



بنال وطن

نوشته آلن پیتون

چاپ چهارم

ترجمه
سینین دانشور

 KETABZ.COM
کتابز - مرجع نسخه چاپی

بنال وطن

نوشتۀ آلن پیتون

ترجمۀ سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور

بنال وطن

چاپ اول : خردادماه ۱۳۵۱ ه. ش. تهران

چاپ دوم : بهمنماه ۱۳۵۱ ه. ش. تهران

چاپ سوم : تیرماه ۱۳۵۴ ه. ش. تهران

چاپ چهارم: دیماه ۲۵۳۶ ه. ش. تهران

Cay, the Beloved Country

by , Alan Paton

چاپ، شرکت افست (سهامی عام) تهران

تعداد ۱۱۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

باز هم به یاد و به نام تو جلال آل احمد،
که صفتت اسمت بود،
و افسوس بر آن همه پایمردی.

سیمین

مقدمه مترجم

در اتحادیه آفریقای جنوبی هم دست استعمار پیداست و هم آستینش و هم مهره‌های شطرنجش و طرفین استعمارگر و استعمار شونده بارنگ پوستشان مشخصند، سفیدپوست و سیاه‌پوست. و چون بازی آشکارا انجام می‌گیرد، امید هست که روزی پیاده سیاه، سفید سواره را شهمات کند، چرا که سرانجام سیاه راه بازی را یاد خواهد گرفت و شاید راه بازی در این شبه‌قاره سیاه آسانتر از کشورهای استعمارزده دیگر باشد. مقصودم کشورهایی است که در آنها هم بازی پنهانی است و هم دست و هم آستین و هم مهره‌ها.

در ۱۹۴۸ بازی استعمار در آفریقای جنوبی با تصویب قانون آپارتاید به اوج خود رسید و نژادپرستی و نابرابری میان نژادها صورت رسمی به‌خود گرفت. ظاهراً آفریکانرها با ادعای نژاد برتر در رأس هرم قدرت جای گرفتند و اکثریت جمعیت یعنی میلیونها سیاه که مالک اصلی سرزمین و منابع بودند، در قاعده هرم و در قعر، چرا که نژاد فروتر شمرده می‌شدند. پشتیبان حکومت مرکزی صاحبان صنایع و معادن عظیم طلا و الماس و اورانیوم و دیگر منابع بودند که کلید اقتصاد صنعتی را در دست داشتند و همچنین زمینداران و کشاورزان و دامداران سفیدپوست دیگر که تجارت غله و پشم و غیره می‌کردند. اینان حکومت مرکزی را عامل ثبات وضع موجود می‌دانستند و می‌دانند.

و وضع موجود چیست؟ قبیله‌های درهم شکسته و خانمانهای بر باد رفته و راه و رسمهای فراموش شده و راه و رسمهای هنوز قوام نیافته و زمینهای فرسوده و احتشام محروم از مراقب و آبشخور و همه اینها به‌این علت که سیل کارگر جوان و ارزان‌قیمت به‌شهرها هجوم بیاورند و در نقبهای معادن بیل و کلنگ بزنند و دور از زن و فرزند در اردوگاهها زندگی کنند و یا در محلات پست شهرهای سفیدپوستان، در حلی آباد و مفت‌آباد بزحمت جایی دست‌وپا کنند و یا با هر چه

دم‌دستان می‌آید یکشنبه شهری علم‌کنند و نامش را شانتی‌تاون بگذارند، چرا که از زمین کنده شده‌اند، از زمینهای خودشان. هشتادوهفت درصد زمین را سفیدپوست غصب کرده و سیزده درصد به سیاهپوست بخشیده^۱ که تازه قابل کشت هم نیست و آب هم ندارد. پس دهکده‌ها از جوانها خالی می‌شود و سفیدپوست نیروی بازویشان را به ثمن بخش می‌خرد، چرا که کار آنها غیر تخصصی است، شغل‌های تخصصی برای سفیدپوستان کنار گذاشته شده است. و برای پاک نگاهداشتن نژاد سفید، نه تنها آموزش سیاه و سفید قذغن است، آموزش سیاه در مدرسه یا دانشگاه سفیدپوستان هم ممنوع است، بله، وزیر امور بومیان گفته است: «چه فایده که به یک کودک ایل‌بانتو حساب یاد بدهیم، هیچوقت که بدرش نخواهد خورد».

اما مشاغل غیر تخصصی غالباً بیماری زاست. مثلاً مرض کارگر معادن بودن، سل است و مرض کارگر نبودن اما کلفت صاحب سفیدپوست یا باغبان و یا آشپزش بودن سر از روسپی‌خانه شهر بزرگ یا دارالتأدیب درآوردن است و به دنبال آنها قاچاق مشروبات الکلی و بعد جنایت و زندان و آخروجوبه‌دار. اما کارگر معادن بودن یا خدمتگزار دست به دهن سفیدپوست بودن مرض مهمتری هم به دنبال دارد و آن مبارزه برای احقاق حقوق از دست رفته یا حقوق به دست نیامده است و در اتحادیه آفریقای جنوبی از این نوع مبارزه کم صورت نگرفته است، چه بسیار از جانب سیاهان و حتی از طرف سفیدپوستان. ال‌نیتون نویسنده «بنال‌وطن» خود یکی از سفیدان مبارز است. مدتی رهبر حزب لیبرال آفریقای جنوبی بود و بشدت با جدایی نژادی و تبعیض مخالفت می‌کرد و اعتقاد داشت که آفریقای جنوبی متعلق به تمام مردمی است که در آن زندگی می‌کنند، چه سیاه و چه سفید و هیچ حکومتی مگر طبق اراده این مردم نمی‌تواند ادعای قانونی بودن بکند. جهان‌بینی اجتماعی و سیاسی نویسنده ضمن مقالات آرئور جارویس در کتاب حاضر آمده است. «البته دولت مرکزی با ایجاد مقررات و محدودیتهای بی‌حد، جلو فعالیتهای این حزب را گرفت و سران حزب ناچار به فعالیت خود خاتمه دادند».

و بنا بر جهان‌بینی نویسنده، کتاب حاضر نمی‌تواند منحصراً یک اثر ادبی و شاعرانه؛ یعنی سرود صحرا و غلغزار و آواز مهجور مرغ‌تی‌تی‌هویا ضمن داستان یک‌فاجعه باشد. بلکه علاوه بر جنبه‌های هنری، کتابی است با روشنگری نسبت به وضع موجود و با اشاره به مبارزه‌هایی که در برابر وضع موجود صورت گرفته است و با امید عاقبت در پایان. چنانکه خود نویسنده در یادداشتی درباره این کتاب می‌نویسد: واقعه تحریم اتوبوس، پیداشدن طلا در اذندالس‌روست و براب-

1. A History of Africa—Page 466—by A. D. Davidson

۲. روزنامه اطلاعات ۲۶ اردیبهشت ۱۳۴۷ صفحه ۸

کردن شهر شانتی‌تاون واقعیت دارد اما دهکدهٔ ایندوتشنی و یا مزرعهٔ جارویس در های‌پلیس وجود خارجی ندارد، بنابراین کتاب تلفیقی است میان واقعیت و خیال و هنر هم در همین است.

ال‌پیتون پسر افریقای سیاه است. در سال ۱۹۵۳ در پیتروماریتزبورگ واقع در ناتال متولد شده است. پدرش مردی مذهبی و تاحدی شعرشناس و پیش از جنگ یوئر از اسکاتلند به افریقای جنوبی آمده است و اجداد مادرش از سه نسل پیش در این سرزمین ساکن بوده‌اند و اصلاً انگلیسی بوده‌اند. ال‌ن در مدرسه‌های افریقای جنوبی درس خوانده. در کالج پیتروماریتزبورگ در رشتهٔ علوم ادامه تحصیل داده است. پس از پایان تحصیلات عالی شغل معلمی را برگزیده است، معلمی مدارس سفیدپوستان و فرزندان سرمایه‌داران. ازدواج کرده است و دو پسر دارد. به علت یک بیماری طولانی فرصت تفکر و مطالعه یافت و دانست که معلمی فرزندان اغنیا کار جدی او نیست پس به توصیه و کمک یان‌هوفمایر که مراد و راهبرش بود به سرپرستی ندامتگاهی گماشته شد که برای جوانان سیاهپوست بزهدار ساخته شده بود و در کتاب حاضر به‌وصف این دارالتأدیب برمی‌خوریم و می‌بینیم که قهرمان یا ضدقهرمان کتاب، ابسال، یک‌بار هم سر از این دارالتأدیب درمی‌آورد.

کتاب «بنالوطن» در اتاق هتلها، ضمن مسافرت به کشورهای اروپایی و امریکا نوشته شده است و در سال ۱۹۴۸ در شهر سانفرانسیسکو با تمام رسیده است. چاپ اول کتاب به آقا و خانم اویری و ماری گولد برنز مقیم کالیفرنیا تقدیم شده است که در ماشین کردن فصلها و چاپ و انتشارش، کمک فراوان کرده‌اند. در آخر کتاب صورتی از تلفظ صحیح لغات و اسامی جنوب افریقای آمده است که در ترجمه از آن استفاده شده است.

این کتاب در افریقای جنوبی با استقبال غیرمنتظره‌ای مواجه گردیده است و چاپ جنوب افریقای آن به یان‌هوفمایر تقدیم شده است، بوئری که جرأت کرده است به هموطنان افریکانی خود بگوید: از تفکر با خون دست بردارید و حیثیت انسانی را مستقل از رنگ و نژاد حفظ کنید و ایمان را جانشین ترس ننمائید. و این سخن مردی است که اگر مرگ زودرس نریوده بودش شاید جریان تاریخ افریقای جنوبی تغییر می‌کرد!

در ۱۹۴۹ ماکسول اندرسن بالهام از بنالوطن، یک نمایش توأم با موسیقی به نام «گمتمده در ستاره‌ها» تنظیم کرد و ال‌ن پیتون برای دیدار این نمایش به نیویورک رفت و آنچه به دنبال می‌آید متن سخنرانی او در نیویورک است که سرمیز ناهار انجمن کتاب و نویسنده ایراد کرده است:

*

« در کشوری متولد شدم که به «اتحادیه آفریقای جنوبی» مشهور است: در قلب این سرزمین فلاتی است که از همه طرف به دریا می پیوندد. به فکر و به یاد این سرزمین که می افتی، نه فقط کوهها و درهها و یا پهنه علفزارهای مواجش در ذهنت جان می گیری، بلکه زمزمه های جدی و عمیقی بخاطرت می آید که ربطی به هیچ دره و کوهی ندارد و تنها به انسان مربوط می شود. عده ای این زمزمه ها را بطور مبهم می شنوند و بطور مبهمی هم می فهمند، اما برای عده ای دیگر، این زمزمه ها هرگز خاموش نمی شود و گاه چنان اوجی می گیرد که جان آدمی را برمی تابد، آنچنان که گسترش آسمان و علفزار صحنه ای می شود که در آن یک غننامه بزرگ انسانی به نمایش گذارده می شود. در این نمایش من هم عمیقاً شرکت دارم، زن و بچه هایم، تمام مردها و زنها و بچه هایشان از هر رنگی که باشند و به هر زبانی که سخن بگویند و تمام آفریقا و کل بشریت و جهان هم در گیرودار این نمایش هستند، چرا که هیچ کشوری یک جزیره جدا و تنها نیست.»

«اتحادیه آفریقای جنوبی یازده تا دوازده میلیون نفر جمعیت دارد و از این جمعیت تنها دو میلیون ونیم نفر سفیدپوستند که سه پنجم آنها به زبان آفریکانر و دو پنجم به زبان انگلیسی سخن می گویند. یک میلیون نفر دورگه یا رنگین پوست هستند که به علت آمیزش اعقاب سفیدپوستان با سیاهان بوجود آمده اند و این امر پیش از زمانی بود که عرف و عادت به شدت جلو چنین آمیزشی را گرفت و آن را منع کرد و این منع قانونی اثر تصمیم قاطع سفیدپوست بود که می خواست سیادت برقراره سیاه را ادامه بدهد. و در حدود ربع میلیون نفر هندی هست که ساکنان انگلیسی، اجدادشان را به این سرزمین آوردند تا در مزارع نیشکر ناتال کارکنند و هشت میلیون هم سیاه که مردم قبایل آفریقا هستند.»

«آفریکانرها اخلاق هلندیها هستند که برای اولین بار به دماغه امیدنیک کشتی راندند. ناخدا فرانسس دریگ، این دماغه را زیباترین دماغه در گستره ارض وصف کرد. هلندیها به قصد اقامت به آفریقا نیامده بودند اما دره های حاصلخیز و کوههای عظیم دماغه، با فسون خود طلسمشان کرد.»

«بوشمنهای بدوی و هوقن تاتها، در برابر این پدیده تازه که از اروپا آمده بود، مقاومت نتوانستند و تارومار شدند و اما هلندیها هم تحت تأثیر غربت این فضای وسیع و سختیها و تنهاییهای این زندگی پدرسالاری، هم خود اروپائیشان و هم زبان هلندیشان دگرگون شد و روحی آفریقایی هم در مردم و هم در زبانشان دمیده شد و تغییرشان داد، چنانکه خودشان به این تغییر وقوف یافتند و به همین علت خود را آفریکانر نامیدند و زبان تازه و ساده و انعطاف پذیر و زیبایی خود را زبان آفریکان نام گذاشتند و عشقشان به این سرزمین تازه ریشه گرفت و بارور شد.»

«و باز تغییر دیگری در کمین بود. همینکه افریکائرها پا از گلیم دماغه فراتر گذاشتند و به شمال رو آوردند با قبایل جنگجوی سیاهپوست افریقا مواجه شدند. جنگی خونین و طولانی میانشان در گرفت. تعداد سیاهان بشمار بود و وحشی و مصمم بودند. تاریخ این درگیری، تاریخی است مشحون از وحشت و سبیت. مردم سیاه واقعاً ذکر و فکر سفیدپوست شد.»

«تحت تأثیر این خطر، افریکائرها در برابر سیاهپوستان وضع گرفتند و سخت هم گرفتند. بنظر آمد که سلامت و بقای گروه اندک سفیدپوستان، بستگی دارد به جدایی جدی سیاهان و سفیدها از هم دیگر و قانونی، رابطه سفید و سیاه را رابطه ارباب و نوکر تعیین کرد و قانون دیگری به صلابت آهن، ازدواج مردان سفید را بازنهای سیاه، یا مردان سیاه را با زنان سفیدپوست منع کرد، و تأکید شد که هیچگونه رابطه‌ای مگر چنین تفکیکی مجاز نیست. برای قبایل مغلوب زمینی کنار گذاشته شد و چنانکه امروزه آشکارا می‌بینیم این زمینها هرگز کافی نیستند.»

«و باز نفوذ نیرومند دیگری در روح افریکائرها اثر گذاشت. در ۱۸۵۰ در دوران جنگهای ناپلئون، انگلیسها به دماغه آمدند. و نه به صورت مهاجر، بلکه به تدریج و به صورت حکمرانان و کارمندان و هیئت مرسلین یا مبلغان مذهبی و معلمان و بازرگانان و یا در جستجوی بخت و اقبال. وضع آنها در برابر سیاهپوستان باوضع افریکائرها، متفاوت بود. سیاهپوست دشمنشان نبود. موضوع معامله‌شان بود و این فاسزگاری اساسی میان دو سیاست، سالیان دراز بر تاریخ افریقا اثر گذاشت و در ۱۸۴۶ به اوج رسید. در این سال تعداد عظیمی افریکائرن داروندار خود را رها کردند و به قلب شبه قاره کوچ کردند تا از این تمدن بیگانه و عظیم درامان بمانند. و جمهوریهایی ترانسوال و ایالت آزاد اراثر را بوجود آوردند و چنین شد که نواحی ساحلی افریقای جنوبی به دست انگلیسها اداره شد و فلات عظیم داخلی در دست افریکائرها بود و در حواشی دنیای انگلیسها و افریکائرها، سیاهان می‌زیستند. سیاهان به خدمت سفیدپوستان درآمدند و پیوسته و مدام مشخصه‌ها و راه و رسم قدیم زندگی خود را از دست می‌دادند.»

«در این صحنه نمایش باز عامل تازه‌ای نمودار شد. در قلب افریقای جنوبی، جایی که مهاجران افریکائرن کوچ کرده بودند تا از حکومت انگلیسی در امان باشند، غنی‌ترین طلای جهان کشف شد و شهر عظیم و مدرن و پر قدرت ژوهانسبورگ ابتدا به صورت مجموعه‌ای از کلبه‌ها و چادرها تولد یافت. جویندگان طلا که بیشترشان انگلیسی بودند به ترانسوال هجوم آوردند. افریکائرها باترس و خشم و نومیدی این هجوم تازه دشمن دیرین را نگرینستند. تازه‌واردان غنیمت تازه را می‌خواستند و افریکائرها از دانش ابا داشتند و بحران عظیم دوم روی داد و جنگ انگلیس و بوئر در ۱۸۹۹ صورت گرفت. انفجار جنگ میان مردمی با

فارسائیه‌های جامعه‌ای گله‌دار و کشاورز و محافظه‌کار که یک قرن در این سرزمین زیسته بود، و جامعه‌ای صنعتگر و تجارت‌پیشه و پیشرفته».

در ۱۹۰۲ آفریکانرها تسلیم شدند. وجدان انگلیسی هوشیار بود، مبادا تاج و تخت بریتانیا، یک بار دیگر به چنین جنگی کشانده بشود، پس بنا نهادن بزرگواری قرارنامه ۱۹۰۶ را صحنه گذاشت که طبق آن حکومت‌های فردی جمهوریهای شکست‌خورده ایفا گردید. موج حسن نیت مملکت را دربر گرفت و چهار سال بعد دماغه امیدنیک و ایالت آزاد اراثر و ترانسوال و ناقل با هم متحد شدند و اتحادیه آفریقای جنوبی را بنا نهادند و سه ژنرال مغلوب آفریکانر، زمام امور ایالات چهارگانه را برعهده گرفتند، ژنرال بوئا، ژنرال سموتر و ژنرال هرزوک».

«اما آشتی به این سهولت امکان‌پذیر نبود. جنگ هر چند با بزرگواری خاتمه بیابد، باز زخم‌هایی برجا می‌گذارد که به آسانی التیام‌پذیر نیست. بیست هزار زن و بچه آفریکانر در چادرهایی که برای نگهداریشان علم شده بود، غالباً از تب حصبه مرده بودند و این فاجعه را نمی‌شد فراموش کرد. و از این مهمتر، آفریکانر هنوز می‌ترسید که خودش و دنیایش به وسیله تمدن عظیم بریتانیا بلعیده شود و در آن مستحیل گردد و همچنین در سیاست سنتی انگلیسی در برابر سیاهان، که به حال خود واگذاشته شده بودند، این خطر را می‌دید که خودش بدام بیفتند. «پس آفریکانرها، باز از نو به سیاست جدایی و تمسک خود روی آوردند و جوامع فرهنگی برای حفظ آداب و تاریخ و زبان خود برپا کردند و موفقیت عظیمی هم یافتند، بیشتر به علت روح آتشین استقلال طلبشان و همچنین به علت صندوق آرایبی که دشمنان یعنی انگلیسها در دستشان گذاشته بودند و این چنین شد که نهضتی بوجود آمد که امروزه به نام ناسیونالیسم آفریکانر معروف است. سماجت و خواست شدید همین ملیون بود که در ۱۹۴۸ ژنرال سموتر را شکست داد و تمام دنیای تمدن را غرق حیرت کرد».

» در عین حال وضع سیاهوستان هم آنچنان تغییری یافته بود که دیگر باز شناخته نمی‌شد. شهرهای ژوهانسبورگ، کیپ‌تاون و دوربان گسترش یافتند و بناچار از سکنگاه‌های محلی فخرزده، سیل بی‌پایان مردم سیاه به جستجوی کار و نور شهرها، به شهرها هجوم آوردند. آنها دنیای سفیدپوست را می‌دیدند و به آن حسد می‌بردند، ثروتمن‌را، راحتی‌اش‌را، و راه و رسم غریبی‌را. سلطه قدیم قبیله برزندگی آنها نقصان یافته بود، مردهای جوان رها می‌کردند و می‌رفتند و پیرمردها غصه می‌خوردند و گریح می‌شدند. جنایت فزونی یافت و شخصیت نژادی در زاغه‌های فخرزده به پستی می‌گرایید، زاغه‌هایی که مردان سیاه‌پوست در محله‌های پائین شهرهای سفیدپوستان، در آنها می‌لوییدند. موضوع مرکزی داستان من، بنال‌وطن، همین است».

«سیاه‌یوستان به شهرها که ریختند، سفیدیوستان افریقای جنوبی، ترس از خطر بدام افتادن را بیشتر و بیشتر بیاد آوردند و این خود دلیل عظیمی شد که سفیدان افریقای جنوبی، میلیون را به حکومت و قدرت برسانند. و چون از عواقب سیاست به حال خود وا گذاشتن سیاهان که حکومت سموتراعمال می کرد، بیمناک بودند، به حزبی رأی دادند که به اصل کنترل جدی سیاهان معتقد بود و «تفکیک نژادی» را تنها راه حل مسائل مشکل و پیچیده افریقای جنوبی می شمرد.»

«بنابراین افریقای جنوبی سرانجام، دست کم برای مدتی، به سیاست قدیم «تفکیک برای بقا» بازگشت. و اینک ساکن سفیدیوستان در يك قاره سیاه و آگاه از ناپایداری دوران اشتغالگری خود است، که امروزه از زبان حکومت مالان سخن می گوید.»

«اما نباید تصور کرد که تنها محرك این ساکن سفیدیوستان، ترس است. او هم يك موجود انسانی است و بر روی این زمین عاری از تأثیر افکار بزرگ بشری و مخصوصاً عقاید مسیحی نزیسته است. بنابراین شخصیت سفیدیوستان هم يك شخصیت تجزیه شده است. سفیدیوستان میان ترسهایش برای حفظ سلامت خویش و آرزویش برای بقا از يك طرف، و آرمانهای عدالت و عشق که در عمق مذهبش جای دارد از طرف دیگر، گرفتار و حیران است. ما امروزه شاهد کشمکش در قلوب مردان، مردان سفیدیوستان هستیم. کشمکش میان عدالت و حفظ بقا، میان وجدان و ترس.»

«عقیده شخص من این است که تنها نیرویی که می تواند نیروی ترس را مقهور بکند، نیروی عشق است. عشق احساس ظریف و شکننده ای است. مردم دست کمش می گیرند و به آن می خندند. اما من به امید روزی هستم که در افریقای جنوبی همه دریابند که تنها راه حل دیرپای و ارزشمند مسائل عمیق و مشکل ما در اعمال قدرت نهفته نیست، بلکه در تفاهم و همدردی نهفته است و بدون تفاهم و همدردی، زندگی انسانی دستخوش پندگی غیرقابل تحملی است و این چنین پندگی، تمام ما را به يك زندگی آکنده از خشنونت و بدبختی و ترس محکوم می کند.»

*

ترجمه این کتاب از روی اولین چاپ، چاپ نیویورک نشریه چارلز مسکر بینرز - سال ۱۹۴۸ - انجام شده است. قسمت عمده این ترجمه در تابستان ۱۳۴۸ شمسی در اسالم انجام گردید که به علت مرگ زودرس جلال همانجا رها شد تا دوستان پیدایش کردند و آوردند و حالا تمام شده، بی اینکه خون شیر شده باشد.

مترجم

جادهٔ زیبایی هست که از «ایکوپو» به تپه‌ها می‌پیوندد. این تپه‌ها پوشیده از علف و موج و زیباتر از هر سرودی است که دریارهٔ آنها ساز شود. جاده، هفت میل از این تپه‌ها بالا می‌رود و به «کاریس‌بروک» می‌رسد و از آنجا بشرطی که مه نباشد می‌توانید به یکی از دلکش‌ترین دره‌های افریقا نظر بیندازید. گرداگردتان را علفزار و درختان انبوه جنگلی فرا گرفته، و نوای غریب مرغ «تی‌تی‌هویا» یکی از مرغان این علفزار. زیر پایتان درهٔ «امزیم‌کولو» است که از «دریکنزبرگ» راه‌افتاده است، تا به دریا برسد. در ورای رودخانه و بر فراز آن، تپهٔ بزرگی پس از تپهٔ بزرگ دیگر، و پشت تپه‌ها و بر فراز آنها، سلسله کوه‌های «اینجلی» و «گریکالند» شرقی است.

علفها پر پشت و درهم فرو رفته است، آنچنان که خاک را نمی‌توان دید. باران و مه را نگه می‌دارد و باران و مه در زمین نفوذ می‌کنند و به جویبارها در هر دره‌ای آب می‌رسانند. علفزارها از آسیب در امانند، چرا که احتشام‌زядی رویشان به چرانمی‌آیند و آتش‌سوزی چندانی نمی‌شود، تا خالی‌رالخت و عاری از سبزه بگذارند. کفشت را از پای درآور و بر این سرزمین قدم بگذار، که سرزمین مقدسی است. همانگونه دست‌نخورده است

که خالق خلقتش کرد. آنرا حفاظت کن و پاسدار و قدرش را بدان، چراکه این سرزمین آدمیان را حفاظت می‌کند و پاس می‌دارد و قدر می‌داند. ویرانش کن و در آن صورت، انسان هم معدوم خواهد گشت.

جایی که شما ایستاده‌اید، علف انبوه و درهم فرو رفته است آنچنانکه خاک را نمی‌توان دید. اما تپه‌های غنی و سرسبز بریده می‌شوند و به دره زیرپایشان سقوط می‌کنند و سقوط، طبیعت دره‌ها را دگرگون می‌سازد، چرا که قرمز می‌رویند و تنک می‌شوند و از نگهداشتن یاران و مه عاجزند و جویبارها در این دره‌ها خشک می‌مانند. احشام بسیار در این قسمت چریده‌اند و آتش‌سوزیهای بسیار روی داده. با کفش بر آن پا بگذار که خشن و تیز است و سنگها پاها را خواهد آزرده. کسی از آن نگهداری نکرده، پاسش نداشته، توجهی به آن نکرده است و آن هم دیگر، از توجه به آدمیان، حفاظت آنها و پاسداریشان سرباز زده. تی‌تی‌هویا در اینجا دیگر آوازی نمی‌خواند.

تپه‌های عظیم سرخ رنگ متروک مانده. زمین از هم دریده، مثل گوشت لخم پیدااست. بر سر آنها صاعقه فرود می‌آید. برق می‌زند و ابر می‌بارد و جویبارهای مرده مالا مال از خون قرمز زمین، زندگی می‌یابند. در آن پائین، زنها در دره‌ها خاکی را که به جای مانده است می - خراشند و ذرت به دشواری به بلندی قامت آدمی می‌رسد. این دره‌ها، دره‌های پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها، مادرها و بچه‌هاست. مردها رفته‌اند. پسرها و دخترهای جوان رفته‌اند. خاک قادر به نگهداریشان نیست.

- ۲ -

بچه کوچک نام‌دهستش بود و با اعتبار خاص به طرف کلیسای چوبی و آهنی، می‌دوید. خانه بغل کلیسا بود و دختر با احتیاط در زد. عالیجناب «ستفن کومالو» پشت میزش مشغول نوشتن بود و سرش را بلند کرد و گفت: «بیا تو».

دختر بچه در را به احتیاط باز کرد، مثل کسی که می‌ترسد در خانه به این مهمی را سرسری باز کرده باشد و با حجب قدم به داخل گذاشت:

- اومفندیس، کاغذی آورده‌ام.
 - کاغذ؟ ها؟ فرزندانم، از کجا آوردی؟
 - اومفندیس، از مغازه، مرد سفیدپوست گفت این کاغذ را
 برایتان بیاورم.

- لطف کردی. برو به سلامت کوچولو.
 اما دخترک فوراً نرفت، یک پای برهنه‌اش را بر پای دیگر مالید
 و با انگشت روی میز اومفندیس کشید.
 - کوچولو شاید گرسنه‌ای.
 - نه اومفندیس، خیلی گرسنه نیستم.
 - شاید کمی گرسنه‌ای.
 - بله اومفندیس، کمی گرسنه‌ام.
 - برو پیش مادر، شاید غذائی داشته باشد.
 - اومفندیس، متشکرم.

بظرافت قدم برداشت، مبدا پاهایش خانه به آن عظمت را آسیب
 برساند. خانه‌ای که پر از میز و صندلی بود و ساعت دیواری و گیاهی
 در گلدان و کتابهای زیاد داشت. کتابها حتی بیش از تمام کتابهایی
 بود که در مدرسه داشتند.

کومالو به نامه‌اش نگاه کرد. چرک بود، مخصوصاً اطراف تمبر.
 بدون شك خیلی دست‌آگشته، از ژوهانسبورگ آمده بود. در ژوهانسبورگ
 کس و کار زیاد داشتند. جان، برادر نجارش، آنجا رفته بود و دکانی
 از خودش در صوفیاتاون در ژوهانسبورگ داشت. خواهرش جرتروود
 که بیست و پنج سال از خودش کوچکتر بود و در عهد پدر و مادرش
 کودکی بشمار می‌آمد با پسر کوچکش به آنجا رفته بود. رفته بود دنبال
 شوهرش که پی‌کار در معادن رفته بود و هرگز برنگشته بود. پسر
 خودش «ابسالم» هم رفته بود دنبال‌خاله‌اش و او هم دیگر برنگشته بود.
 واقعاً یک عالمه قوم و خویش در آنجا داشتند اما نه خویشانی به نزدیکی
 این سه نفر. مشکل بود که آدم بگوید این نامه از طرف چه کسی آمده،
 چرا که مدت‌ها بود هیچکدامشان کاغذی ننوشته بودند و آدم دیگر خط
 هیچکدامشان را بیاد نداشت.

نامه را پشت وزو کرد اما نشانی که برساند کاغذ از کیست ندید. دلش نمی‌خواست بازش بکند زیرا وقتی چنین چیزی باز می‌شود دیگر نمی‌توان بستش.

از زنش پرسید: دخترک رفته؟

— دارد غذا می‌خورد، ستفن.

— بگذار غذایش را بخورد. نامه‌ای آورده، چیزی درباره آن

می‌دانی؟

— از کجا بدانم؟ ستفن.

— نه. من هم نمی‌دانم. ببین.

زن کاغذ را گرفت و لمس کرد. اما در لمس آن هم چیزی نبود که برساند از طرف چه کسی ممکن است آمده باشد. آدرس را بدقت و با تانی خواند.

عالیجناب ستفن کومالو،

کلیسای مرقس قدیس.

ایندوتشنی.

نااتال.

زن تمام جراتش را بخود خواند، و گفت، از پسرمان که نیست.

— مرد آهی کشید و گفت: نه از پسرمان نیست.

— زن گفت: شاید درباره او باشد.

— مرد گفت: بله، ممکن است.

— زن پرسید: از جرت‌رود که نیست.

— شاید از برادرم جان باشد.

زن گفت: نامه جان نیست.

سکوت کردند و زن گفت: چقدر در آرزوی چنین نامه‌ای بودیم

و حالا که آمده، می‌ترسیم بازش کنیم.

مرد گفت: کی می‌ترسد بازش کند.

زن نامه را باتانی و بدقت باز کرد، چرا که در عمرش نامه‌های

زیادی را باز نکرده بود. تای کاغذ را گشود و کند و آهسته خواندش،

آنطور که مرد همه آنچه او می‌گفت نمی‌شنید. مرد گفت: یلند بخوان.

زن بلند خواند. خواندنش، خواندن زولوتی بود که انگلیسی بخواند.

خانه مرسلین،

صوفیاتاون

ژوهانسبورگ

۴۶/۹/۲۵

برادر دینی من.

اخیراً ملاقات زن جوانی در ژوهانسبورگ دست داد. نام این زن جرتروود کوماالوست. اینطور که فهمیده‌ام همشیره عالیجناب ستفن کومالو، کشیش کلیسای مرقس قدیس در ایندوتشنی است. زن جوان سخت بیمار است. بنابراین خواهش می‌کنم فوراً به ژوهانسبورگ عزیمت کنید. بیائید منزل عالیجناب ئئوفیلوس مسی مانگو، خانه مرسلین در صوفیاتاون و در آنجا راهنماییهای لازم را به شما فراهم کرد. ضمناً برایتان محل و آواثی در نظر خواهم گرفت که مخارجش کمرشکن نباشد.

من، برادر عزیز، بنده

وفادارتان هستم.

ئئوفیلوس مسی مانگو

هر دو مدت درازی خاموش ماندند، تا زن بصدا درآمد:

— خوب، شوهرم؟

— بله، چه می‌گوئی؟

— درباره این نامه ستفن، حالا که شنیدی.

— بله شنیدم. نامه سرراستی نیست.

— نامه سرراستی نیست. حالا چه می‌گوئی؟

— بچه غذایش را خورده؟

— زن به آشپزخانه رفت و با دختر بچه برگشت.

— فرزندی، چیزی خوردی؟

— بله، اومفندیس.

— پس برو سلامت فرزندانم، از اینکه نامه را آوردی متشکرم.

از طرف من از مرد سفید پوست در مغازه تشکر می‌کنی؟
- بله، اومفندیس.

- پس برو سلامت فرزندانم.

- سلامت باشید اومفندیس - سلامت باشید مادر.

- برو سلامت، فرزندانم.

و دخترک بظرافت به سمت در رفت و آرام در را پشت سر خود بست و دستگیره را آهسته به جای خود گردانید مثل کسی که می‌ترسد دستگیره تند بگردد.

بچه که رفت زن گفت: «ستفن، چه می‌خواهی بکنی؟»

- در چه مورد زن؟

- زن با حوصله گفت: درباره این نامه، ستفن؟

- مرد آهی کشید و گفت: پولهای کلیسای چاد مقدس را بیاور.

زن بیرون رفت و با یک قوطی حلبی، از آن قوطیهائی که در آن

قهوه یا کاکائو می‌فروشنند برگشت و قوطی را به‌مرد داد. مرد قوطی را در دست گرفت، وارسی کرد. انگار حل مشککش در آن بود تا عاقبت زن بحرف آمد که: ستفن، این کار باید بشود.

- مرد گفت: چطور می‌توانیم این پول را خرج کنیم؟ این پول

خرج تحصیل ایسالم در چاد مقدس است.

- ایسالم دیگر حالا اهل رفتن به چاد مقدس نیست.

- مرد بخشونت گفت: چرا چنین حرفی می‌زنی؟ چطور می‌توانی

همچین حرفی بزنی؟

- زن با آهنگی خسته گفت: او در ژوهانسبورگ است. آدمهائی

که می‌روند ژوهانسبورگ دیگر بر نمی‌گردند.

- مرد گفت: این حرف را زدی. حالا دیگر گفته‌شد. پولی که به آن

قصد، پس‌انداز شده بود دیگر هرگز به آن مصرف نخواهد رسید. این در را

تو باز کردی و چون بازش کردی باید از آن در تو رفت. حالا فقط روح

بزرگ، «تیکو» می‌داند به کجا خواهیم رفت.

- زن از اتهام مرد رنجیده، گفت: من نبودم که این در را باز کردم.

این در مدت‌هاست باز است و تو نخواستی ببینی.

— مرد بخشونت گفت: ما پسری داشتیم. زولوها چندین و چندتا بچه دارند. اما ما فقط يك دانه پسر داشتیم که رفت ژوهانسبورگ و همینطور که تو گفتی— وقتی مردم به ژوهانسبورگ می‌روند دیگر بر نمی‌گردند. حتی دیگر نامه نمی‌نویسند. دیگر کسی به چاد مقدس برای آموختن علمی که زندگی هر سیاهپوستی به آن وابسته است نمی‌رود. مردم می‌روند ژوهانسبورگ و آنجا گم و گور می‌شوند و دیگر کسی درباره‌شان چیزی نمی‌شنود و این پول...

زن حرفی نداشت که بزند، پس مرد ادامه داد: اینجا در دست من است. و باز زن حرفی نزد و مرد از نو گفت: اینجا در دست من است. — زن گفت: داری خودت را زجر می‌دهی.

— خودم را زجر می‌دهم؟ خودم را زجر می‌دهم؟ آنها هستند که مرا آزار می‌دهند. پسر خودم. خواهر خودم. برادر خودم. می‌روند و دیگر نامه هم نمی‌نویسند شاید به خاطرشان نمی‌گذرد که ما در قراقشان رنج می‌بریم. شاید هم اهمیت نمی‌دهند.

صدایش اوج گرفت. و کلماتش خشن، و بلند گفت: برو از مرد سفید پوست بپرس. شاید نامه‌های دیگر هم باشد. شاید این نامه‌ها زیر پیشخوان مغازه افتاده باشد. شاید لابلای خواربار، گم و گور شده. برو زیر درختها را بگرد شاید باد کاغذهای دیگر را زیر درختها انداخته.

زن سرش داد زد: تو هم مرا زجر می‌دهی.
مرد بخود آمد و بفروتنی گفت: هرگز اینکار را نمی‌کنم.
قوطی حلبی را به طرفش دراز کرد و گفت: بازش کن.
زن با دستهای لرزان قوطی را گرفت و سرش را باز کرد و مجتویش را روی میز خالی کرد. چندتا اسکناس کهنه و چرک و يك عالمه سکه نقره و پول مسی.

— مرد گفت: بشمارش.
زن بزحمت پولها را شمرد. اسکناسها و سکه‌ها را پشت و زوکرد تا مطمئن شود چند است.

— دوازده پوند و پنج شلینگ و هفت پنس.
— مرد گفت: من فقط ... من فقط هشت پوند و پولهای خرده

شلینگها و پنسها را می برم.

— همه اش را بردار سفتن. ممکن است دکترها، مریضخانه ها یا هزار هرج دیگر هم باشد. همه اش را ببر. حتی دفترچه پس انداز پستی را هم با خودت ببر. توی آن ده پوند هست. باید آن را هم با خودت ببری.

— مرد گفت: این پول را کنار گذاشته بودم که برای تو بخاری بخرم. زن گفت چاره ای نیست. من هم خیال داشتم با آن پول که برای چاد مقدس صرفه جوئی کرده بودیم، برای تو ردای سیاه نو و کلاه سیاه نو و یقه های سفید نو بخرم.

— آن هم که ناچار نشد. بگذار ببینم ... من باید بروم.

— زن گفت: فرها از کاریس بروک

— حالا باید نامه ای به اسقف بنویسم و اطلاع بدهم که نمی دانم تا چه مدت از اینجا دور خواهم بود.

بستگی پیاشد و رفت جلو زن ایستاد و گفت: متأسفم ترا زجر دادم. باید بروم کلیسا و دعا کنم.

از در بیرون رفت و زن از پنجره کوچک می دیدش که یواش یواش به طرف در کلیسا رفت. آنگاه زن پشت میز او نشست و سرش را روی میز گذاشت و با شکیبایی درد آلود يك زن سیاه پوست، با تحمل يك ماده گاو، با درد و رنج يك زبان بسته لال، خاموش ماند.

*

تمام راهها به ژوهانسبورگ منتهی می شود. در شبهای دراز، قطارها می گذرند و به ژوهانسبورگ می رسند. روشنائی قطارهایی که مثل گمبوره در گذرند، روی بریدگی چاده در دو طرف، روی علفها و سنگهای سرزمینی که در خواب فرو رفته، میفتند. آسوده چشمهایی که می توانند بسته بمانند!

- ۳ -

قطار کوچک، عین بازیچه، روی ریلهای باریکش از دره «امزیم کولو» به طرف تپه ها بالا می رود. بالا می رود و به «کاریس بروک» می رسد و آنجا که ایستاد می توانید لحظه ای بیرون بیایید و به دره عظیمی که زیر پایتان گسترده، از همانجا که آمده اید نظر بیندازید. بعید است که قطار شما را

جا بگذارد و برود، چرا که تعداد آدمها در اینجا محدود است و همه شما را می‌شناسند. تازه اگر جا بمانید مهم نیست زیرا اگر خیلی پیر یا افلیج نباشید، می‌توانید دنبال قطار بدوید و خودتان را به آن برسانید.

اما اگر مه باشد، چیزی از این درهٔ عظیم نخواهید دید. مه در اطراف شما و زیر پایتان گسترده خواهد شد و قطار و مسافران، به دنیای کوچک خودشان محدود می‌شوند. بعضیها خوششان نمی‌آید و آن‌را سردوغم‌انگیز می‌یابند، اما هستند کسانی که چنین منظره‌ای را می‌پسندند و در آن راز و جذبه می‌بینند. پیش درآمد یک ماجرا و نزدیک شدن به ناشناخته و نادیدنی.

قطار از میان یک دنیای رؤیایی می‌گذرد. می‌توانید از پنجره‌های مه‌گرفته به حاشیه‌های سبز و شیب‌وار علفها و سرخسها نظر بیندازید. در اینجا در فصلش موسن‌آبی، زنبق وحشی و گلپایه‌خار قرمز می‌روید و گاه به‌گاه چشم آدم در یک درهٔ کوچک به یک سینهٔ سرخ می‌افتد و همیشه پشت همهٔ اینها دیوارهٔ تیره پرچینهائی است که چون اشباح در مه جلوه می‌کنند.

در انتظار قطار در «کاریس بروک» ماندن، آنگاه که از درهٔ عظیم بالا می‌آید، جالب است. آنها که می‌دانند، باهر سوتی که می‌گشند می‌توانند بگویند کجا هست، در کدام جاده، در کدام مزرعه و لب کدام رودخانه. اما ستفن کومالو، هرچند یک ساعت تمام پیش از آنکه قطار برسد، به ایستگاه آمده، گوش به این جزئیات نمی‌دهد. راه درازی در پیش دارد و بهای گزافی باید بپردازد و کسی چه می‌داند بیماری خواهرش تا چه حد شدید است و چقدر پول باید خرج بکند و اگر مجبور باشد او را با خود برگرداند چقدر مخارج اضافی روی دستش می‌ماند. و ژوهانسبورگ شهر بزرگی است و آنقدر کوچه و خیابان دارد که می‌گویند آدم می‌تواند روزهایش را اینطور بگذراند که از سر یک خیابان تا ته آن برود و از خیابان دیگر برگردد و هرگز هم دوبار از همان خیابان نگذرد. آدم می‌تواند سوار اتوبوس هم بشود، اما نه مثل اینجا که تنها اتوبوسی که می‌آید، اتوبوس درست است. می‌گویند آنجا تراکم اتوبوسهاست و اتوبوسی که به مقصد شما می‌روید یکی از ده یا بیست اتوبوسی است که می‌آید. آمدیم و اتوبوس عوضی سوار شدی، به‌جائی می‌رسی که ربطی به مقصدت ندارد. همچنین می‌گویند عبور از خیابان خطر دارد، هرچند لازم می‌شود که آدم از عرض خیابان بگذرد.

زن «میانزا» اهل «ایندوتشنی» وقتی میانزا در حال احتضار بود به آنجا رفت و پسرش پیش چشمش، وسط خیابان کشته شد. پسر، دوازده سالش بود و به هیجان آمده بود، دوید وسط خیابان و زنك تأمل کرد و در پیاده رو ایستاد. جلو چشمش ماشین لاری بزرگی آمد و زد به پسر و له و لورده اش کرد.

و آن دلهره عظیم دیگر، عظیم ترین دلهره ها بود که روی خودشان نمی آوردند، پسرشان کجا بود؟ چرا دیگر کاغذ نمی نوشت.

آخرین سوت کشیده می شود و آخرس، قطار نزدیک می شود. کشیش به همراهش رو می کند.

– رفیق، از کمک شما ممنونم.

– اومفندیس، خوشحالم که کمکتان کردم، خودتان تنها نمی توانستید

بیائید. چمدانتان سنگین است.

قطار نزدیکتر شده، بزرودی می ایستد.

– اومفندیس.

– دوست من؟

– اومفندیس از شما خواهشی دارم.

– پس بگو.

– سیبه کو را می شناسید؟

– بله.

– خوب، دختر سیبه کو کلفت مرد سفید پوست، «سمیث صاحب»

در ایکویو بود. دختر سمیث صاحب که عروسی کرد به ژوهانسبورگ منتقل شدند و دختر سیبه کو هم برای خدمتگاری با آنها رفت. این آدرسش است، با اسم تازة زن تازه عروس. در این ده دوازده ماه، سیبه کو یک کلام خبر از دخترش نشنیده، از شما خواهش دارد پرس و جو بکنید.

• کومالو کاغذ چرك و دست مالی شده را گرفت و به آن نگاه کرد.

گفت: «اسپرینگز». اسمش را شنیده ام. در ژوهانسبورگ نیست، هر چند می گویند نزدیک است. رفیق، قطار رسید، هر چه از دستم برآید می کنم.

کاغذ را در کیف بغلی اش گذاشت و هر دو چشم به قطار دوختند.

مثل همه قطارهایی که از دهات در افریقای جنوبی می‌گذرند، پر از مسافران سیاهپوست بود. در این قطار واقعاً غیر از سیاهپوستان، مسافران دیگر کم بودند. چرا که اروپائیان این ناحیه همه‌شان ماشین دارند و دیگر خیلی کم با قطار سفر می‌کنند.

کومالو داخل کویه مخصوص غیر اروپائینها شد که از مردم هم‌نژاد و فقیرتر از خودش تقریباً پر بود. بعضی‌شان پوششهای نیم‌دار غریب اروپایی بر تن داشتند و بعضی بز روی این پوششهای غریب، پتو به‌دوش داشتند و بعضی بر لباسهای بومی نیمه لختشان، پتو انداخته بودند. اما دسته اخیر همه‌زن بودند. مردها دیگر یا لباس بومی مسافرت نمی‌کردند. روز گرم بود و بوی تندى در کویه می‌آمد. اما کومالو فروتن بود و چندان اهمیتی نمی‌داد. یقه کشیشی او را که دیدند جنبیدند تا برای اومفندیس جا باز کنند. به دور و برش نگاه کرد به این امید که آشنایی پیدا کند تا با او هم‌کلام بشود، اما کسی از این طبقه در کویه نیافت. به‌طرف پنجره آمد تا با رفیقش خداحافظی کند.

— پرسید: چرا سببه‌کو خودش پیش من نیامد؟

— نمی‌ترسید اومفندیس. او پیرو کلیسای ما نیست.

— آیا از مردم مانیست؟ آیا کسی که به‌دردسر افتاده، تنها می‌تواند

به پیروان کلیسای خودش رو بیاورد؟

— اومفندیس، بهش خواهم گفت.

صدای کومالو کمی بلندتر شد، همانطور که صدای بچه‌ای بلند

می‌شود یا در واقع صدای آدم بزرگی که می‌خواهد دیگران حرفش را بشنوند.

— بهش بگو وقتی در ژوهانسبورگ هستم سری به اینجا در

سپرینگز می‌زنم. دست روی جیبی گذاشت که تکه کاغذ در کیف کوچک‌جای

امنی قرار داشت.

— بهش بگو درباره‌ دختره پرس‌وجو می‌کنم. اما بهش بگو من سرم

شلوغ خواهد بود. خیلی کارهاست که در ژوهانسبورگ باید انجام بدهم.

از پنجره رو برگرداند و گفت: همیشه همینطور است. انگار با

خودش حرف می‌زد، اما در حقیقت مخاطبش مردم بودند.

اومفتدیس، از طرف او از شما تشکر می‌کنم.
قطار سوت کشید و از جا کنده شد. نزدیک بود کومالو بیفتد.
بی‌خطرتر و محترم‌تر این بود که برود سرچایش بنشیند.
... دوست من، سلامت باشی.

... اومفتدیس، بروید به سلامت.

به‌جای خودش رفت و مردم با احترام و علاقه به این مروی که لابد
بارها به‌ژوهانسبورگ رفته بود، نگاه می‌کردند. قطار سرعت گرفت تا
به‌فراز تپه‌ها بخزد و از شیب دره‌ها فرود بیاید، از شوره‌زار و گلزار
بگذرد و به‌تاریکی مزارعی ورود کند، که باپرچینهای ترکه‌ای محدود
شده‌اند. از ستین‌لون فراتر رود و به‌ایکوپو برسد.

سفر آغاز شده بود و ترس از نو باز آمد. ترس از نادانستنی، ترس
از شهر بزرگی که در آن پسر بچه‌ها وقتی از خیابان می‌گذشتند، کشته
می‌شدند؛ ترس از بیماری جرت‌رود و در ته دل ترس درباره‌ی فرزند. در ته
دل، ترس مردی که در جهانی زندگی می‌کند که برای او ساخته نشده است،
که دنیای خودش از او دارد دور میشود، می‌میرد و ویران می‌گردد، بی‌هیچ
گفتگویی.

زائوی مرد تقریباً نا ندارد. مردی که یک لحظه پیش در برابر این
مرد محترم، کمی غور و ورزید و دروغ کوچکی گفت.
مرد، خاکسار کتاب مقدس را از جیب لباده‌اش درآورد و شروع
به‌خواندن کرد. فقط این دنیا، دنیای یقین بود.

- ۴ -

از ایکوپو، قطار کوچک از تپه‌های دیگر بالای رود. تپه‌های سرسبز
و مداوم «لوقافا»، «ایست‌ولدز» و «دانی‌بروک». از دانی‌بروک، ریل‌های
پهن به‌دره‌ی عظیم «اوم‌کوماس» می‌دوند. اینجا اطراف‌گاه قبایل است و خاک
بیمار است و تقریباً درمانی هم ندارد. از این دره هم بالا می‌آید، از
«همومو» می‌گذرد و به «الندزکاپ» می‌رسد، در پایین، دره‌ی دراز
«اومزیندوسی» و بعد «عدندیل» و آنگاه حومه‌ی فقیرنشین سیاهان را زیر پا
می‌گذارد تا به‌شهر زیبای «پیتروماریتزبورگ» برسد. در اینجا قطار را

باید عوض کرد، با عظیم‌ترینشان، با قطاری که به ژوهانسبورگ می‌رود. اینجا معجزهٔ مرد سفیدپوست را به چشم می‌توان دید. قطاری که ماشین بخار ندارد. فقط يك چنگك آهنی قفس‌مانندی بر سر دارد و نیروی خود را از طنابهای فلزی که در بالا کشیده شده است می‌گیرد.

از «هیلتون» و «لاینزریور» برو بالا، به «بلگوان» که رسیدی اول «روزتا» و بعد «موی‌ریور» است و آنگاه دره‌هایی که هیچ سرودی نمی‌تواند زیباتریشان را بسراید. برق‌آسا در شب از میدانهای جنگ «سالیان گذشته بگذر، از دریکنزبورگ هم بالا برو تا به جلگه‌های مسطح برسی. در هوای گرگ و میش، پیش از سحر، در نیمکت گهواره مانندت بیدار شو. موتور از نو بخار می‌کند و طنابها، دیگر بالای سرت نیستند. اینجا سرزمین تازه‌ای است، سرزمین غریبی است و تا چشم می‌بیند در دور دستها گسترده و گسترده است. اسمهای تازه‌ای می‌بینی. نامهایی که برای يك زولو که انگلیسی خوانده است، دشوار است. این نامها، به‌زبانی است که به آن افریکانی می‌گفتند، زبانی که کومالو هنوز به گوش خودش نشنیده. — معدنها، همه فریاد می‌زنند معدنها، چرا که خیلیها برای کار در معدنها آمده‌اند.

کسانی که دپروز در قطار حرفش را شنیدند حالا دیگر هیچکدامشان در قطار نیستند، پس می‌تواند براحتی سؤال کند.

— آنها معدندند؟ آن تپه‌های سفید مسطح که از دور دیده می‌شوند؟

— اومفندیس، آنها تخته سنگهایی است که از معدنها بیرون

کشیده‌اند، تلایش را استخراج کرده‌اند.

— تخته سنگ را چطور بیرون کشیده‌اند؟

— اومفندیس، ما پایین می‌رویم و شروع می‌کنیم به کندن. وقتی

کندن سخت می‌شود، ما می‌رویم و مردهای سفیدپوست می‌آیند و با آتش‌زا،

متفجرش می‌کنند، باز ما برمی‌گردیم برای حمل کردن. تخته سنگها را بار

چرخهای نقاله می‌کنیم و بالا می‌فرستیم. می‌ریزند توی قفس‌مانندی و باز

بالا می‌روند تا بریزند توی يك یخاری که آنقدر بلند است که نمی‌توانم

به شما بگویم چقدر.

— چطور بالا می‌رود؟

– وصل به يك چرخ عظیم است. صبر کنید. یکیش را بهتان نشان

می‌دهم.

کومالو ساکت می‌ماند و قلبش کمی تندتر باهیجان می‌زند.

– اوناها، اومفندیس، چرخ آنجاست، چرخ آنجاست.

يك بنای عظیم آهنین در فضا قد علم کرده است و چرخ عظیمی بالای آن است و چنان به سرعت می‌چرخد که انگار سر شعبده بازی بافلك دارد. ساختمانهای عظیم، بخاری که از لوله‌ها بیرون می‌چهد، و مردها که بشتاب در حرکتند. تپه سفید عظیم، و رشته بی‌پایان کامیونها که از آن بالا می‌روند و بالاتر چنانکه گوئی در هوا معلقند. و روی زمین، ماشینها، ماشینهای لاری، اتوبوسها، چه علم صراطی!

– می‌پرسد: اینجا ژوهانسبورگ است؟

اما آنها از روی یقین می‌خندند. بعضی‌شان کپنه‌کارند.

– می‌گویند: اینکه چیزی نیست. در ژوهانسبورگ ساختمانهایی

است به چه بزرگی – اما نمی‌توانند آن ساختمانها را وصف بکنند.

– یکیشان می‌گوید: برادر، آن تپه خیلی بلند که پشت آغل پدرم

است یادت است؟ عمارتها به همان بلندی است.

مخاطبش با سر جواب مثبت می‌دهد. اما کومالو که آن تپه را ندیده.

و حالا نوبت به بناها می‌رسد که پایانی ندارند. بناها و تپه‌های

سفید و چرخهای عظیم و کوچه‌های بدون شماره و ماشینها و ماشینهای لاری و اتوبوسها.

– می‌گوید: این‌جا حتماً ژوهانسبورگ است.

– باز آنها می‌زنند زیرخنده، دیگر کمی از دستش خسته شده‌اند.

می‌گویند: اینکه چیزی نیست.

خطوط راه آهن – خطوط راه آهن. معجزه است. از چپ و راست.

آنقدر تعدادشان زیاد است که شماره از دستش در می‌رود. قطاری سرعت

از بغل گوششان می‌گذرد و ناگهان چنان صغیری می‌زند که کومالو

از جا می‌چهد. و در طرف دیگرشان قطاری دیگر با آنها دوش‌به‌دوش

می‌شود و کم‌کم از آنها عقب می‌ماند. ایستگاهها، ایستگاهها، بیشتر از

آنچه در تصورش می‌گنجید. مردم صدتا صدتا منتظرند، اما قطار می‌گذرد

و آنها را ناامید جا می‌گذارد.

بناها رفیع‌تر می‌شوند. کوچه‌ها را دیگر نمی‌توان شمرد. چطور آدم در چنین شلوغی می‌تواند راه خود را بیابد. هوا تاریک شده. چراغ کوچه‌ها روشن می‌شود.

یکی از مردها اشاره می‌کند:

— اومفندیس، ژوهانسبورگ.

بناهای عظیم رفیع می‌بیند که بانورهای سبز و قرمز روشنند. چراغهایی به بلندی بناها، روشن می‌شوند و خاموش می‌شوند. آب از يك بطری به جامی می‌ریزد تا جام پر شود و بعد چراغها خاموش می‌شوند، و وقتی از سر نو روشن شدند، نگاه کن، بطری پر شده و راست ایستاده و در عوض جام خالی شده. باز بطری پله می‌شود. رویش نوشته «بلک‌اند وایت» سفید و سیاه، هرچند سبز و قرمز است. فهمش از سراو زیاد است.

خاموش مانده است. سرش درد می‌کند. می‌ترسد. ایستگاه در پیش

است. آن‌جای عظیم با آن‌همه تونل زیرزمینی، قطار زیربام و وسیعی می-

ایستد و هزارها مردم به جنب و جوش می‌آیند. پله‌ها در هوا پایین می‌رود

و تونل زیرزمینی آشکار می‌شود. سفیدپوستان، سیاهان، گروهی می‌روند

و گروهی می‌آیند. آنقدر زیادند که تونل از آدم مالا مال است. به احتیاط

قدم برمی‌دارد که به کسی تنه نزنند و چمدانش را محکم گرفته است. داخل

تالار وسیعی می‌شود و با سیل مردم از پله‌ها بالا می‌رود و حالا در کوچه

است. سروصدا، غوغامی‌کند. اتومبیلها و اتوبوسها، بیشتر از آنچه تصورش

را کرده بود، یکی بعد از دیگری می‌گذرند. سیل جماعت از خیابان می‌گذرد

اما او به‌یاد پسر می‌انزاد می‌فتد و می‌ترسد به دنبالشان برود. چراغها از

سبز به قرمز و باز همین‌طور به سبز تغییر می‌یابند. این را شنیده بود که

هروقت چراغ سبز است می‌توانی بروی، اما همینکه به راه می‌افتد، يك

اتوبوس بزرگ تنوره‌کشان می‌آید. لاید قانونهایی برای عبور و مرور

هست که او نمی‌داند. ناچار پاپس می‌کشد. گوشه‌ای پیدا می‌کند و به دیوار

تکیه می‌دهد. به نظر خواهد رسید که آنجا منتظر کسی است. قلبش مثل

قلب يك بچه می‌زند. نه فکرش به‌جایی می‌رسد و نه کاری می‌تواند بکند که

جلو ضربان قلبش را بگیرد. باخود می‌گوید: تیکو (روح بزرگ) مرا دریاب.

مرادریاب.

مرد جوانی به طرفش آمد و به زبانی که او نمی دانست با او سخن گفت:

گفت: من نمی فهمم.

— اومفندیس، پس شما از قبیله «کزا» هستید؟

— گفت: یک زولو.

— اومفندیس، کجا می خواهید بروید؟

— جوان، به صوفیاتاون.

— پس بامن بیایید، راه را نشانتان می دهم.

از این محبت سپاسگزار بود هر چند ترس، نیمی از وجودش را فراگرفته بود. از اینکه مرد جوان اظهار هرحمت بیشتر نکرد که چمدانش را هم برایش بیاورد، خوشحال بود. لهجه زولوی جوان، بیگانه اما توأم با دلب بود.

چراغها سبز شدند و راهنمای او به راه افتاد، اتومبیل دیگری از راه رسید و راهنما اعتنایی نکرد و اتومبیل ایستاد. اینطوری، اعتماد آدم جلب می شد.

از سرپیچها، زیر بناهای مرتفع که می گذشتند، نمی توانست پا به پای او برود. عاقبت بازویش از سنگینی چمدان بیش از حد تحملش خسته، به جایگاه اتوبوسها رسیدند.

— اومفندیس، شما باید در صف بایستید، پول برای بلیتتان دارید؟

بشتاب و مشتاق، برای آنکه به مرد جوان نشان بدهد که قدر محبتش را دانسته است، چمدان را زمین گذاشت و کیسه پولش را درآورد. دستپاچه تر از آن بود که بپرسد چقدر می شود و یک پوند از کیسه درآورد.

— اومفندیس، می خواهید برایتان بلیت بخرم؟ تا من به اداره بلیت فروشی بروم، شما هم در صف نوبت گرفته اید.

— گفت: «متشکرم».

جوانک یک پوند را گرفت و کمی راه رفت تا به سر سه کنج رسید

و ناپدید که شد، کومالو را ترس برداشت. صف به جلو می‌رفت و او هم چندانش را جسیده، با صف می‌رفت و باز جلوتر و جلوتر و بزودی به اتوبوس می‌رسید و هنوز بلیتی نداشت. انگار ناگهان فکری به سرش افتاد که صف را رها کرد و به سر سه‌کنج آمد، اما اثری از جوانک ندید. جرأتش را فرا خواند تا با کسی حرف بزند. به سراغ مرد مسنی رفت که لباس تمیز و آبرومندی بر تن داشت.

- دوست من، اداره بلیت‌فروشی کجاست؟

- اومفندیس، کدام اداره بلیت‌فروشی؟

- اداره‌ای که بلیت اتوبوس می‌فروشند.

- شما بلیتتان را در خود اتوبوس می‌خرید. اداره‌ای برای بلیت‌فروشی

نداریم.

مرد، آدم به قاعده‌ای بنظر می‌رسید و کشیش با او به فروتنی حرف می‌زد. کومالو گفت: يك پوند به جوانکی دادم و قول داد برایم از اداره بلیت‌فروشی، بلیت بگیرد.

- اومفندیس، شما را گول زده‌اند. می‌توانید جوانک را پیدا بکنید؟

نه، دیگر او را نخواهید دید. بامن بیایید. کجایم خواهید بروید؟ صوفیاتاون؟

- بله، صوفیاتاون. به‌خانه‌مرسلین.

- آه بله، من هم پیرو کلیسای انگلیکن هستم. منتظر کسی بودم،

اما دیگر در انتظارش نمی‌مانم: خودم باشم می‌آیم. عالیجناب مسی مانگو را می‌شناسید؟

- حتماً. کاغذی برایشان دارم.

باز در ته صف ایستادند و نوبتشان که رسید در اتوبوس جا

گرفتند و اتوبوس هم به نوبت خود در ازدحام خیابان به‌تب و تاب افتاد.

راننده بی‌اعتنا سبگار دود می‌کرد و نمی‌شد چنان جرأتی را نستود.

خیابانی پس از خیابان دیگر، چراغی بعد از چراغ دیگر، چنانکه انگار

هیچکدام را پایانی نبود و گاه اتوبوس چنان سرعتی می‌گرفت که تلوتلو

می‌خورد و غرش موتور در گوشها...

سرکوچه باریکی پیاده شدند و آنجا هم هزارها آدم درهم می‌لولیدند.

راه درازی را پیمودند و از کوچه‌های پرجمعیت گذشتند. دوست تازه‌اش

در حمل چمدان کمکش کرد و به این یکی دیگر اعتماد داشت. عاقبت جلو خانه روشنی ایستادند و در زدند.

در باز شد و مرد جوان بلندقامتی که لباده کشیشی به تن داشت، در را برویشان باز کرد.

— آقای مسی مانگو، دوستی را بیشتان آورده‌ام، عالیجناب کومالو ساکن ایندوتشنی.

— بفرمائید، بفرمائید، دوستان. آقای کومالو، خوشوقتم که به شما خوش آمد بگویم. این سفر اولتان به ژوهانسبورگ است؟

کومالو دیگر نمی‌توانست لاف بزند. به سلامت راهنمایی شده بود، و به گرمی پذیرفته شده بود. به فروتنی سخن گفت: بدجوری دست و پایم را گم کرده‌ام. بی اندازه رهین مت دوستمان هستم.

— به دست آدم خوبی افتادید. ایشان آقای «مافولو»، یکی از تجار بزرگ هستند و همچنین فرزند نیک کلیسا.

— مرد بازرگان گفت: حیف که تا پیدست من بیفتند، پولشان را زده بودند.

ناچار داستان بایستی گفته می‌شد. همدردی زیاد و نصیحت بسیار کردند.

— آقای کومالو، بی شک گرسنه‌اید. آقای مافولو، می‌مانید چیزی بخورید؟

اما آقای مافولو، منتظر نماند. در پشت سرش بسته شد و کومالو در صندلی بزرگی راحت نشست و سیگاری گرفت، هرچند عادت به سیگار کشیدن نداشت. اتاق روشن بود و به روی شهر عظیم گیب‌کننده، بسته شده بود. مثل بچه‌ای به سیگار زد و شاکر بود. سفر دراز به ژوهانسبورگ پایان یافته بود و از این مرد جوان قابل اعتماد، خوشش می‌آمد. به موقعش لابد درباره علت این زیارت که به سلامت انجامیده بود، بحث می‌کردند و به نتیجه می‌رسیدند. فعلا کافی بود که احساس امنیت کند و اینکه خوش آمده است.

- ۵ -

— دوست من، جایی برای خواب شما در نظر گرفته‌ام، در خانه یک زن مسن، خانم «دیتبه»، که از پیروان مؤمن کلیسای خودمان است. از قبیله «مسوتو» است اما زبان زولو را هم خوب حرف می‌زند. به وجود کشیشی در خانه‌اش مباحث خواهد کرد. ارزان است، هفته‌ای سه شیلینگ. ناهار و شام را هم می‌توانید با اعضای هیئت مرسلین همینجا میل کنید. زنگ‌ها زدند. می‌خواهید دستهایتان را بشوئید؟

دستهایشان را در دستشویی مدرنی شستند که لگن سفید و آب‌گرم و سرد داشت و حوله‌ها، هرچند نیم‌مدار بودند اما خیلی سفید و مستراح هم مدرن بود. کارتان که تمام می‌شد، دسته کوچکی را فشار می‌دادید و آب همچین هجوم می‌آورد که انگار یک چیزی درق شکسته. اگر قبلاً وصف این چیزها را نشنیده بودید ممکن بود بترسید.

به اتاقی رفتند که میزی در آن چیده شده بود و در آن اتاق با چندین تا کشیش چه سیاه و چه سفید، سلام و علیک کرد. بعد از شکرانه، سر میز نشستند و همه باهم غذا خوردند. کومالو از تعداد زیاد بشقابها و کاردها و چنگالها، جا خورد، اما چشم به دست دیگران دوخت و آنچه دیگران بکار بردند او هم بکار برد.

کنار کشیش جوانی که از انگلیس آمده بود و گونه گلگونی داشت نشسته بود. کشیش جوان پرسید از کجا آمده و موطنش چه جوری هست و کشیش سیاه‌پوستی در طرف دیگرش داد زد که — من هم اهل ایکوپسو هستم، پدر و مادرم زنده‌اند و همانجا زندگی می‌کنند، در دره لوفافا. آنجا چه جور جایی است؟

و کومالو درباره آنجاها، درباره تپه‌های عظیم و دره‌های آن سرزمین دوردست داد سخن داد. و عشق آن سرزمینها حتماً در صدایش منعکس بود، چرا که همگی ساکت و سراپاگوش بودند. از بیماری زمین هم سخن گفت و اینکه دیگر علف معدوم گشته و اینکه، بستر رودها گرداگرد تپه‌ها و دره‌ها خشک مانده، و اینکه آنجا دیگر، سرزمین پیرزنها و پیرمردها، مادرها و کودکان است، ذرتها دیگر بر نمی‌دهند هرچند که به درازای قامت آدمی می‌رسند. و اینکه چطور زندگی قبیله از هم گسسته، خانه ویران

شده، مردخانه ورشکست شده، و چطور آنهاکه ترك ديار می کنند، بیشترشان ديگر بر نمی گردند، بیشترشان حتی نامه هم نمی نویسند. و نه تنها در ايندو تشنی، وضع بدین منوال است در لوفافا هم همینطور است. در ايمپالوینی، در اومکوماس، و همچنين در امزیم کولو. اما از جرترود و ابسالم چیزی نگفت.

بعد همه شان درباره فقر زمین سخن گفتند. از قبيله منهدم شده و دودمان بر باد رفته و زنان و مردان جوانی که ترك ديار کرده اند و آداب خود را از یاد برده اند و به بینکارگی و زندگی بی بند و بار تن داده اند، از جرایم جوانان، از جنایتهای خطرناکتر مسن ترها، از اینکه ژوهانسبورگ سفید از جنایت سیاه هراس دارد، سخن گفتند. یکیشان بیرون رفت و روزنامه ای برای کومالو آورد «ژوهانسبورگ میل» و عنوان زیر را به او نشان داد که با حروف سیاه درشت نوشته شده بود: دزدی از زن و شوهر پیر در خانه آنها و کتک زدن آنها - توقیف چهار نفر بومی.

و ادامه داد: تقریباً هر روز از این اتفاقها می افتد. و فقط اروپاییها نیستند که وحشت زده شده اند، ما هم، ختی در اینجا، در شهر صوفیاتاون، می ترسیم. همین آخريها يك دسته از همین جوانها به یکی از دخترهای افریقایی خودمان حمله کردند، کیفش را زدند و پولش را ربودند و اگر مردم دوان دوان از خانه هایشان بیرون نریخته بودند به او تجاوز هم کرده بودند.

کشی می که گونه گلگون داشت گفت: در اینجا در ژوهانسبورگ، خیلی خبرها خواهید شنید. فقط مومن شما نیست که به ویرانی تهدید می شود. ما باید بار ديگر با هم گفتگو کنیم، میل دارم با هم درباره ناحیه شما بحث کنیم. فعلاً مجبورم بروم.

از هم جدا شدند و مسی مانگو پیشنهاد کرد که مهمانش را به اتاق خودش ببرد.

گفت: خیلی حرفهاست که باید با هم ديگر بزنیم.

به اتاق رفتند و مسی مانگو در را بست و نشستند و کومالو گفت:

اگر شتابزدگی می کنم مرا خواهید بخشید، اما خیلی دلواپس خواهرم هستم. - مسی مانگو گفت: بله، بله، مطمئنم که دلواپس هستید. شاید

تصور کنید من آدم بیفکری هستم. اما اجازه بدهید اول از شما سؤال کنم
چرا خواهرتان به ژوهانسبورگ آمد؟

کومالو هرچند از این پرسش ناراحت شد اما از روی فرمانبرداری
جواب داد: دنبال شوهرش آمد که برای کار در معادن اجیر شده بود. اما
شوهره پس از خاتمه مدت کار، دیگر برنگشت. کاغذ هم اهدا و اصلان نوشت.
خواهرم نمی دانست مرده است یا زنده. بنابراین بچه کوچکش را برداشت
و دنبال شوهره راه افتاد.

و چون مسی مانگو حرفی نزنه، با دلواپسی زیاد پرسید: حالا بدجوری
مریض است؟

مسی مانگو باوقار تمام گفت: بله، بدجوری مریض است. اما نه
از آن نوع بیماریها، نوع دیگری، بدبهرین نوع مرضها. من دنبال شما
فرستادم، چرا که اولاً او زن تنهایی است و ثانیاً برادرش کشیش است.
نمی دانم شوهرش را پیدا کرده است یا نه، اما فعلاً که شوهری ندارد.
به کومالو نگاه کرد و گفت: یا به عبارت درست تر، شوهران بسیاری
دارد.

کومالو گفت: تیکو! تیکو!

— در کلرمونت زندگی می کند که از اینجا چندان دور نیست.
یکی از بدترین جاها در ژوهانسبورگ است. پس از سرزدن پلیس به آنجا
جوی مشروب در کوچه ها جاری می شود. این بو همیشه هست، بوی دیگری
جز آن به هرجا که در آن ناحیه قدم بگذارید به مشامتان نمی خورد.

به طرف کومالو خم شد و گفت: خودم هم مشروب می خورم. اما مشروب
خوب، نظیر آنچه پدران ما درست می کردند. اما حالا مدتی است قسم
خورده ام لب به هیچ مشروبی نزنم. بسکه مشروبهای اینجا بده است. برای
قوی ساختنش چنان خقه هایی بکار می برند که مردم ما به خواب هم نمی
دیدند. و کار او این است. مشروب می سازد و می فروشد. هیچ چیز را
از شما پنهان نمی کنم، هرچند می دانم موجب غصه شما خواهد شد. اینجور
زنها با هر مردی که بهایشان را بپردازد هم خوابه می شوند. در خانه
خواهرتان مردی کشته شده. کارشان قمار و عرق خوری و چاقوگشی است.
یک بار هم به زندان افتاده، بیشتر از یک بار. برگشت و به صندلی خودش

تکیه داد. کتابی را روی میز به عقب و جلو برد و گفت: خبرهای وحشتناکی به شما دادم. کومالو منگک و مات سرش را زیر انداخت و مسی مانگو قوطی سیگار را بیرون آورد و گفت: سیگار می کشید؟

کومالو سرش را تکان داد و گفت: راستش را بخواهید من سیگار کش نیستم.

— گاهی سیگار کشیدن آدم را آرام می کند. اما وقتی آدم خودش آرامش دارد بگذارید برای لذت بردن سیگاری دود کند، هرچند در ژوهانسبورگ بدست آوردن چنین آرامشی دشوار است.

— در ژوهانسبورگ؟ همه جا همین طور است. آرامش یزدانی از ما گریخته.

و هر دو ساکت ماندند. انگار کلمه ای بر زبان رانده شده بود که مشکل بود کلمه دیگری بر آن افزود. عاقبت کومالو پرسید: بچه اش کجاست؟ — بچه همانجاست. اما آنجا جای بچه نیست و یکی هم به همین خاطر بود که دنبال شما فرستادم. شاید اگر نتوانید مادر را نجات بدهید، بتوانید بچه را دریابید.

— این محل کجا هست؟

— از اینجا دور نیست. فردا با هم می رویم.

— غصه بزرگ دیگری هم دارم.

— می توانید به من بگوئید.

— با کمال میل می گویم.

اما خاموشی گزید. کوشید حرف بزند و نتوانست.

مسی مانگو گفت: برادر، هر وقت دلت خواست بگو.

— گفتنش آسان نیست، بزرگترین غصه ماست.

— لابد درباره پسر یا دختری؟

— درباره پسر.

— گوشم بشماست.

— اسمش ابسالم بود. او هم رفت تا خواهرم را پیدا بکند اما

هرگز یونگشت. بعد از مدتی دیگر کاغذ هم ننوشت و حالا بعد از آنچه شما

برایم گفتید بیشتر از پیش می ترسم.

- برادر، سعی خواهیم کرد او را هم پیدا بکنیم. شاید خواهرتان از او خبر داشته باشد. حالا خسته‌اید، بهتر است به اتاقی که برایتان در نظر گرفته‌ام راهتمائیتان کنم.
- بله، این بهتر است.
- پاشدند و کومالو گفت: عادت دارم در کلیسا دعا بخوانم. ممکن است راه را نشانم بدهید.
- سرراهمان است.
- کومالو به‌خضوع گفت: ممکن است دعای خیری در حقم بکنید.
- برادر، باکمال میل. تا مدتی که اینجا هستید، هرچند کارم زیاد است، پشتیبیان شما خواهم بود.
- شما مهربانید.
- در صدای آمیخته به‌خضوع کومالو لابد خاصیتی بود که قلب مسی‌مانگو را تکان داد، چرا که گفت: من مهربان نیستم، آدم خودخواه گناهکاری هستم. منتها لطف الهی شامل حال شده است. همین.
- چمدان کومالو را برداشت و بیش از اینکه به‌در اتاق برسند، کومالو او را متوقف کرد.
- یک حرف دیگر هم دارم.
- بفرمایید.
- برادری هم دارم که اینجا در ژوهانسبورگ است. او هم دیگر کاغذ نمی‌نویسد. جان کومالو، نجار است.
- مسی‌مانگو تبسم کرد و گفت: می‌شناسمش، او وقت کاغذنوشتن ندارد. یکی از بزرگترین سیاستمداران ماست.
- سیاستمدار؟ برادر من؟
- بله. می‌استمدار معروفی است.
- مسی‌مانگو تأمل کرد: امیدوارم بیش از این زرج‌تان ندهم. برادرتان دیگر اعتقادی به رسالت کلیسا ندارد. عقیده دارد که آنچه خداوند نتوانسته است برای افریقایی جنوبی بکند، انسان باید به‌انجام برساند. این عین عبارت اوست.
- سفر تلخی است.

- قبول دارم.

- گاهی ترس برم می‌دارد - که اگر به‌گوش اسقف برسد چه خواهد گفت؟ به‌گوش یکی از کشیشهای دوروبرش؟

- اسقف چه می‌تواند بگوید؟ اتفاقی در حال وقوع است که هیچ اسقفی قادر نیست جلوش را بگیرد. کی می‌تواند مانع وقوع چنین رویدادهایی بشود؟ این حوادث باید ادامه بیابد.

- چطور می‌توانید چنین حرفی بزنید؟ چطور می‌توانید بگویید این حوادث باید ادامه بیابد؟

- مسی مانگو بالحنی جدی گفت: آنها باید ادامه بیابند. نمی‌توانید دنیا را از جلو زفتن باز بدارید. دوست من، من مسیحی هستم و نفرت از مرد سفیدپوست در دل من جایی ندارد. مرد سفیدپوست بود که پدر مرا از تاریکی رهانید. عذر می‌خواهم اگر باشما به‌صراحت حرف می‌زنم. فاجعه این نیست که همه چیز شکسته. فاجعه این است که شکسته‌ها دیگر شکسته‌بندی نشده. مرد سفیدپوست، قبیله‌راویران کرده. اعتقاد این است و باز هم از شما معذرت می‌خواهم... این ویرانی، دیگر ترمیم‌ناپذیر است. خانه که از پای‌بست ویران شده، و سردخانه که از این ویرانی دربردار شده است، فاجعه آندوهبار اینهاست و به‌همین علت است که بچه‌ها طغیان می‌کنند و سفیدپوستان پیر را کتک می‌زنند و مالشان را می‌دزدند.

دست به‌پیشانی برد و با لحنی جدی ادامه داد:

- برای سفیدپوست، صرف می‌کرد که قبیله را داغون کند، اما اینکه چیزی به‌جای آن بسازد، این دیگر صرف نمی‌کرد. ساعتها در این باره فکر کرده‌ام و باید نتیجه تفکراتم را برزبان بیاورم، چرا که به‌عقیده من حقیقت این است... همه‌شان اینطور نیستند. بعضی از سفیدپوستان حاضرند جان خود را فدا کنند تا آنچه را که شکسته و فروریخته از نو بنا کنند.

- و ادامه داد: اما تعدادشان معدود است. آنها هم می‌ترسند. حقیقت

این است. ترس بر این مملکت حکومت می‌کند.

پوزش‌طلبانه خندید: این‌جور مباحث که باید درباره‌شان گفتگو کنیم زیاد است. باید باحوصله و آرام درباره‌شان بحث کرد. بایستی پدر روحانی «وینسنت» را گیر بیاورید و با او حرف بزنید. اوسفیدپوست است

و می‌تواند آنچه گفتنی است بگوید. همانکه گونه‌هایش شبیه‌گونهٔ پسر بچه‌ها بود. همان مردی که می‌خواست دربارهٔ ده شما مطلب بشنود.
- یادم است.

- مسی مانگر به تلخی گفت: آنها به ما خیلی کم داده‌اند. در حقیقت هیچ چیز نداده‌اند، بیایید برویم کلیسا.

- خانم دیته‌به، دوستم عالیجناب ستفن کومالو را پیشتان آورده‌ام.
- اومفندیس، خزش آمدید، اتاق کوچک است، اما تمیز است.
- از این بابت مطمئنم.
- شب به‌خیر برادر، فردا ساعت هفت صبح همدیگر را در کلیسا خواهیم دید.
- حتماً.

- بعد از آن می‌برمتان صبحانه بخورید، سلامت باشید، دوست من، سلامت باشید خانم دیته‌به.
- به سلامت دوست من.
- به سلامت اومفندیس.
زن او را به اتاق محقر تمیز برد و شمعی برایش روشن کرد.
- اومفندیس، اگر چیزی لازم داشتید بفرمایید.
- متشکرم.
- اومفندیس، خوابتان خوش.
- مادر، خوابت خوش.

کومالو لحظه‌ای در اتاق ایستاد. چهل وهفت ساعت پیش، خودش و زنش، در ایندوتشنی، در آن سرزمین دوردست داشتند چمدانش را می‌بستند. بیست و چهار ساعت پیش قطار با قفس‌مانندی بر روی سرش، در سرزمین دیده‌ناشدنی، رعدآسا می‌گذشت و حالا در بیرون، جنب و جوش و ازدحام مردم بود. اما پشت سرشان و در درویشان آدم می‌توانست صدای غرش شهر عظیم را بشنود. ژوهانسبورگ. ژوهانسبورگ.
- کی می‌توانست باور بکند؟

- ۶ -

تا کلرمونت راه دوری نیست. هر سه ناحیه در کنار هم قرار گرفته‌اند، صوفیاتاون که هرکسی در آنجا می‌تواند صاحب آب و ملکی بشود، و ناحیه بومی نشین غرب شهر که تابع شهرداری ژوهانسبورگ است و کلرمونت که زباله‌دانی شهر مغرور بشمار می‌آید، ضمناً هر سه ناحیه از طرف مغرب به محله اروپایی نشین «نیولندز» و از جانب مشرق، باز به ناحیه اروپایی نشین «وستدین» محدود می‌شوند.

- مسی مانگو می‌گوید: «جای تأسف است. خود من اعتقادی به تبعیض نژادی ندارم، اما جای تأسف است که ما مجزا از همدیگر زندگی نمی‌کنیم. ترامواها را از مرکز شهر به راه می‌اندازند. قسمتی به اروپاییها و قسمتی به ما اختصاص داده شده، اما چه بسا که ماجراجویان جوان آنها ما را از تراموا پرت کرده‌اند و ماجراجویان ما هم برای ایجاد دردسر آماده هستند.

- پس مقامات مسئول چه؟ اجازه می‌دهند؟

- اجازه نمی‌دهند، اما نمی‌توانند که برای هر تراموا يك مأمور بگمارند. و وقتی مزاحمتی ایجاد شد چه کسی می‌تواند بفهمد چطور شروع شد و چه کسی راستش را خواهد گفت؟ متأسفم که ما از هم جدا زندگی نمی‌کنیم. نگاه کنید. آن عمارت سفید را می‌بینید.

- می‌بینم.

- آن عمارت، بنگاه «نشریه بانثوا» است که روزنامه ماست. البته اروپاییها هم در آنجا کار می‌کنند. روزنامه‌ای است معتدل و همه آنچه می‌توان گفت، نمی‌گوید. برادران از نشریه بانثو خوشش نمی‌آید. او و دوستانش اسم این روزنامه را «ضد نشر بانثو» گذارده‌اند.

قدم زنان به کلرمونت رسیدند و کومالو از خرابی و کثافت‌خانه‌ها و تنگ هم بود نشان و گند کوچها جا خورد.

- دوست من، آن زن را می‌بینی؟

۱. بانثو نام محلی برای يك سلسله زبانهای افریقایی افریقای جنوبی و مردمی که به این زبانها صحبت می‌کنند: از کافیرها زولوها-بچوانها و مردم هوتنات تا خلیج گینه.

— بله، می بینمش.

— یکی از ملکه هاست، از فروشندگان مشروبات الکلی. می گویند یکی از پولدارترین سیاهپوستان در ژوهانسبورگ است.

— این بچه ها چطور؟ چرا مدرسه نرفته اند؟

— بعضی از بچه ها خودشان اهمیت نمی دهند. بعضیها پدر و مادرهایشان اهمیت نمی دهند، اما بیشترشان به این علت که در مدرسه ها جا نیست.

از کوچه سوسن گذشتند، و سرپیچ که رسیدند، وارد کوچه سنبل شدند. نام کوچه ها واقعاً قشنگ است!

— برادر، اینجا است. شماره یازده. تنها می روید؟

— اینطوری بهتر است.

وقتی کارتان تمام شد من در خانه همسایه، خانه شماره ۱۳ هستم. زن صاحبخانه، پیرو کلیسای ماست و زن خوبی هم هست. او وشوهرش کوشش دارند بچه های خوبی بار بیاورند. اما کلز آسانی نیست. دختر بزرگشان را که من برای تعمیر گرفتن آماده کرده بودم، فرار کرد و حالا در «پیمویل» با یک جوان ولگرد و بی سر و پا زندگی می کند. دوست من، در بزئید. می دانید که مرا کجا پیدا کنید.

از داخل خانه صدای خنده می آید، آن جور خنده ای که آدم رامی ترساند. شاید چون خود آدم ترسیده بوده، یا شاید واقعاً خنده چندان آوری است. صدای زنی می آید و صدای مردهایی. باین حال او در می زند و زن در را باز می کند.

— خواهر، منم.

بی شك ترس است که در چشمان او موج می زند. یک قدم به عقب برمی دارد. برای استقبال از او به جلو نمی آید. برمی گردد و حرفهایی می زند که کومالو نمی تواند بشنود. صدتلیها جا به جا می شوند و چیزهای دیگر برچیده می شوند. زن به سمت او می آید.

— دارم جمع و جور می کنم، برادر.

می ایستند و به هم نگاه می کنند، مرد با اشتیاق و زن با هراس. زن برمی گردد و سری به اتاق می زند. دری بسته می شود و زن می گوید: بیاتو،

برادر.

بنال وطن

و حالا تازه دست به سوی او دراز می‌کنند، دستش تر و سرد است.
انگار جان ندارد.

می‌نشینند. او روی صندلی خاموش مانده.

- مرد می‌گوید: من آمده‌ام.

- خوب کردی.

- تو کاغذ ننوشتی.

- نه، کاغذ ننوشتم.

- شوهرت کجاست؟

- پیدایش نکرده‌ام، برادر.

- اما چیزی هم ننوشتی.

- واقعاً راست است.

- نمی‌دانستی ما نگرانیم.

- پولم کجا بود کاغذ بنویسم؟

- دوشاهی پول تمبیر نداشتی؟

- جواب نمی‌دهد. حتی به او نگاه نمی‌کند.

- اما شنیده‌ام پولدار شده‌ای.

- من پولم کجا بود؟

- شنیده‌ام به زندان هم افتاده‌ای.

- آنهم واقعاً راست است.

- برای فروش مشروب؟

در چشمش نور زندگی جرقه می‌زند. باید کاری بکند، نمی‌تواند

همین طور، صم‌یکم بماند. می‌گوید من تقصیری نداشتم، مقصر يك زن

دیگر بود.

- تو با این زن زندگی می‌کردی؟

- بله.

- چرا باید با چنین زنی همخانه بشوی؟

- جای دیگری سراغ نداشتم.

- و توشريك كسب و كار این زن شدی؟

- برای نگهداری بچه به پول احتیاج داشتم.

— بچه کجاست؟

مات به اطراف نگاه می‌کند. پا می‌شود و به حیاط می‌رود صدا می‌زند. اما صدایی که زمانی آنقدر لطیف بود حالا مشخصه تازه‌ای یافته، مشخصه صدای خنده‌ای که کومالو از داخل خانه شنید. دوباره خودش را نشان می‌دهد.

— می‌گوید: دنبال بچه فرستادم.

— مگر کجاست؟

— می‌گوید: حالا می‌آورندش.

در چشمهایش نگرانی خوانده می‌شود، می‌ایستد و به دیوار انگشت می‌کشد. خشم مرد به جوش آمده.

— می‌پرسد: من کجا بخوابم؟

اشتباه نمی‌کند، ترس چشمهای زن را آکنده، حالا رازش فاش می‌شود. اما خشم، مالک وجود مرد می‌گردد و به زن مهلت نمی‌دهد.

— با صدای آهسته‌ای حرف می‌زند. نمی‌خواهد کوس رسوائیشان

را برپام جهان بزنند. می‌گوید: تو ما را روسیاه کردی. يك عرق فروش!

يك فاحشه! با وجودی که بچه‌دار هستی وضماً نمی‌دانی بچه‌ات کجا هست؟

با وجودی که برادرت کشیش است. چطور توانستی این بلاها را سر ما

بیاوری؟

زن با ترش رویی نگاهش می‌کند. مثل حیوانی است که به دام

افتاده.

— آمده‌ام ترا با خودم ببرم، زن روی زمین می‌افتد و گریه می‌کند.

صدای گریه‌اش بلندتر و بلندتر می‌شود. شرم و حیا سرش نمی‌شود.

— ناچار می‌گوید: صدایمان را می‌شنوند. زن می‌کوشد بر هق‌هق

گریه خود مسلط شود.

— دلت می‌خواهد برگردی؟

باسر جواب مثبت می‌دهد. می‌گوید: از ژوهانسبورگت بیزارم،

خودم مریضم، بچه‌هم مریض است.

— از ته دل، دلت می‌خواهد برگردی؟

باز با سر جواب مثبت می‌دهد. به هق‌هق هم افتاده. می‌گوید: از

ژوهانسبورگ بدم می‌آید. با چشمانی اندوهگین به برادر نگاه می‌کند و قلب برادر از امید تند می‌زند... برادر، من زن یدی هستم، لیاقت برگشتن را ندارم.

چشمهای کومالو از اشک پر می‌شود، رأفت عمیق خود را باز می‌یابد، به سمت خواهر می‌رود و او را از زمین بلند می‌کند و روی صندلی می‌نشاند. بی‌اینکه حرفی بزند، صورتش را نوازش می‌کند و قلبش از ترحم مالا مال است.

— می‌گوید: خداوند ما را می‌بخشد. من کیستم که ترا نبخشم؟ بیا دعا کنیم.

زانو به زمین زدند و مرد دعا خواند، آنچنان آهسته که همسایگان صدایش را نشنوند. و به‌دنبال هر استغاثه او، خواهرش آمینی می‌گفت و دعایش که تمام شد، بفض زن ترکیب و سیل دعا برزیانش رفت. خود را نفرین کرد و به توبه و انابه اصرار ورزید و اینطور شد که آشتی کردند، و دست در دست هم نشستند.

— کومالو گفت: و حالا من از تو کمک می‌طلبم.

— برادر من، مگر چه شده؟

— پسرما، از او خبری نداری؟

— برادر، از او خبر داشتم. در جای مهمی در ژوهانسبورگ کار می‌کرد و در صوفیاتاون زندگی می‌کرد، اما حالا کجاست، یقین ندارم. اما می‌دانم کی از او خبر دارد. پسر جان، برادرمان و پسر شما همیشه باهم بودند. او می‌داند.

— خودم آنجا می‌روم خواهر، حالا باید ببینم خانم دیته‌به، یک اتاق خالی برای تو دارد یا نه. خیلی اسباب و اثاثیه داری؟

— خیلی نه، این میز و آن صندلیها و یک تختخواب. و چندتا کاسه و بشقاب و دیگه. همین.

— کسی را پیدا می‌کنم که برایت اسباب‌کشی بکند. آماده خواهی بود؟

— برادر. اینها، اینهم بچه.

خواهرزاده کوچکش همچون گوسفندی به شبانی دخترتری بزرگتر

از خودش، به اتاق آمد. رخت و لباسش کثیف و آب بینی‌اش جاری و انگشت در دهان داشت. به‌دائیش با چشمانی گشاد و نعلبکی‌شکل، خیره نگاه کرد. کومالو او را بغل کرد، دماغش را پاک کرد و بوسیدش و نوازشش کرد.

— گفت: برای بچه خیلی بهتر خواهد شد. به جایی می‌رود که در آن بادی می‌وزد و مدرسه‌ای هست.

زن تصدیق کرد: بهتر خواهد شد.

— کومالو گفت: باید بروم. خیلی کار دارم.

خارج شد و به کوچه رفت و همسایه‌های کنجکاو به او خیره نگاه کردند. کشیشی بود که آنجا آمده بود! دوستش را پیدا کرد و اخبار را بشتاب به او داد و پرسید آیا کسی را سراغ دارد که خواهر و خواهرزاده و اسباب‌بایشان را نقل و انتقال بدهد.

— مسی‌مانگو گفت: حالا باید برویم. دوست من، خوشحالم که از بابت شما خیالم راحت شد.

— یار بزرگی از دوشم برداشته شد. خداوندا از تو می‌خواهم که آن دیگری هم همینطور به خیر بینجامد.

*

همان بعد از ظهر خواهرش را با يك ماشین لاری، از میان ازدحام همسایه‌های کنجکاو حرکت داد. درباره آنچه روی داده بود بلند و صریح حرف می‌زدند. بعضی پسندیده بودند و برخی خنده عجیب خاص شهرهای بزرگ را سر داده بودند. بارزدن ماشین که تمام شده، نفس راحتی کشید و رفتند.

خانم دیتبه آنها را به‌اتاقشان برد و به‌مادر و پسر شام داد و کومالو به هیئت مرسلین پیوست. آن شب در اتاق ناهارخوری مراسم دعا برپا کردند و خانم دیتبه و جرت‌رود به‌دنبال استغاثه‌های او آمین گفتند. قلب کومالو سبک شده بود و مثل پسر بچه‌ای شادمان بود، چنانکه سالها بود آنطور خوشحال نشده بود. يك روز در ژوهانسبورگ، و همان روز قبیله را از نو بنا نهادن و روح و خانمان را احیا کردن.

- ۷ -

لباس جرتروود، با وجودی که می گفتند روزی روزگاری ثروتمند بوده، کثیف بود و کومالو از کلاه بافتگی سیاه و چربی که بر سر گذاشته بود خجالت کشید. هر چند خودش پول کمی داشت، برای خواهر يك لباس قرمز و يك پارچه سفید خرید که عمامه وار به سر ببندد و برای پسرک هم يك پیراهن و دو دست شلوار و يك بلوز جرسه خریداری کرد و چندتا دستمال بزرگ محکم تا مادرش بینی بچه را با آن پاک بکند. دفترچه پس انداز پستی، در جیبش بود. ده پوند در آن بود و این پولی بود که خودش و زنش پس انداز کرده بودند تا با آن يك بخاری بخرند. زنش مثل هر زن دیگر مدتها بود در آرزوی خریدن يك بخاری روزشماری می کرد. ده پوند از يك مقرری هشت پوندی در ماه، صرفه جوئی کردن چقدر وقت و حوصله می خواهد! مخصوصاً که آدم کشیش باشد و مجبور باشد لباس آپرومندی از پارچه سیاه، از جنس خوب بپوشد. یقه های لباده اش سائیده شده بود و قمپه ای می زد که ناچار باید مدتی همانطور بمانند. حیف این ده پوند که می دانست دیر یا زود خرد خواهد شد. قطارها که مفت آدم را سوار نمی کردند، بعلاوه یکی دو پوند هم می بایستی کرایه بار برای خواهرش بدهد. تمجب بود که جرتروود از چنین شغل غم انگیزی که می گفتند درآمد بسیار دارد، يك شاهی صرفه جوئی نکرده بود.

در خانه، جرتروود مشغول کمک کردن به خانم دیته به بود، و کومالو می شنید که نرم نرمك آواز می خواند. پسرک با قطعات کوچک پاره آجر و چوب که بنائی جا گذاشته بود، در حیاط سرگرم بازی بود. آفتاب می درخشید و حتی در این شهر بزرگ هم پرنده یافت می شد. گنجشکهای کوچک جیک جیک می کردند و در حیاط می پریدند. مسی مانگو از کوچه تو آمد. کومالو، داشت به زنش کاغذ می نوشت و شرح مسافرت با قطار را می داد و اینکه ژوهانسبورگ عجیب شهر بزرگی است، و آن جوانکی که يك پوندش را دزدید و اینکه چه زود جرتروود را پیدا کرده و چقدر از پسر بچه خوشش آمده، و اینکه امروز وقتش را صرف جستجوی پسرشان خواهد کرد، کاغذ را کنار گذاشت.

- دوست من، حاضری.
- بله حاضرم. داشتم برای زخم کاغذ می‌نوشتم.
- هرچند نمی‌شناسمش، سلام مرا به او برسان.
- از کوچه گذشتند و از کوچه دیگری پایین آمدند و از کوچه سومی بالا رفتند، پس راست می‌گفتند که در ژوهانسبورگ آدم می‌تواند روزهایش را اینطور بگذراند که از سر یک خیابان تا ته آن برود و از خیابان دیگر برگردد و هرگز هم دوبار از همان خیابان نگذرد.
- اینها، این هم دکان برادرتان، اسمش را که می‌بینید.
- بله می‌بینم.
- منم با شما بیایم؟
- بله، فکر می‌کنم بسیار بجا باشد.
- برادرش جان روی یک صندلی نشسته بود و با دومرد دیگر مشغول گفتگو بود. چاق شده بود و دستهایش را سر زانو گذاشته، جوری نشسته بود که انگار خان قبیله است. کومالو، را نشناخت، چرا که نور خیابان به پشت دیدارکنندگان می‌تابید.
- برادر، سلام.
- سلام، آقا.
- سلام، برادر تنی من، از یک مادر ...
- جان کومالو از نزدیک براندازش کرد و بالبخندی از ته دل پا شد.
- برادر خودم، خوب، خوب، کی باور می‌کرد؟ تو در ژوهانسبورگ چه می‌کنی؟
- کومالو اشاره به مهمانان برادر کرد و گفت: برای کاری آمده‌ام.
- دوستانم یقیناً مرا معذور خواهند داشت، برادر خودم، پسر مادرم، آمده است.
- هر دو مرد یاشدند و با آنها چاق سلامتی و خداحافظی کردند.
- برادر عالیجناب مسی مانگو را می‌شناسی؟
- خوب، خوب، ایشان معروف خاص و عامند. همه عالیجناب مسی مانگو را می‌شناسند. آقایان بفرمایید بنشینید. چای که میل دارید.
- به طرف در رفت و کسی را در اتاق عقبی صدا زد.

– برادر، زنت امتر حالش چطور است؟
جان کومالو خنده آکنده از سرخوشی و آگاهی خود را سر داد:
برادر، زنم ده سال است مرا رها کرده.

– و از نو عروسی کرده‌ای؟
– خوب، خوب، عروسی نه به مفهوم کلیسایی‌اش. می‌دانید که. اما
زن خوبی است.

– برادر، در این باره چیزی به ما ننوشتی.
– نه، چطور می‌توانستم بنویسم؟ شما مردم در ایندوتشنی از راه و
رسم زندگی در ژوهانسبورگ سر در نمی‌آورید. فکر کردم بهتر است
چیزی ننویسم.

– به همین علت اصلا کاغذ ننوشتی؟
– خوب، خوب، شاید یک دلیلش این بود. برادر، در دسر، در دسر،
بی‌جهت.

– من درست نمی‌فهمم، زندگی در ژوهانسبورگ چه فرقی دارد؟
– خوب، توضیحش مشکل است. اجازه می‌دهید به انگلیسی حرف
بزنم. توضیح این مطالب به انگلیسی برایم آسانتر است.
– پس به انگلیسی بگو، برادر.

– من اینجا در ژوهانسبورگ تجربه‌ها کرده‌ام. شبیه ایندوتشنی
نیست آدم باید اینجا زندگی کند تا آن را لمس یکند.
به برادرش نگاه کرد و گفت: حادثه تازه‌ای در اینجا در حال وقوع
است.

نشست و با لحن غریبی شروع به حرف زدن کرد. راه می‌رفت و از
پنجره به کوچه نگاه می‌کرد، یا چشم به سقف می‌دوخت و یا به گوشه‌های
اتاق خیره می‌شد، انگار چیزی آنجا بود که باید بکشندش بیرون.
– در ایندوتشنی، من هیچکاره‌ام، همانطور که شما هم برادر
هیچکاره‌اید. برده‌ی خان جاهلی هستم که باید دست به سینه در برابرش بایستم
و به او تعظیم کنم. اما او آدم نادانی است. در اینجا در ژوهانسبورگ،
برای خودم، آدمی هستم، اهمیتی دارم، نفوذی دارم، کسب و کار خودم را

دارم و وقتی کارم رونق دارد، هفته‌ای ده، دوازده پوند عایدم می‌شود. به‌چپ و راست متمایل می‌شد. مخاطبش دیگر آنها نبودند. مخاطبش کسانی بودند که در آنجا حضور نداشتند.

— نمی‌گویم اینجا آزادیم. نمی‌گویم از آن آزادی که درخور انسان است، برخورداریم. اما دست‌کم، از شر خان‌قبیله که آزادیم، از شر پیرمرد جاهلی که کسی نیست مگر سنگ با وفای مرد سفیدپوست، آزادیم. او مترسکی است، مترسکی که آنچه را که در حال پاشیدن است به‌دلخواه مرد سفیدپوست، بر سرپا نگاه می‌دارد.

لیختد دانا و مکار خود را سر داد و برای يك لحظه دیدارکنندگان را مخاطب قرار داد و گفت:

— اما نمی‌شود سرپا نگاهش داشت، اجتماع خانگانی شما در حال زوال است. در اینجا، در ژوهانسبورگ است که جامعه نوساخته می‌شود. برادر من، حادثه‌ای در حال وقوع است.

لحظه‌ای تأمل کرد و بعد افزود: نمی‌خواهم شما آقایان را برنجانم. اما کلیسا هم عین‌خان‌قبیله است. تو باید فلان و فلان و بهمان کار را بکنی. آزاد نیستی که خودت تجربه‌کنی. آدم باید مؤمن و بردبار و سر‌بزیر باشد، و قوانین راه، هر جور قانونی که باشد، اطاعت کند. راست است که کلیسا با زبان قشنگی حرف می‌زند و اسقف هم بزضد قوانین ظالمانه سخن می‌گوید. اما پنجاه سال است که این کار را می‌کنند و وضع بهتر که نشده، هیچ، بدتر هم شده است.

صدایش اوج گرفت و باز مردمی را مخاطب قرار داد که آنجا حاضر نبودند، گفت: اینجا در ژوهانسبورگ، مسئله معادن مطرح است. همه چیز بستگی به معادن دارد. این بناهای عظیم، این تالار زیبای انجمن شهر، این بخش بر از باغستان شهر با خانه‌های قشنگش، همه از صدقه سر طلای معادن ساخته شده. بیمارستان مجهز برای اروپاییها، بزرگترین بیمارستان در جنوب خط استوا هم با طلای معادن ساخته شده است.

آهنگ صدایش عوض شد، آنقدر بلند حرف می‌زد که انگار شیری یا گاوتری است که می‌غرد. داد زد: به بیمارستانهای ما بروید و ببینید چطور بیمارهای ما روی زمین افتاده‌اند. آنقدر نزدیک به هم خوابیده‌اند

که نمی‌توانید از روی آنها رد بشوید. اما همینجا هستند که طلا را استخراج می‌کنند و روزی سه شیلینگت مزد می‌گیرند. از سرزمینهای «ترانزکئی»، «یسوتو»، «بچوان»، «سوازی»، زولو و همچنین از ایندوتشنی برای کار هجوم آورده‌ایم. مجبوریم زن و بچه‌هایمان را ترک کنیم، چرا که بطور دسته‌جمعی در اردو زندگی می‌کنیم. و وقتی معدن طلای تازه‌ای کشف می‌شود، این ما نیستیم که مزد بیشتری برای کار طاقت‌فرسایمان دریافت می‌داریم، سهام مرد سفیدپوست است که بالا می‌رود. در تمام روزنامه‌ها خواهید خواند. وقتی طلای تازه‌ای کشف می‌شود دیگر روی پایشان بند نمی‌شوند. تعداد بیشتری از ما را اجیر می‌کنند تا در اردو زندگی کنیم، تا زیر زمین در ازای روزی سه شیلینگت کلنگ بزنیم. فکر نمی‌کنند، حالا موقعش رسیده که مزد کار مشقت‌بار ما را زیاد کنند. تنها فکری که به‌خاطرشان می‌گذرد این است که می‌توان خانه بزرگتری خرید و یا ماشین بزرگتری تهیه کرد. خودشان می‌گویند: مهم این است که طلا پیدا کنیم چرا که تمام جنوب آفریقا بر روی معادن بنا شده است.

غرشی سر داد و صدایش عمیق شد، عین رعدی که یغرد گفت: اما آفریقای جنوبی بر روی معادن بنا نشده است، بر پشت‌های ما ساخته شده، بر عرق جبین ما، بر رنج ما. هر کارخانه‌ای، هر تئاتری، هر خانه زیبایی، همه اینها را ما ساخته‌ایم. و خان‌قبیله در این باره چه می‌دانند؟ اما اینجا، در ژوهانسبورگ می‌دانند.

بس کرد و ساکت ماند. دیدارکنندگان هم سکوت کردند. در صدایش خاصیتی بود که آدم را به سکوت وامی‌داشت. و ستفن کومالو، هم ساکت نشست، چرا که مردی را که می‌دید، برادر تازه‌ای بود.

جان کومالو به او نگاه کرد و گفت: اسقف می‌گوید که خطا اینجاست، اما خودش هم در یک خانه بزرگ زندگی می‌کند و کشیش‌های سفیدپوستش، برادر، چهار، پنج، شش برابر شما حقوق می‌گیرند.

نشست و دستمال بزرگ قرمز رنگی درآورد و صورتش را پاک کرد و گفت:

— تجربه من این است که گفتم و به این علت است که دیگر پا به کلیسا نمی‌گذارم.

— به همین علت هم بود که دیگر کاغذ ننوشتی.
 — خوب، خوب، شاید هم به این علت بود.
 — این و زنت استر؟
 — بله، بله، شاید هر دو. توضیحش در يك نامه مشکل است. آداب ما در اینجا فرق دارد.

و مسی مانگو پرسید: اینجا آدابی هم هست؟
 — جاز کومالو نگاهش کرد و گفت: در اینجا، چیز تازه‌ای در حال تکوین است. قویتر از هر خانی یا هر کلیسایی. روزی آن را با چشم خود خواهید دید.

— زنت چطور؟ چرا ول کرد و رفت؟
 — جان کومالو خنده آگاه خود را سر داد و گفت: خوب، خوب، اواز درك تجربه من عاجز بود.
 — مسی مانگو به سردهی گفت: مقصودتان این است که اعتقاد به وفاداری داشت؟

جان با بدگمانی نگاهش کرد و پرسید: وفاداری؟ اما مسی مانگو فوراً دانست که ملتفت این کنایه نشده، گفت:
 — بهتر است حالا به زبان زولو حرف بزنیم.
 رگهای خشمگین برگردن قطور او که به گاونر می مانست برآمدند.
 و کسی چه می دانست چه کلمات خشنی میانشان رد و بدل خواهد شد، بنابراین سفتن کومالو، بشتاب مداخله کرد.
 — این هم چای برادر، خیلی لطف کردی.

زن معرفی نشد، اما جلو تک تکشان با فروتنی چای گرفت و وقتی رفت، کومالو رو به برادر کرد و گفت:

— برادر، بدقت به حرفهایت گوش داده‌ام. بیشتر آنچه گفתי آدم را افسرده می کند. تا حدی به علت لحن کلامت و تا حدی هم به این علت که قسمت عمده حرفهایت راست است. اما حالا از تو سؤالی دارم، اما اول باید بگویم که جرئتود اینجا با من است و به ایندوتشني برخواهد گشت.

— خوب، خوب، باید بگویم بد فکری نیست. ژوهانسبورگ برای يك زن تنها جای مناسبی نیست. خودم هم سعی کردم تشویقش کنم برگردد،

اما قبول نکرد، بنابراین دیگر همدیگر را ندیدیم.

— و حالا باید ازت بپرسم، پسرم کجاست؟

چیزی شبیه نگرانی در چشמהای جان پدیدار شد. دوباره دستمالش را بیرون می‌آورد.

— خوب، لابد شنیده‌اید که با پسر من روابط دوستانه‌ای داشته.

— این را شنیده‌ام.

— خوب، می‌دانید که این جوانکها چطور آدمهایی هستند. بطورکلی من مقصرشان نمی‌دانم. می‌دانید پسر من با نامادریش سازگاری نمی‌کرد. علتش چه بود، هرگز نتوانستم کشف کنم. با بچه‌های مادرش هم نمی‌ساخت. بارها سعی کردم روابطشان را اصلاح کنم. اما نتوانستم. پسرم گفت ولمان می‌کند و می‌رود، چون شغل خوبی داشت، جلوش را نگرفتم، پسر شما هم با او رفت.

— کجا رفت برادر؟

— درست نمی‌دانم. اما شنیدم اتاقی در الکساندرا گرفته بودند. حالا يك دقیقه صبر کنید. هر دوشان در کارخانه‌ای کار می‌کردند. یادم آمد، صبر کنید به دفتر تلفن رجوع می‌کنم.

به طرف میزی رفت و کومالو تلفن را روی میز دید. از برادر مردی بودن، که مالک چنین وسیله‌ای است بر خود کمی بالید.

— اینها، پیدا کردم. شرکت بافندگی «دورن فونتاین». شماره چهارده، خیابان کراوس. برایتان می‌نویسم، برادر.

— کومالو تأملی کرد و گفت: نمی‌شود به آنها تلفن کرد؟

برادرش خندید و پرسید: برای چه؟ که بپرسم آیا ایسالم کومالو در آنجا کار می‌کند؟ یا خواهش کنیم صدایش کنند بیاید پای تلفن؟ یا تمنا کنیم آدرسش را به ما بدهند؟ آنها، برادر من، برای يك سیاهپوست چنین کارهایی نمی‌کنند.

— مسی مانگو گفت: عیبی ندارد، من همراهتان می‌آیم، دوست عزیز.

خداحافظ گفتند و با هم به خیابان رفتند.

— ملاحظه کردید که.

— بله، تماشایی بود.

— برادران در این ناحیه مرد بزرگی است. دکانش همیشه پر از آدم است و همینطور که شنیدید حرف می‌زنند. اما می‌گویند باید به میتینگ رفت و به سخنرانی او و «دویولا» و مرد دورگه‌ای به نام «تاملینسن» گوش داد. می‌گویند برادران عین یک گاونر می‌خروشد و مثل یک شیر از ته حلق، می‌غرد و اگر بخواهد می‌تواند مردم را دیوانه کند. اما می‌گویند هنوز جرأت چنین کاری را ندارد، چرا که حتماً می‌فرستندش زندان.

— مسی مانگو ادامه داد: باید اعتراف کنم که بیشتر حرفهایی که زده، راست است.

در خیابان ایستاد و آهسته و با اشتیاق به رفیق همراهش گفت: چون مرد سفیدپوست قدرت دارد، ما هم خواهان قدرت هستیم، اما همینکه مرد سیاهپوست به قدرت رسید و پولدار شد، مرد می‌خواهد که فاسد نشود. این را بارها دیده‌ام. سیاهپوست قدرت و پول می‌خواهد که ناپسامانیها را به سامان برساند، اما وقتی به آنها رسید، غرق لذت بردن از پول و قدرت می‌شود. حالا می‌تواند هوسهایش را ارضاء کند، می‌تواند ترتیبی بدهد تا از همان مشروب مرد سفیدپوست بنوشد. می‌تواند برای هزاران نفر سخنرانی کند و صدای کف‌زدن آنها را بشنود. و بعضی‌ها مان چنین می‌اندیشیم که وقتی به قدرت رسیدیم باید از مرد سفیدپوست که قبلاً چنان قدرتی را داشته، انتقام بگیریم. و چون هدفمان فاسد است، خودمان هم به فساد کشانده می‌شویم و قدرت ما انسانی نخواهد بود. اما بیشتر سفیدپوستان این حقیقت را دربارهٔ قدرت سیاه، نمی‌دانند و از چنان روز مبادائی می‌ترسند.

ایستاد. مثل اینکه می‌خواست بد و خوب پیشنهاد خود را بسنجد. گفت: بله، این حقیقتی است دربارهٔ قدرت. تنها یک نیرو است که قدرت واقعی دارد و آن نیروی محبت است. آدمی که عشق می‌ورزد، دنبال قدرت نمی‌رود و بنابراین صاحب قدرت اوست. من فقط یک آرزو برای وطن دارم. زمانی برسد که سیاهپوست و سفیدپوست هیچکدام در پی قدرت و ثروت نباشند، بلکه فقط صلاح مملکت خود را بخواهند و دست به دست هم بدهند و برای چنین هدفی کار کنند.

باوقار و آرام بود و به تلخی افزود: اما ترس عظیمی در دلم

هست. از روزی می‌ترسم که آنها به عشق روی آورده باشند اما ما به نفرت گرائیده باشیم.

— گفت: اما این بحشما راه رسیدن به دورن فونتاین نیست. بیائید عجله کنیم.

و کومالو خاموش به دنبالش راه افتاد و زیر بار کلمات تلخ و جدی خم شده بود.

*

اما در دورن فونتاین، هر چند سفیدپوستها با ملاحظه با آنها رفتار کردند، راه په‌جائی نبردند. مسی مانگو، طرز رفتار با سفیدپوستها را بلد بود و آنها زحمت زیاد کشیدند تا عاقبت دریافتند که ابسالم دوازده‌ماهی می‌شود که شرکت را رها کرده، یکی از سفیدپوستها یارش آمد که ابسالم با کارگری به نام «دل‌مینی» دوست بوده. دنبالش فرستادند و از سر کار فراخواندندش و او گفت که آخرین باری که از ابسالم خبری داشته، وقتی بوده که ابسالم درخانه خانم «ندله‌لا»، در صوفیاتاون در خیابان «انس» زندگی می‌کرده، همان خیابانی که صوفیاتاون را از حومه اروپایی نشین وستدین جدا می‌کند. مطمئن نبود اما فکر می‌کرد که شماره خانه ۱۰۵ بوده.

بنابراین برگشتند به صوفیاتاون، و واقعاً خانم ندله‌لا را درخانه ۱۰۵ در خیابان انس پیدا کردند. آنها را باعلاقه‌ای خاموش پذیرفت و بچه‌ها پشت دامن مادرشان پنهان شدند و از آن پشت به طرف مهمانها سرک کشیدند. زن گفت که ابسالم دیگر آنجا نیست، اما اگر صبرکنند، کاغذی را که به او نوشته، پیدا می‌کند. آن کاغذ مربوط به استیابهایش بوده که جا گذاشته بوده. زن که رفت، کومالو سرگرم بازی دادن بچه‌ها شد و مسی مانگو با شوهر زن به گفتگو پرداخت و زن که آمد جعبه بزرگی؛ پراز کاغذ و آت‌و‌آشغال آورد و دنبال کاغذگشت و همانطور که به جستجو مشغول بود، مسی مانگو، صورت خسته و مهربانش را زیر نظر گرفته بود و دید که زن لحظه‌ای از جستجو باز ایستاد و کومالو را نگرستن گرفت و نگاهش نیمی کنجکاو و نیمی ترحم‌آمیز بود. عاقبت کاغذ را یافت و آدرس را به آنها نشان داد: به وسیله خانم «مکاین» شماره ۷۹، خیابان

بیست و سوم، الکساندرا، بعد تعارف کرد که حتماً يك فنجان چای بنوشند و هوا تاريك شده بود که آنها پا شدند تا بروند و شوهر آن زن همراه کومالو به خیابان آمد.

— مسی مانگو از زن پرسید: چرا به رفیقم آنطور ترحم آمیز نگاه می کردید؟

زن چشمپایش را زیر انداخت و بعد سر بلند کرد و دوباره نگاهش کرد و پرسید او کشیش است؟
— بله.

— من از دوستان پسرش خوشم نمی آمد. شوهرم هم همینطور. به همین علت از پیش ما رفت.

— می فهمم، چیزی از این بدتر هم از او دیدید؟

— نه، چیزی ندیدم، اما از دوستانش خوشم نمی آمد.

چهره زن گشاده و شریف بود و چشمپایش را دیگر به زیر نینداخت.

— خداحافظ مادر.

— خداحافظ او مفندیس.

در خیابان باشوهر خداحافظی کردند و به طرف خانه مرسلین راه افتادند.

— مسی مانگو گفت: فردا می رویم الکساندرا.

کومالو دست روی بازاری رفیقتش گذاشت و گفت: خیرهای خوش نبود که مرا به ژوهانسبورگ کشانید، اما از مصاحبت شما، واقعا لذت می برم.

— مسی مانگو گفت: خوب، خوب، باید عجله کنیم وگرنه به شام نمی رسیم.

— ۸ —

مسی مانگو و کومالو، صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه، به طرف جاده وسیع عظیمی که اتوبوسها از آن می گذشتند به راه افتادند.

— مسی مانگو گفت: هراتوبوسی در اینجا اتوبوس درست است.

کومالو تبسم کرد چرا که این شوخی اشاره به ترسی بود که او از اتوبوس اشتباهی سوار شدن، داشت.

— مسی مانگو گفت: همه این اتوبوسها به ژوهانسبورگ می روند. دز اینجا از اتوبوس عوضی سوار شدن نباید بترسید.

پس سوار اولین اتوبوسی شدند که از راه رسید و اتوبوس آنها را همانجائی که پول کومالو را زده بودند پیاده کرد. بعد راه افتادند، و از خیابانهای بسیاری، غلغله از ماشینها و اتوبوسها و مردم گذشتند، تا به ایستگاه اتوبوس الکساندرا رسیدند. اما در اینجا با مشکلی روبرو شدند که انتظارش را نداشتند، چراکه مردی سرراشان سبز شد و از مسی مانگو پرسید که آیا آقایان قصد رفتن به الکساندرا را دارند؟

— بله، دوست من.

— ما اینجا ایستاده ایم که مانع شویم، اومفندیس، نه با زور. نگاه

کنید:

— اشاره کرد: پاسبانها آنجا ایستاده اند که مانع منع ما بشوند و شمارا ترغیب کنند. اگر سوار اتوبوس بشوید، هدف مردم سیاهپوست را تضعیف کرده اید. ما تصمیم گرفته ایم که سوار اتوبوس نشویم مگر آنکه نرخ بلیت را دوباره به همان چهارپنس برگردانند.

— بله حق باشماست. خیر دارم.

رو به کومالو کرد:

— دوست عزیز، چه حماقتی کردم. یادم رفته بود که اتوبوس نیست. به هر جهت، تحریم اتوبوس فراموشم شده بود.

— کومالو به فروتنی گفت: کار خیلی لازمی داریم.

— مرد در جواب مؤدب بود: این تحریم هم امر واجبی است. از ما

می خواهند که شش پنس پول بلیت بدهیم، یعنی روزی یک شیلینگ که می شود هفته ای شش شیلینگ. مزد بعضی از ما در هفته سی و پنج الی چهل شیلینگ است.

— کومالو پرسید: پیاده برویم چطور؟ دور است؟

— اومفندیس، راه درازی است. یازده میل راه است.

- برای پیرمردی مثل من، خیلی راه است.
- اومفندیس، این کار هرروزه مردهائی به سن و سال شصامت و زنهائی و آدمهائی که بیمارند، یا حتی چلاقند و بچه‌ها. صبح، سر ساعت چهار راه می‌افتند و تا هشت شب به خانه بر نمی‌گردند، يك لقمه غذا می‌خورند، و سرشان هنوز به متکا نرسیده مجبورند بلند شوند و بعضی‌هایشان ناشتا، آب گرمی می‌خورند و راه می‌افتند. اومفندیس، من نمی‌توانم جلو شمارا بگیرم. اما این هدفی است که به خاطرش باید مبارزه کرد. اگر شکست بخوریم، نوبت‌گران کردن بلیت صوفیاتاون و کلرمونت و «کلیپ‌تاون» و «پیم‌ویل» هم می‌رسد.
- خوب می‌فهمم. ما نباید سوار اتوبوس بشویم.
- مرد از آنها تشکر کرد و به طرف يك مسافر احتمالی دیگر رفت.
- کومالو گفت: مردك زیان چرب و نرمی داشت.
- مسی‌مانگو آهسته گفت: این دوبولای مغروف، دوست برادرتان، جان بود. عذر می‌خواهم دوست من، اما مسی‌گویند که تاملینسن مغز متفکرشان است و برادر شما سخنگویشان، اما این مرد صاحب دل گروه است. حکومت از این یکی می‌ترسد. چرا که این مرد از احدی واهمه ندارد. برای خودش سنگت به‌سینه نمی‌زند. می‌گویند کارش را از دست داده، تا کارتحریم اتوبوسه‌سارای به‌جائی برساند. زنش هم در ایستگاه اتوبوسه‌سائی که از الکساندرا می‌آید، همین‌کار را می‌کند.
- این‌کاری است که می‌شود به آن مباحثات‌کرد. ژوهانسبورگ سرزمین عجایب است.
- مسی‌مانگو با تأسف ادامه داد: آنها پیرو کلیسا بودند، اما حالا دیگر نیستند. عین برادرتان، می‌گویند کلیسا اهل زبان خوش است نه عمل. خوب، دوست من، حالا چه کنیم؟
- حاضریم پیاده برویم.
- یازده میل رفتن، و یازده میل برگشتن. سفر درازی است.
- من حاضریم. می‌دانید دوست عزیز، دچارهیجان شده‌ام. این ژوهانسبورگ، جانی نیست که بتوان يك پسر بچه را در آن تنها گذاشت.
- خوب، پس راه بیفتیم.

بنابراین چندین میل در ناحیه اروپایی نشین راه رفتند، از خیابان «تویست» گذشتند و به میدان «کلرندن» رسیدند و راه «لویزبوئا» را در پیش گرفتند و به طرف جنگل نازنجستان سرازیر شدند. اتومبیلهای سواری و لاری یکدم از حرکت باز نمی ایستادند و می رفتند و می آمدند. مدتی گذشت تا اتومبیلی ایست کرد و سفیدپوستی آنها را مخاطب قرار داد.

— و پرسید: شما دوتا کجا می روید؟

— مسی مانگو کلاهش را از سر برداشت و گفت: می رویم الکساندرا،

آقا.

— فکر می کردم آنجا می روید. سواز شوید.

کمک بزرگی بود و وقتی سربیک پیچ الکساندرا پدیدار شد، از او تشکر کردند.

— مرد سفیدپوست گفت: راه درازی است و می دانستم که اتوبوس ندارید.

— به تماشایش ایستادند اما او براه خود ادامه نداد. دور زد و برگشت و راه ژوهانسبورگ را در پیش گرفت.

— مسی مانگو گفت: عجب، این چیزی است که آدم را به حیرت وا-

می دارد. با وجود این، تا خیابان بیست و سوم، هنوز راه درازی در پیش بود. آنها از خیابانی پس از خیابان دیگر گذشتند و مسی مانگو توضیح داد که الکساندرا، خارج از محدوده شهر ژوهانسبورگ است و منطقه ای است که میاهپوستها حق دارند زمین بخرند و مالک خانه بشوند. اما کسی به فکر خیابانهایش نیست و برق هم ندارد و تقاضا برای مسکن آنقدر زیاد است که هر کس که توانسته، چندتا اتاق در حیاطش ساخته و به دیگران اجاره داده. و بیشتر این اتاقها پناهگاه دزدها و راهزنهاست و اینکه فاحشگی و قاچاق مشروب الکلی در اینجا زیاد است.

مسی مانگو ادامه داد: اوضاع اینجا چنان خراب است که سفیدپوستهای مقیم نازنجستان و «نوروده» و ارتفاعات شمالی، عرضحال مفصلی تهیه کرده اند و تقاضای خراب کردن الکساندرا را داده اند. یکی از جوانهای ما، کیفه پیرزن سفیدپوستی را زد و زنک روی زمین افتاد و از ترس و

وحشت چاب‌جا مرد. و مورد وحشتناک دیگر مورد زن سفیدپوستی بود که درخانه‌ای تنها، نزدیک اینجا زندگی می‌کرد. چندتا از جوانهای ما به سرش ریختند و چون مقاومت کرد کشتندش. گاهی هم مردها و زنهای سفیدپوست، در شاهراه «پزی‌توریا» زیر درختها، در تاریکی توی اتومبیلهایشان می‌نشینند و بعضی از جوانهای ما، بهشان حمله می‌کنند و مالشان را می‌برند. حتی گاهی مزاحم زنها هم می‌شوند. راست است که اینگونه زنهای بیشتر زنهای بدنام هستند، اما این جرمی است که ما درباره‌اش جرأت نطق زدن نداریم.

- و افزود: و يك مورد متفاوت دیگر یادم می‌آید که در آن سر ژوهانسبورگ اتفاق افتاد. دوستی دارم که خانه‌اش در شاهراه «پوچفستروم» تکه افتاده. يك شب سرد زمستانی که هنوز به صبح خیلی مانده بوده، در خانه‌اش را زدند. زنی در می‌زد. زن سفیدپوستی که فقط با تکه پاره‌ها، بدنش را پوشانده بوده. لباسش پاره پاره شده بود و آنها را با دستهایش نگه داشته بود که برهنگیش را بپوشاند و از سرما کبود شده بود. مرد سفیدپوستی این بلا را به سرش آورده بود. با اتومبیل خودش آورده بودش و وقتی از او کام گرفته - یا نگرفته - نمی‌دانم، من که آنجا نبودم، زنک را از اتومبیل بیرون انداخته بود و خودش به ژوهانسبورگ برگشته بود. خوب، دوست من و زنش لباس کهنه‌ای برای او فراهم کردند و کت کهنه‌ای تنش کردند و آب جوش برای چای حاضر کردند و زنک را در چندتا پتو پوشاندند. بچه‌ها بیدار شدند و پرس و جو کردند، اما دوست من ترشان زد که بخوابند و اجازه نداد تو بپایند که ببینند. بعد دوستم در تاریکی به خانه دهقان سفیدپوستی که چندان دور نبود رفت. سگها وحشیانه عوعو کردند و دوستم ترسید، با این حال همانجا ماند و مرد سفیدپوست که بیرون آمد، مایه را برایش شرح داد و گفت این موزدی است که بایستی بیسرو صدا، حل و فصلش کرد. مرد سفیدپوست گفت: باشد، الان می‌آیم. اتومبیلش را بیرون کشید و با هم به خانه دوستم رفتند. زن سفیدپوست می‌خواست با پول از دوستم قدردانی کند، که نداشت و دوستم و زنش به او گفتند که چشمداشت مادی نداشته‌اند. مرد سفیدپوست به دوستم گفت: تو کافر برزنگی

مهربونی. تو کافر برزنگی، مهربونی. دوبار گفت. تحت تأثیر محبت دوستم قرار گرفته بوده. برای تشکر همین کلمات را بلد بوده.
- من هم تحت تأثیر قرار گرفتم.

- خوب، داشتم برایتان از عرضحال حرف می‌زدم. دوستان سفیدپوست ما برعلیه این عرضحال مبارزه کردند، چرا که عقیده داشتند خوبیهای الکساندرا، بریدیهایش می‌چربد و اینکه اگر آدم جانی از خودش داشته باشد و خانه‌ای که در آن بچه‌هایش را بزرگ کند و سقفی که زیرش صدایی بیپیدا آن وقت آدم احساس می‌کند که در سرزمین موندش آدمی است پروفسور «هورنلی»، حالا مرده، خدا رحمتش کند، اوبزرگترین طرفدار ما بود. خوب، متأسفم که نمی‌توانید حرفهایش را بشنوید. تفکر تاملینسن، صدای برادرتان و خوشقلبی دوبولا، هرسه در همان يك نفر جمع بود. وقتی به‌سخن می‌آمد، هیچ سفیدپوستی جرأت نمی‌کرد در برابرش حرفی بزند. آه، صدایش هنوز در گوشم است. می‌گفت: این در اینجا قرار داده شده، و آن در آنجا، و آنچه در ماوراء است، در ماوراء مقرر شده است. و هیچ جنبنده‌ای بر روی این زمین قادر نخواهد بود آنچه را که مقرر کرده‌ام، يك اینچ جابه‌جا کند. خواه انگلیسی و خواه افریکائی، هیچکدامشان نمی‌توانند هیچ‌چیز را از جایی که من قرار داده‌ام جای‌کن کنند.

دستمالش را درآورد و صورتش را پاک کرد. گفت: خیلی حرف زدیم. درست دم در خانه‌ای هستیم که دنبالش می‌گشتیم.
زنی در را برویشان باز کرد و سلام هم نکرد. و علت ملاقاتشان را که گفتند با بی‌میلی به داخل خانه هدایتشان کرد.
- خانم مکایز، اینطور که می‌گوئید پسر رفته.
- بله، نمی‌دانم کجا رفته.
- کجی رفت؟
- چندین ماه است. شاید يك سال.
- دوستی هم داشت؟
- بله، يك کومالوی دیگر، پسرعمویش. هردوشان با هم رفتند.
- نمی‌دانید کجا رفتند؟

- از خیلی جاها حرف می‌زدند. می‌دانید که ایتجور جوانها چطور حرف می‌زنند.

- کومالو پرسید: رفتار این ابسالم جوان چه جور بود؟
بی‌شک ترس است که در چشمهای زن دیده می‌شود. بی‌شک ترس است که در چشمهای کومالو هم سایه انداخته. اینجا در این خانه، ترس حکمرواست.

- زن گفت: من خطایی از او ندیدم.
- اما حدس می‌زدی خطایی درکارشان باید باشد.
- زن گفت: من چیز بدی ندیدم.
- پس چرا می‌ترسی؟
- زن گفت: من نمی‌ترسم.
- مسی مانگو پرسید: پس چرا می‌لرزی؟
- زن گفت: سردم است.
هوشیار و عبوس می‌پاییدشان.
- مسی مانگو گفت: متشکریم، سلامت باشی.
- زن گفت: به سلامت.
به‌کوچه که آمدند کومالو گفت:
- عیبی در کار هست.

- انکار نمی‌کنم. دوست من، هردومان با هم زیادی هستیم. شما بیچید به‌دست‌چپ و به‌شاهراه که رسیدید از تپه بروید بالا، یسک دکه اغذیه فروشی آنجا هست. همانجا منتظرم باشید.

پیرمرد باقلبی افسرده به راه افتاد و مسی مانگو چشم به دنبالش داشت که یواش یواش به‌سرکوچه رسید و به‌دمت چپ پیچید. بعدخودش برگشت و از نو به‌خانه آمد.

زن در را باهمان ترشروی قبلی به‌رویش بازکرد. دیگر حالتش جا آمده بود و حالابیشتر بیخ کرده بود تا ترسیده.

- مرد گفت: من از طرف پلیس نیامده‌ام. کاری هم به‌کار پلیس ندارم. امیدوارم سروکارم با پلیس نیفتد. اما پای‌پیرمردی در میان است که چون نمی‌تواند پسرش را پیدا بکند رنج می‌برد.

زن گفت: بد چیزی است. اما مثل کسی حرف می‌زد که به هر جهت بایستی حرفی زده باشد.

مرد گفت: بد چیزی است، اما تا آنچه را که نمی‌خواهید بگوئید، نگوئید، دست از سرتان بر نمی‌دارم.

زن گفت: حرفی برای گفتن ندارم.

حرفی نداری، چونکه می‌ترسی. و از سرما نیست که می‌لوزی.

زن پرسید: پس چرا می‌لوزم؟

آن را نمی‌دانم. اما تا کشف نکنم دست از سرت بر نمی‌دارم. و

اگر لازم شد به پلیس رجوع می‌کنم، چرا که جای دیگری سراغ ندارم.

زن بالحنی غمزده گفت: چقدر برای يك زن تنها، سخت است.

برای يك پیرمرد هم که دنبالش پسر گمشده‌اش می‌گردد، سخت

است.

زن گفت: من می‌ترسم.

او هم می‌ترسد. نفهمیدی چقدر ترسیده بود؟

چرا، اومفندیس، فهمیدم.

پس یگو، این دوتا جوان، در اینجا، چه‌جوری زندگی می‌کردند.

اما زن خاموش ماند و ترس در چشمهایش بود و اشک نزدیک

چشمها بود. و مرد می‌توانست دریابد که به‌حرف درآوردنش دشوار است.

من کشیشم، قولم را قبول نداری؟ اما زن همچنان ساکت بود.

انجیل‌داری؟

يك انجیل دارم.

پس برایت به انجیل قسم می‌خورم.

اما زن همچنان ساکت ماند تا کشیش دوباره گفت: برایت به انجیل

قسم می‌خورم. و زن که دید دست از سرش بر نمی‌دارد، مردد از جا پاشد

و به اتاق عقبی رفت و وقتی برگشت انجیلی در دست داشت.

مرد گفت: من کشیشم، بله من همیشه بله و نه من همیشه نه‌است.

اما چون تو اینطور می‌خواهی و پای يك پیرمرد نگران در میان است، به

این کتاب مقدس برایت قسم می‌خورم که هیچ مزاحمتی از این بابت متوجه

تو نشود. ما فقط در جستجوی يك پسر گمشده‌ایم. تیکو! خودت مدد کن.

- و پرسید: چه جوری زندگی می‌کردند؟
- اومفندیس، شبها دیروقت می‌آمدند و یک عالمه چیز باخودشان می‌آوردند، لباس، ساعت، پول، غذاهای توی قوطی و خیلی چیزهای دیگر.
- هیچوقت خون روی لباسهایشان ندیدی؟
- اومفندیس، هیچوقت خون ندیدم.
- خودش چیزی است، فقط یک ذره، اما چیزی است.
- و پرسید: چرا رفتند؟
- نمی‌دانم اومفندیس، اما به نظرم نزدیک بود گیر بیفتند.
- کی رفتند؟
- یک سال می‌شود، اومفندیس. باور کنید راست می‌گویم.
- اینجا، به این کتاب مقدس قسم بخور که نمی‌دانی کجا رفته‌اند.
- زن دست به طرف کتاب برد اما مسی مانگو گفت که لزومی ندارد و خداحافظی کرد و بشتاب دنبال رفیقش راه افتاد. اما زن صدایش کرد.
- مردوشان دوست «هلابنی» راننده تاکسی بودند. خانه‌اش نزدیک ایستگاه اتوبوس است. همه می‌شناسندش.
- از این راهنمایی متشکرم، خانم مکایز، خداحافظ.
- دوستش را در اغذیه فروشی پیدا کرد و پیرمرد با اشتیاق پرسید:
- چیز تازه‌ای فهمیدید؟
- این را فهمیدم که بایک راننده تاکسی به اسم «هلابنی» دوست بوده‌اند. اول غذائی می‌خوریم، بعد می‌رویم پیدایش می‌کنیم.
- مسی مانگو غذایش را خورد و رفت و از رهگذری سراغ هلابنی، راننده تاکسی را گرفت. مردی که مخاطبش بود گفت: اوناها، آنجاست، توی تاکسی‌اش نشسته. مسی مانگو به طرف تاکسی رفت و به مردی که در تاکسی نشسته بود دوستانه سلام کرد.
- سلام اومفندیس.
- دوست من، یک ناکسی می‌خواهم. از اینجا تا ژوهانسبورگ از من و رفیقم چند کرایه می‌گیری؟
- چون شما هستید، اومفندیس، یازده شیلینگ.
- خیلی گران است.

— هر تا کسی دیگری بود پانزده تا بیست شیلینگک ازتان کرایه می‌گرفت.

— رفیق من پیر و خسته است. خودم یازده شیلینگک شمارا می‌دهم. راننده، موتور را روشن کرد. مسی مانگو گفت: یک دقیقه صبر کنید. شنیده‌ام، شما می‌توانید در پیدا کردن مرد جوانی به اسم ابسالم کومالو، به ما کمک کنید.

بی‌هیچ شکی، این مرد هم ترسید. اما مسی مانگو فوراً مطمئنش کرد و گفت: من اینجا نیامده‌ام که امیاب زحمت شما بشوم. قول می‌دهم کوچکترین مزاحمتی نه برای شما و نه برای خودم ایجاد نکنم. اما رفیق من، همان پیرمردی که گفتم خسته است، پدر این جوان است و از ناتال آمده است که او را پیدا بکنند. هر جا می‌رویم ما را به جای دیگر حواله می‌دهند و پیرمرد بیچاره شده.

— بله، من این جوان را می‌شناختم.

— دوست من، حالا کجاست؟

— شنیده‌ام به «اورلاندو» رفته و بازآغه‌نشینها در «شانتی‌تاون» زندگی می‌کند. اما بیشتر از این چیزی نمی‌دانم.

— مسی مانگو گفت: اورلاندو جای وسیعی است.

— قسمت زآغه‌نشینها که وسعتی ندارد، اومفندیس. پیدا کردنش

مشکل نیست. از طرف شهرداری مددکارانی در آنجا کار می‌کنند و همه را می‌شناسند. نمی‌توانید از یکیشان پرس و جو کنید؟

— چرا دوست من، این کمکی بود که به من کردید، چندتاشان را

می‌شناسم. برویم. تا کسی شما را کرایه می‌کنیم.

کومالو را صدا زد و گفت که با تا کسی برخواهند گشت. سوار شدند و تا کسی تعلق‌کنان از الکساندرا خارج شد و شاهراه وسیعی را که از پرتوریا به ژوهانسبورگ منتهی می‌شود، در پیش گرفت. عصر بود و شاهراه از وسایل نقلیه پر بود، چرا که در این ساعت اتومبیلها از این شاهراه یا به ژوهانسبورگ هجوم می‌آورند یا از آن می‌گریزند.

— دوست من، دوچرخه‌ها را می‌بینی، هزاران نفر از مردم الکساندرا

بعد از خاتمه کارشان، با این وسیله به‌خانه‌هایشان برمی‌گردند. و بزودی

هزاران نفر دیگر را هم خواهیم دید که پیاده از سر کار برمی گردند، به علت تحریم اتوبوس...

و راست می گفت، هنوز چندان راهی طی نکرده بودند، که به سیل جمعیت در پیاده روها برخوردند. تعداد پیاده ها آنقدر زیاد بود که به سواره رو سرریز کرده بود و اتومبیلها مجبور بودند بکنند و با ملاحظه بگذرند. و همانطور که گفته شده بود، بعضی پیر بودند و بعضی خسته و مانده و بعضی حتی چلاق، اما بیشترشان با عزمی جزم راه می سپردند، همانگونه که این چند هفته اخیر رفته بودند. خیلی از سفیدپوستها اتومبیلهایشان را نگه می داشتند و سیاهپوستها را سوار می کردند و سفرشان را به الکساندرا آسان می ساختند. یک بار که به علت چراغ قرمز مجبور به توقف شدند به گوش خودشان شنیدند که افسر راهنمایی، از یکی از این سفیدپوستها تصدیقش را خواست و پرسید که آیا اجازه حمل مسافر سیاهپوست را دارد. مرد سفیدپوست جواب داد: من پول نمی گیرم. افسر گفت: ولی در جاده اتوبوس رو، مسافر سوار کرده ای. و مرد سفیدپوست گفت: به دادگاه جلبم کن. باقیش را نشنیدند، چرا که چراغ سبز شد و آنها ناگزیر رفتند.

— مسی مانگو گفت: این را هم شنیده بودم، شنیده بودم که نمی گذارند سفیدپوستها با اتومبیلهایشان کمکی بکنند و حتی حاضرند که آنها را به دادگاه جلب کنند.

هوا دیگر تاریک شده بود، اما شاهرآه هنوز از مردم الکساندرا که به خانه هایشان برمی گشتند پر بود. و باز اتومبیلهایی بودند که می ایستادند و سیاهان را سوار می کردند، مخصوصاً پیرها و زنها و افلیجها را. صورت کوماو از لبخندی گشاده بود، لبخند عجیبی که در کشورهای دیگر ناشناخته است. لبخند سیاهپوستی که می بیند سفیدپوستی در ملاء عام به یکی از همجنسانش کمک می کند، چرا که چنین کاری به این آسانی صورت نمی گیرد و چنان غرق این تعاشا بود که نفهمید چرا مسی مانگو از جا در رفت و دادزد:

— دوست من، این یکی آزارم می دهد. این یکی دلم را خون می کند.

— چنی آزارتان می دهد، این سهربانی؟

- نه، نه، راستش را بخواهید به فکر مهربانی نبودم. راست در تاکسی نشست و مشت محکمی به سینه کوفت و گفت:

- به دادگاه جلبم کن. نگاه خشنی به کومالو انداخت و باز مشت به سینه کوفت و گفت: به دادگاه جلبم کن.

کومالو خیرت زده نگاهش کرد و منسی مانگو گفت.

- چیزی که آزارم می دهد این است.

- ۹ -

تمام راهها به ژوهانسبورگ می رسد. چه سفیدپوست باثنی و چه سیاهپوست، همه راهها به ژوهانسبورگ منتهی می شود. اگر خشکسالی بشود، کار در ژوهانسبورگ هست. اگر مالیاتهایی مانده که باید پردازی، باز کار در ژوهانسبورگ پیدا می شود. اگر مزرعه آنقدر کوچک است که دیگر بیش از این تقسیم پذیر نیست، عده ای بایستی به ژوهانسبورگ بروند. اگر بچه ای بایستی در خفا دنیا بیاید، می توان در ژوهانسبورگ به دنیا آوردش.

سیاهپوستها، به الکساندرا و صوفیاتاون و اورلاندو می روند و کوشش می کنند اتاقی اجاره کنند یا سهمی از یک خانه بخرند.

- اتاق خالی دارید که اجاره بدهید؟

- نه، اتاق خالی ندارم.

- اتاق خالی دارید که اجاره بدهید؟

- اجاره رفته.

- اتاق خالی دارید که اجاره بدهید؟

بله، اتاق خالی دارم که می توانم اجاره بدهم، اما نمی خواهم اجاره بدهم. فقط دوتا اتاق دارم و خودمان شش نفریم. و دخترها و پسرهایمان دیگر بزرگ شده اند. برای کتابهای درسی پول لازم است. شوهرم هم علیل است و وقتی حالش جا می آید همان هفته ای سی و پنج شیلینگ مزد است. شش شیلینگ برای کرایه، سه شیلینگ خرج ایاب و ذهاب، یک شیلینگ برای پس انداز که اگر مردیم کفن داشته باشیم، یک شیلینگ خرج کتابها، سه شیلینگ بابت لباس که به هیچ جا هم نمی رسد، یک شیلینگ خرج آجو

شوهرم و يك شيلينگ هم پول سيگارش. و بابت اين دوتا خرج، بهش چانه نمی‌زنم، چونکه مرد خوبی است و نه قمارباز است و نه پولش را پای‌زنها خرج می‌کند. يك شيلينگ، اعانه برای کلیسا، يك شيلينگ هم خرج حکیم ودوا. باقی می‌ماند هفده شيلينگ برای غذای شش نفر آدم و همیشه هم گرسنه‌ایم. بله، اتاقي دارم، اما نمی‌خواهم اجاره بدهم. حالا چند کرایه می‌کنی؟

- برای اتاق سه شيلينگ در هفته می‌توانم بدهم.

- قبول ندارم.

- سه شيلينگ و شش پنس.

- سه شيلينگ و شش پنس. اتاق خلوت داشتن، اما از پر کردن شکم عاجز ماندن چه فايده دارد؟ وقتی بچه‌ها بزرگ شده‌اند، اتاق علیحده لازم داری، اما باشکم گرسنه چه فايده؟ بله، سه شيلينگ و شش پنس را قبول دارم. سقف خانه فرو نمی‌ریزد، اما خانه دیگر لبریز شده. ده نفر در دو اتاق، و تنها يك در ورودی، و وقتی خوابیده‌ای می‌آیند و از رویت رد می‌شوند. اماغذای بیشتری گیر بچه‌هايت می‌آید و شاید توانستی ماهی يك‌بار بروی سینما.

از این زنکه خوشم نمی‌آید. بدجوری به شوهرم نگاه می‌کند. از این پسره بدم می‌آید. بدجوری به دخترم نگاه می‌کند. از این مردکه خوشم نمی‌آید. بدجوری به من نگاه می‌کند. از نگاهی هم که به دخترم می‌کند، بدم می‌آید.

- متأسفم اما باید اتاق را تخلیه کنید.

- جایی نداریم برویم.

- متأسفم، اما خانه دیگر خیلی پر جمعیت شده. جای این همه آدم‌را

ندارد.

- برای خانه اسم نوشته‌ایم، صبر نمی‌کنید تا نویتمان برسد؟

- در همین اورلاندو، کسانی هستند که پنج سال است منتظر خانه

باند دارند.

- من دوستی دارم که فقط يك‌ماه انتظار کشید.

- این جورش را هم شنیده‌ام. می‌گویند می‌شود رشوه داد.

— ما پولمان کجا بود که رشوه بدهیم.

— متأسفم، اما خانه پر است.

بله، این خانه پر است و آن خانه هم پر است. چرا که همه به ژوهانسبورگ هجوم می‌آورند. از «ترانزکئی» و «فری‌استیت»، از سرزمین زولو و «سکوکونی»، همه به ژوهانسبورگ می‌آیند. زولوها و سوازیها، «شانگن»ها و «باوندا»، «باپدی» و «بسوتو»، کزها و تمبوا، یوندوها و فینگوها، همه‌شان.

من از این زنکه خوشم نمی‌آید. از این پسره بدم می‌آید. از این مرد که بدم می‌آید: متأسفم، حالا دیگر باید بروید.

— یک هفته دیگر مهلت بدهید. همه‌اش یک هفته.

— باشد. یک هفته دیگر می‌توانید بمانید.

*

— اتاق خالی برای اجاره دارید؟

— نه، ندارم.

— اتاق خالی برای اجاره دارید؟

— اجاره رفته.

— اتاق خالی برای اجاره دارید؟

بله، یک اتاق خالی دارم، اما نمی‌خواهم اجاره بدهم. چونکه چه بسا شوهرهایی را دیده‌ام که زنهای دیگر از راه بدرشان برده‌اند، و زنهایی که مردهای دیگر بدراشان کرده‌اند و پسرهایی که دخترها را خراب کرده‌اند و دخترهایی که پسرها را فاسد کرده‌اند. اما مزد شوهرم در هفته فقط سی و چهار شیلینگ است.

*

چه کنیم؟ ما بی‌خانمانها چه کنیم؟

— پنج سال منتظر خانه بمانید و بعد از آن تازه همانجا هستید که

اولش بودید.

— می‌گویند تنها در اورلاندو، ده هزار سیاه‌پوست هست که درخانه

دیگران زندگی می‌کنند.

— شنیده‌ای دوبولا چه گفته؟ سی‌گوید ما باید خانه‌های خودمان را

- بادست خودمان در اورلاندو بسازیم.
- این خانه‌ها را کجا بسازیم؟
- دوبولا می‌گوید: در زمین وسیع کنار خط آهن.
- با کدام مصالح بسازیم؟
- با هر چیزی که به دستتان می‌آید. گونی و الوار و علف و علفزار و تیر چوبی باغستانها.
- باران که آمد چی؟
- آن وقت می‌میریم. نطفه می‌شویم.
- نه خیر، باران که آمد، مجبور می‌شوند برایمان خانه بسازند.
- چه حماقتی. زمستان چه خواهیم کرد؟
- شش سال در انتظار خانه ماندن، و خانه‌ها پر است و روز به روز پرت‌تر می‌شود. چرا که باز مردم به ژوهانسبورگ هجوم می‌آورند. آتش یک جنگ بزرگ در اروپا و شمال افریقا زبانه می‌کشد و دیگر خانه‌ای ساخته نمی‌شود.
- هنوز خانه‌ای برای ما آماده نشده.
- هنوز خانه‌ای در کار نیست.
- یقین دارید که اسم من توی لیست هست.
- بله، اسمتان توی لیست هست.
- شماره‌ام توی لیست چیست؟
- درست نمی‌دانم، باید در حدود شش هزار باشد.
- شماره شش هزار روی کاغذ. معنی‌اش این است که هرگز صاحب خانه‌ای نخواهم شد و اینجا هم که هستم، بیشتر از این نمی‌توانم بمانم. بر سر بخاری دعویمان شده، سر بچه‌ها دعویمان شده، از نگاه آن مردک هم خوشم نمی‌آید. زمین گسترده کنار خط آهن هست، اما درباران و زمستان چه به سرمان می‌آید؟ می‌گویند تا چهارده روز دیگر همه‌مان باید به آنجا نقل مکان کنیم. می‌گویند هر چه از الوار و گونی و حلبی و تیر و تخته به دستمان می‌آید باید سرهم کنیم و دسته‌جمعی به آنجا کوچ کنیم. می‌گویند هفته‌ای یک شیلینگ به کمیته باید بپردازیم و کمیته در عوض زباله‌هایمان را می‌برد و برای همه‌مان مستراح می‌سازد و ناخوشی را

ریشه کن می‌کنند. اما زمستان که شد و باران که آمد چی؟

- هنوز خانه‌ای برای ما آماده نشده؟

- هنوز خانه‌ای در کار نیست.

- اما دو سال می‌شود که اسم من در لیست نوشته شده.

- دو سال که سن يك كودك است.

- راست است که اگر آدم پول بدهد...

اما مردك به من گوش نمی‌دهد، سرگرم چك و چانه زدن با دیگری شده. اما يك مرد غریبه، نمی‌دانم از کجا، ناگهان جلوم میز می‌شود و حرفهایی می‌زند که غرق حیرت می‌شوم:

- خانم سمی، خیلی متأسفم که خانه ندارید. برابری زخم نیل دارد

درباره کار کمیته یا شما صحبت کنند. زخم گفت، امشب ساعت هفت.

خانه ما را بلدید؟ شماره ۱۷۸۵۲، نزدیک کلیسای پرستانا بلندیها.

صبر کنید شماره را برایتان می‌نویسم. صبح به‌خیر، خانم سمی.

- اما همینکه به‌خود می‌آیم که جوابش را بدهم، مرد رفته.

- عجب، این مرد مرا غرق حیرت کرد. زنتش کیست؟ نمی‌شناسمش.

و این کمیته چه صیغه‌ای است. سردر نمی‌آورم.

- عجب زن صاف و صادقی هستی. می‌خواهد درباره مبلغ رشوه‌ای

که برای خانه حاضر می‌بدهی، صحبت کند.

خوب، پس باید بروم. امیدوارم پول زیادی ازمان نگیرد. آدم

بامزد هفته‌ای سی و هفت شیلینگ پول زیادی نمی‌تواند بدهد. اما خانه را

حتماً لازم داریم. از اینجا که هستیم می‌ترسم. خیلی برو و بیا دارد، آن‌هم

وقتی که آدمهای بقاعده خوابیده‌اند. مردهای جوانی آمد و شد می‌کنند

که انگار هرگز نمی‌خواهند و نه کار می‌کنند. و چه لباسهایی، لباسهای خوب.

لباسهای سفید پوستها، روزی می‌زد که به‌دردر بیفتند. من و شوهرم

هرگز به‌درد سر نیفتاده‌ایم... يك خانه باید داشته باشیم.

*

- پنج پوند خیلی زیاد است. همچین پولی ندارم.

- خانم سمی، پنج پوند برای خانه زیاد نیست.

۱. در اصل زهرم پذیرفته.

— چی، فقط برای اینکه اسم مرا در لیست جلوتر بیاوری.
 — کار خطرناکی است. مدیر اروپایی گفته، هرکه اسمها را در لیست پس و پیش کند، پدرش را در می آورد.
 خوب، متأسفم، اما چنین پولی نمی توانم بدهم.
 — اما پیش از اینکه بتوانم بروم، زنش، بایک زن دیگر تو می آید:
 — شوهر عزیزم، اشتباهی رخ داده. من این زن را نمی شناسم. عضو کمیته نیست.

— عجب، زن عزیزم، متأسفم. خانم سسی، متأسفم. فکر می کردم شما عضو کمیته هستید. به سلامت خانم سسی.
 اما من نمی گویم به سلامت. به من چه که سلامت باشد یا ناخوش. آبخوش که از گلولی من پایین نمی رود. خسته و تنها هستم. آه ای شوهر، چرا از آب و خاک اجدادی آواره مان کردی؟ در آنجا چیز زیادی نیست، اما از اینجا که بهتر است. غذای زیادی نیست، اما هرچه هست همه باهم می خورند. اگر همه فقیرند، فقیر بودن عیب و عار نیست. آدم از لب رودخانه خط می کند. تو داری رختهایت را می شویی و آب می دزد روی سنگها و باد ترا خنک می کند. دو هفته دیگر روز آسیاب کشی است. بیا شوهرم. بیا برویم الوار و حلیمی و گونی و تیر و تخته پیدا کنیم. از جایی که هستیم خوشم نمی آید.

در بیمارستان «بارگانا» مقداری الوار هست که بناها جا گذاشته اند، بیا شبانه برویم و برداریم و بیاوریمشان. مقداری آهن در دارالتادیپ هست که برای پوشش آجرها چیده اند، همین امشب برویم و برداریمشان. مقداری گونی در ایستگاه «نانس قیلنه» هست که در بسته های تمیز بسته بندی کرده اند، همین امشب برویم و آنها را دربیریم. درختهایی نزدیک معادن «کراون» هست، شبانه برویم و یواشکی چندتا تیر ازشان ببریم.

امشب در اورلاندو همه مشغول کارند. در خانه ای پس از خانه دیگر، چراغها روشن است. من آهن می آورم و زن، توبچه را بغل کن، و پسر، تو دو تا تیرچوبی بیار و تو کوچولو، هرچندتا گونی که می توانی.

همه را می‌بریم به آن زمین کنار خط آهن. خیلیمها به آنجا رفته‌اند و صدای کندن و چکش زدن را می‌توان شنید. خوب شد که شب گرمی است و باران هم نمی‌بارد. ای آقای دوبولا، ازت متشکریم. همین تکه زمین هم از سرمان زیاد است. آقای دوبولا، متشکرم، این هم یک شیلینگ پول برای کمیته. شانتی‌تاون، تمام شب بیدار است. صبح که مردم سر از خواب برمی‌دارند، از تعجب خشکشان می‌زند. دود از لابلائی گونیها به هوا می‌رود و یکی دوتا، دودکشهایشان را هم کار گذاشته‌اند: یک لوله‌بخاری خوب، نزدیک کلانتری کلیپ تاون افتاده بود، اما منم معیوب نبود که برش‌دارم. شانتی‌تاون، تمام شب بیدار است. و روزنامه‌ها پر است از اخبار مربوط به ما. کلمات بزرگ و عظیم و عکسها. نگاه کن، این شوهرم است که نزدیک خانه ایستاده، حیف، من دیر رسیدم و عکس نیفتاد. اسم ما را گذاشته‌اند زاغه‌نشینها، ما زاغه‌نشین هستیم. این دهکده بزرگ ساخته شده از گونی والوار و آهن، این مفت‌آباد، فقط یک شیلینگ به کمیته می‌دهیم.

شانتی تاون تمام شب بیدار است. بچه بدجوری سرفه می‌کند. پیشانی‌ش هم مثل آتش داغ است. می‌ترسیدم حرکتش بدهم، اما شب اسباب‌کشی بود. باد سرد از لابلائی گونیها تومی‌آید. در باران و زمستان چه خواهیم کرد؟ طفلکم آرام باش، مادرت کنارت هست. طفلکم آرام باش، دیگر سرفه نکن، مادرت کنارت هست.

*

بچه بدجوری سرفه می‌کند، پیشانی‌ش از آتش هم داغتر شده: آرام باش طفلکم، مادرت کنارت نشسته. از بیرون صدای خنده و شوخی و کندن و چکش‌زدن می‌آید و به‌زبانهای حرف می‌زنند که من بلد نیستم. طفلکم آرام باش. یک دهکده قشنگ بود که تو تویش دنیا آمدی. تو آن دهکده آب روی سنگها آواز می‌خواند، یاد آدم را خنک می‌کند. گله می‌آید وزیر درختها، لب رودخانه می‌ایستد. آرام باش طفلکم. خدایا ساکتش کن. خدایا به ما رحم کن. ای مسیح به ما رحم کن. ای سفیدپوست به ما رحم کن.

*

— آقای دوبولا، دکتر کجاست؟

- صبح که شد به دکتر دسترسی پیدا می‌کنیم. دلتان شور نزنند. کمیته پولش را می‌دهد.
- اما انگار بچه نزدیک است بمیرد، نگاه کنید، خون.
- تا صبح طولی ندارد.
- وقتی بچه دارد می‌میرد و دل آدم هم پر از ترس است، طول دارد.
- آقای دوبولا، نمی‌توانیم همین الآن دکتر بیاوریم؟
- مادر، سعی می‌کنم، حالا می‌روم ببینم.
- آقای دوبولا، متشکرم.

*

در بیرون آواز می‌خوانند، دور آتش آواز می‌خوانند. آواز «خدا افریقا را نجات بخشد»، می‌خوانند. نکوسی سیک‌لال ایفریکا. خدا این‌تکه افریقا را که مال خودم است حفظ کند؛ که از بدن خودم با رنج و مشقت زاییده شده، از پستانم شیرش داده‌ام، از قلبم عشقش داده‌ام، چرا که طبیعت زن چنین است. آه آرام بخواب، طفلک کوچولو. ای دکتر پس کی می‌آیی؟

*

- مادر، دنبال دکتر فرستاده‌ام. کمیته، دنبال دکتر، اتومبیل فرستاده.
- یک دکتر سیاه‌پوست، از خودمان.
- آقای دوبولا، متشکرم.

- مادر می‌خواهی از آنها خواهش کنم ساکت بشوند؟

- مهم نیست، دخترک که چیزی نمی‌فهمد.

شاید اگر یک دکتر سفیدپوست می‌آمد بهتر بود. اما بیاید، هرچور دکتر می‌خواهد باشد. اگر ساکت می‌شدند، این سر و صدای غریبه‌ها می‌خواهید، فرقی می‌کرد؟ شوهرم، می‌ترسم، دستم را مثل آتش می‌سوزاند.

*

دیگر دکتر لازم نداریم، نه دکتر سفیدپوست و نه دکتر سیاه‌پوست، هیچکدام کاری نمی‌توانند بکنند. ای طفلک از رحم خودم و میوهٔ آرزویم. چه لذتی داشت وقتی گونه‌های کوچکت را نوازش می‌کردم. چه لذتی داشت وقتی با انگشتهای کوچکت، پستانم را می‌گرفتی. چه لذتی داشت وقتی با

دهان کوچکت می زدی. چنین است طبیعت زن و چنین است سر نوشت زن. حمل برداشتن، وضع حمل کردن، پرستاری و داغ دیدن.

سفیدپوستان به شانتی تاون می آیند؛ عکس ما را برمی دارند، برای سینماها، فیلمبرداری می کنند. می آیند و می پرسند چه می توان کرد؟ عده ما خیلی زیاد است. در باران چه بر سر این بیچاره ها می آید؟ زمستان که شد این لعنت شده های بدبخت چه می کنند؟ آی مرد است، که می آید. آی اتومبیل می آید. شروع می کنند به خانه های خشن برای ماساختن، این دو بولا عجب مرد باهوشی است. می گفت که اینکار را خواهند کرد. و هنوز کار ساختمان خانه ها به چائی نرسیده، شبانه سیاهپوستان دیگر از پیمویل و الکساندرا و صوفیاتاون هجوم می آورند و خانه هایی از گونی و علف و آهن و تیرچوبی سرهم می کنند و سفیدپوست باز می آید اما این بار باخشم آمده است نه یا ترحم. پلیس می آید و مردم را می راند و بعضی رانده شدگان همانهایی هستند که از اورلاندو آمده بودند. رانده شده ها به همان خانه های قبلی برمی گردند اما اتاقهایشان اجازه رفته و بعضی صاحبخانه ها هم هستند که دیگر راهشان نمی دهند.

از اینکه در شانتی تاون زندگی می کنید لازم نیست خجالت بکشید. در باره اش توی روزنامه نوشته اند و این هم عکس شوهر من که نزدیک خانه ایستاده است. مردی اینجا هست که روزنامه «دوربان» را هم دارد. عکس شوهرم آنجا هم هست همین طور کنار خانه ایستاده. می توانید آدرس بدهید شانتی تاون، شانتی تاون خالی، همه می دانند کجاست، و شماره ای را که کمیته بهتان داده، ذکر کنید.

در فصل باران، در زمستان چه خواهیم کرد؟ هنوز هیچ نشده، عده ای می گویند، آن خانه ها را روی تپه می بینید، ناتمامند اما سقف که دارند. باید شبانه اسباب کشی کنیم و خودمان را در آن خانه ها از شر باران و زمستان حفظ بکنیم.

کومالو، منتظر مسی مانگو بود تا به شانتی تاون برودش و در این

فرصت وقتش را صرف جرتزود و بچه اش می کرد. معمولاً بیشتر با پسر بچه کوچک و عبوس بود که خودش را سرگرم می کرد. کومالو، جوان بیست ساله ای بود که خواهرش متولد شد و بنا بر این هیچوقت صمیمیت زیادی میانشان بوجود نیامد. بعلاوه او کشیش بود، باوقار و بدون شك تاحسدی اخمر و هونایش هم دیگر سفید شده بود، اما خواهرش هنوز جوان بود. همچنین نمی توانست از او متوقع باشد که درباره مسائل صمیقتی که در اینجا، در ژوهانسبورگ مطرح بود، حرف بزند. چرا که جرتزود از میان همین چیزهایی که کومالو را آشفته و غمگین می کرد برای خودش زندگی و مشغله دست و پا کرده بود.

اینجا واقعاً مسائل صمیقتی مطرح بود که از سر زنی که در مدرسه ده تا کلاس پنجم ابتدایی درس خوانده بود زیاد بود. جرتزود احترامش می گذاشت و آنطور که شایسته یک برادر بزرگتر و یک کشیش است با او رفتار می کرد. باهم رسمانه حرف می زدند اما دیگر هرگز درباره آنچه موجب به خاک افتادن و گریستن و تالیدن جرتزود شده بود، یک کلمه بر زبان نیاوردند.

اما خانم دیتبه مهربان آنجا بود او و جرتزود درباره آنچه برای زنها عزیز است، مدتها به سادگی حرف می زدند. دست به دست هم کار می کردند و ضمن انجام کارهای خانه باهم آواز می خواندند.

پله، کومالو، برای سرگرمی به پسر بچه عبوس روی می آورد. برایش چند قطعه چوب ارزان قیمت خریده بود و پسرک بادقتی بی پایان سرگرم بازی با آنها می شد. چه هدفی داشت، بزرگسالها سرد نمی آوردند. اما بچه را کاملاً به خود مشغول می کرد. کومالو پسرک را از زمین بلند می کرد، دستش را زیر پیراهنش می برد و پشت گرم و کوچکش را لمس می کرد، غلغلکش می داد و نوازشش می کرد، تا قیافه جدی بچه با تبسمی می شکفت و تبسمها به خنده های بی اختیاری می انجامید. یا برایش از دهکده بزرگی که در آنجا متولد شده بود، می گفت. اسم تپها و رودخانه ها را می برد و مدرسه ای که پسرک باید برود و مه که بر روی آینه و تشنی گسترده شده. از این یکی بچه چیزی نمی فهمید. باین حال چیزهایی را می فهمید، چرا که به دقت به نامهای آهنگین و عمیق گوش می داد و با چشمهای جدی

وگشاده به‌دائیش خیره نگاه می‌کرد. و خود دائی هم واقعا لذت می‌برد، چرا که در این شهر عظیم، غربت‌زده شده بود و چیزی در درونش از این یادآوری ارضایی عمیق می‌یافت. گاهی جرترود هم که شنیده بود می‌آمد و دم در باحجب می‌ایستاد و به‌داستان زیباییمهای مولدش گوش می‌داد. و این، لذت کومالو را دو چندان می‌کرد و گاهی می‌پرسید یادت می‌آید و خواهرش جواب می‌داد، بله، یادم می‌آید. و از اینکه از او پرسیده، خوشحال می‌شد.

اما گاه می‌شد که در عین چنین رضایت خاطر، فکر پسرش، به سرش می‌زد. در يك آن، تپه‌ها را با نامهای آهنگین و عمیق‌شان، بی‌عاصل و رهاشده زیر آفتاب‌بیرحم، برپا می‌دید و رودخانه‌ها که از جریان باز ایستاده بودند و گله کاسته و بی‌آرام که روی زمین سرخ رنگ عاری از هر ریشه‌ای تکاپو می‌کرد. سرزمین پیرزنان و مادرها و بچه‌ها بود و از هر خانه‌ای کسی رفته بود. زیانش به‌لکنت می‌افتاد و صدایش رویه‌خاموشی می‌رفت و ساکت و متفکر می‌ماند. شاید به‌این علت، یا شاید چون ناگهان پسر کوچک شتوا راست به‌خود فشار می‌داد، بود که پسرک طلسم رامی شکست و در آغوشش به‌جنب و جوش می‌افتاد تا پایین بیاید و از نو روی زمین بنشینند و باقطعه‌های چوبیش ور برود. کومالو، در جستجوی چیزی بود که به‌این درد ناخوانده پایان بدهد. به‌فکر زنش می‌افتاد و دوستان زیادی که داشت و بچه‌های کوچک که از تپه سرازیر می‌شدند و یاگاه از میان مه غلیظ پدیدار می‌شدند و به‌طرف مدرسه راه می‌افتادند. این خاطره‌ها چنان برایش عزیز بود که دردش می‌گذشت. در سکوت نشخوارشان می‌کرد و تا حدی آرامش می‌یافت.

کیست که واقعا راز سفر زائران خاکی را درمی‌یابد؟ کیست که می‌داند چرا در جهان ویران هم می‌توان به‌آرامش رسید؟ اینک خدا را شکر کا محبوبی هست که قلب رنج‌دیده‌ات را می‌شکوفاند. کودکی هست که در عین بدبختی می‌توانی با او سرگرم بشوی. اینک خدا را شکر که در نام تپه‌ای، چنین آهنگی نهفته و درنام رودخانه‌ای، چنین شفایی. آری حتی نام رودخانه‌ای که خشک شده است.

کیست که واقعا راز سفر زائران خاکی را دریابد؟ کیست که

بداند چرا! زندگی می‌کنیم، تکاپو می‌کنیم و می‌میریم؟ کی می‌داند که چه چیز ما را به زیستن و تقلا وامی‌دارد، در حالی که در حول و حوش ما همه چیز ویران شده، شکسته؟ کی می‌داند که چرا در گوشت گرم کودکی چنین تسلائی نهفته، در حالی که فرزند خودت را گم کرده‌ای و نمی‌توانی پیدایش کنی؟ دانایان، کتابهای بسیاری می‌نویسند و کلماتی بکار می‌برند که فهمش دشوار است. اما هدف زیستن، پایان همه کشش و کوششها، فوق تمام دانش بشری است. آه، خدایا، خدای من، مرا وامگذار. آری، هرچند در دره‌ای که مرگ بر آن سایه انداخته است گام می‌نهم، اگر تو بمان باشی، از هیچ شیطان رجیمی باک ندارم.

اما از جا پاشد. مسی مانگو بود که دم در حرف می‌زد. مسوقمش رسیده بود که به جستجو ادامه بدهند.

*

- این هم شانتی‌تاون، دوست من.

حتی در اینجا، در این گذرگاههای باریک میان مساکن غم‌انگیز، بچه‌ها می‌خندند. یک ورق آهن، چندتا تیر، علف و بوریاثی و یک در کهنه از یک خانه متروک. دود از دودکشهایی که با هزار کلک سوار شده‌اند، حلقه حلقه به هوا می‌رود. بوی غذا می‌آید. صدای آدمها، نه فریادهایی از خشم یا از درد، بلکه صدای گفتگو از چیزهای معمولی به گوش می‌رسد. از اینکه فلان بچه به دنیا آمده، و آن یکی که مرده، و این یکی که در مدرسه خوب درس می‌خواند و از یکی که حالا در زندان است. زمین از علف عاری است و خورشید در آسمان بی‌ابر، گرم می‌تابد، اما وقتی باران بیاید چه خواهند کرد؟ زمستان که آمد چه خواهند کرد؟

- دیدتش برایم غم‌انگیز است.

- عوضش آنجا را ببینید که دارند خانه می‌سازند. و این کاری است که سانهامت نکرده‌اند. ممکن است خیرری در این باشد. و این هم کار دوپولاست.

- بنظر می‌آید این مرد همه‌جا هست.

- نگاه کنید، یکی از پرستارهای خودمان است. در لباس سفید و

قرمز و با کلاه پرستاری چقدر زیباست.

— واقعاً زیباست.

— سفیدپوستها تعداد زیادی از این پرستارها تربیت می‌کنند، عجیب است که ما در بعضی قسمتها جلو می‌رویم، در دیگر موارد مرجای خودمان بیحرکت ایستاده‌ایم و در بعضی هم عقب می‌رویم. اما در این مورد پرستارها، دوستان سفیدپوست زیادی داریم. وقتی تصمیم گرفته شد، حق ورود به دانشگاه اروپایی «ویتواترزند» به‌عده‌ای از جوانان ما برای تحصیل پزشکی، داده بشود. خیلی سر و صدا کردند، اما دوستان ما پافشاری کردند و فعلاً جوانهای ما را تربیت می‌کنند تا ما جایی برای خودمان بسازیم. سلام، پرستار.

— سلام، اومفندیس.

— پرستار، خیلی وقت است اینجا کار می‌کنی؟

— بله، از وقتی که اینجا برپا شده.

— در این مدت به‌جوانی به‌اسم ایسالم کومالو برنخورده‌ای.

— چرا، برنخورده‌ام. اما حالا دیگر اینجا نیست، ولی می‌توانم بگویم

کجا زندگی می‌کرد. در خانه «هلاشوایوها»، آنها هنوز همینجا هستند.

آنجا را می‌بینید که یک عالمه سنگ ریخته‌اند که کسی دیگر نتواند چیزی

بسازد؟ می‌بینید، یک پسر بچه هم همانجا ایستاده.

— بله، می‌بینم.

— و پشت آن خانه‌ای که دودکش دارد و دود ازش بیرون می‌آید.

— بله، می‌بینم.

— کوچه را بگیرید و بروید پایین، هلاشوایوها را درخانه موم یا

چهارم پیدا می‌کنید. از طرف دستی که باهاش غذا می‌خورید.

— متشکرم پرستار. می‌رویم.

نشانیهایش چنان واضح بود که در پیدا کردن خانه به هیچ اشکالی

برنخوردند.

— سلام مادر.

زن، تمیز و خوش قیافه بود و به رویشان دوستانه تبسم کرد.

— سلام، اومفندیس.

— مادر، ما دنبال جوانی به نام ایسالم کومالو می‌گردیم.

— او مقننیدیس، چندی پیش ما بود. دلمان برایش می سوخت، چونکه جایی نداشت برود. اما متأسفانه باید بگویم که آمدند دنبالش و بردندش. شنیده‌ام قاضی به دارالتادیب روانه‌اش کرده.

— دارالتادیب؟

— بله، مدرسه بزرگی که آنجاست، بالای بیمارستان سربازها، پیاده هم می‌شود رفت.

— باید ازتان تشکر کنم سادز، سلامت باشید، دوست من بی‌ایند بررویم.

در سکوت راه می‌رفتند. چرا که هیچکدام کلمه‌ای برای گفتن نداشتند.

هرچند راه صاف و هموار بود، اما کومالو نزدیک بود نقش زمین شود و منی‌مانگو بازویش را گرفت و گفت:

— شجاع باش، برادر.

— گاهی بنظر می‌رسد دیگر شجاعتی برایم نمانده.

— وصف این دارالتادیب را شنیده‌ام. دوست شما، کشیشی که از انگلیس آمده از آنجا تعریف می‌کند، شنیدم می‌گفت اگر پسری بخواهد جبران باقات کند، آنجا کمکش می‌کنند. پس جرات داشته باشید.

— از همین می‌ترسیدم.

— بله، من هم از همین می‌ترسیدم.

— بله، اولین روزی که شما ترسیدید یادم است. آن روز، در الکساندرا، وقتی مرا روانه کردید و خودتان برگشتید تا با آن زن دوباره حرف بزنید.

— می‌بینم که نمی‌توانم چیزی را ازتان پنهان کنم.

— نه به این جهت که خیلی دانا هستم، فقط چون پای پسر من در میان است.

از شانتی‌تاون در آمدند و به اورلاندو رسیدند. از کوچه قیراندودی که به شاهراه ژوهانسبورگ منتهی می‌شود، گذشتند و به دروازه‌های اورلاندو رسیدند جایی که ایستگاه بزرگ پمپ‌بنزین برای سفیدپوستان قرار دارد. سیاهپوستان در اورلاندو حق داشتن پمپ بنزین ندارند.

— آن زن، بهتان چه گفت، دوست من؟

- گفت که هر دو جوان اهل کارهای خلاف بودند. مال دزدی، اموال مردم سفیدپوست را به خانه می‌آوردند.
- این دارالتأدیپ، می‌تواند تأدیپ بکند؟
- درست نمی‌دانم. بعضی اینجور حرف می‌زنند و بعضی جور دیگر. اما دوست شما از آن تعریف می‌کرد.
- مدتی گذشت و در این مدت افکار مسی مانگو، به جای دیگر سیر کرد. کومالو باز گفت: امیدوارم آنجا بتوانند اصلاح شوند.
- امید من هم همین است، برادر.
- پس از يك ساعت راه‌پیمایی، به خیابانی رسیدند که دارالتأدیپ در آن واقع بود. ظهر بود که وارد شدند و از هر سمت پسرها، در حالت قدم‌رو، از درهای ورودی دارالتأدیپ تو می‌آمدند. از هر سمتی می‌آمدند چنانکه انگار مارش آنها تمامی نداشت.
- چقدر تعدادشان زیاد است، دوست عزیز.
- بله، من هم نمی‌دانستم عده‌شان اینقدر زیاد است.
- يك هم‌رنگ خودشان، مرد مطبوعی با قیافه‌ای متبسم به طرفشان آمد و پرسید چه می‌خواهند و آنها گفتند که در جستجوی جوانی به نام ايسالم کومالو، هستند. بنابراین آن مرد به دفتري بردشان و در آن دفتر مرد سفیدپوست جوانی، به‌زبان افریکانرها ازشان پرسید به چه کاری آمده‌اند.
- مسی مانگو به همان زبان جواب داد که: آقا، در جستجوی پسر دوستم، ايسالم کومالو، هستیم.
- ايسالم کومالو، بله، خوب می‌شناسمش. عجیب است. او می‌گفت هیچکس را ندارد.
- مسی مانگو به زبان زولو ترجمه کرد: دوست عزیز. پسرستان گفته که هیچکس را ندارد.
- کومالو گفت: بدون شک خجالت می‌کشیده. و رو به مسی مانگو به زبان زولو گفت: متأسفم که زبان افریکانرها را نمی‌دانم. شنیده بود که آنها از سیاهپوستانی که افریکانی بلد نیستند، خوششان نمی‌آید.
- مرد جوان گفت: بهر زبانی که می‌خواهید حرف بزنید. و

افزود: پسرستان اینجا خوب کار می‌کرد. یکی از ارشدهایمان شد و من خیلی به آینده‌اش امیدوارم.

— آقا، مقصودتان این است که از اینجا رفته؟

— بله، يك ماه پیش رفت. در مورد او استثنا قائل شدیم. تا حدی به علت خوشرفتاریش و تا حدی هم به علت سنش. اما بیشتر به علت دختری که آبتن کرده بود. دختر همینجا به ملاقاتش می‌آمد و بنظر می‌آمد، ابسالم دوستش دارد و نگران بچه‌ای است که به دنیا خواهد آورد. و بنظر می‌آمد دختر هم عاشق اوست. بنابراین با در نظر گرفتن این مقدمات و با قول شرفی که داد که برای بچه‌اش و مادر بچه کار خواهد کرد، از شخص وزیر اجازه گرفتیم، مرخص شود. البته در همه اینگونه موارد موفقیت ما حتمی نیست، اما وقتی بنظر می‌آید، محبت واقعی میان مرد و طرف هست، از این موقعیت استفاده می‌کنیم و امیدواریم به‌خیر و صلاح بینجامد. يك چیز محقق است و آن اینکه اگر این روش به شکست بینجامد، دیگر هیچ روشی به جایی نمی‌رسد.

— و حالا عروسی کرده، آقا؟

— نه، اومفندیس، عروسی نکرده، اما همه مقدمات عروسی فراهم شده. این دختر کسی را ندارد و پسرستان هم به ما گفت که قوم و خویشی ندارد، بنابراین خودم و مددکار بومی‌ام، ترتیب عروسی را داده‌ایم.

— آقا، لطف کردید، از طرف آنها از شما تشکر می‌کنم.

— کار ما این است. خیلی هم از این بابت نگران نباشید، یعنی از این واقعیت که قبلا عقد ازدواج نبسته‌اند. و مرد جوان به سهربانی افزود: مسئله اساسی این است که آیا از آنها توجه خواهد کرد و يك زندگی آبرومند در پیش خواهد گرفت یا نه؟

— هرچند برایم ضربه‌ای است اما می‌توانم درک کنم.

— می‌دانم. و حالا در این باره می‌توانم کمک‌تان کنم. اگر بیرون بنشینید، تا من کارم را تمام کنم، می‌برمتان به پیمویل، جایی که ابسالم و این دختر با هم زندگی می‌کنند. خودش آنجا نخواهد بود، چون در شهر کاری برایش پر کرده‌ام و گزارشهای خوب درباره‌اش برایم فرستاده‌اند.

تشویقش کردم که در دفتر پست حساب پس انداز باز بکند و سه یا چهار پوندی در حسابش هست.

— آقا واقعاً به چه زبانی از شما تشکر کنم؟

— مرد جوان گفت: کار ما این است. حالا اگر آزادم بگذارید،

کاری را که دارم، تمام می‌کنم و بعد می‌برمتان پیمویل.

در بیرون، مردی که قیافه مطبوعی داشت آمد و با آنها حرف زد و از نقشه‌هایشان که مطلع شد به خانه‌اش، دعوتشان کرد. در آن خانه او و زنش مستون چندتا جوان بودند که از ساختمان بزرگ دارالتادیب مرخص شده بودند و در خانه‌های آزاد حوالی آن زندگی می‌کردند. به آنها چای و خوردنی داد و او هم تأیید کرد که ایسالم یکی از پسران ارزشمند بوده و هنگام اقامتش در دارالتادیب رفتار خوبی داشته. بعد درباره دارالتادیب حرف زدند و بچه‌هایی که در ژوهانسبورگ به حد رشد رسیده‌اند و بی‌خانمان و بی‌مدرسه و بی‌سنت مانده‌اند و همچنین از درهم‌شکسته شدن قبیله و بیماری زمین، تا کسی از طرف مرد جوان آمد و پیغام آورد که او حاضر است.

طولی نکشید که اترمیلسان به پیمویل رسید، دهکده حلبی‌آباد، یا دهکده‌ای که هرخانه‌اش نیمه تانکر است. سالها پیش، این مغازن را برای ذخیره آب، از ناچاری، در اینجا قرار دادند و بعد مردم به جای خانه بکارشان بردند. چرا که هیچوقت برای مردمی که به ژوهانسبورگ رو می‌آورند خانه کافی وجود نداشته است. دم دروازه، اجازه ورود گرفتند چونکه هیچ سفیدپوستی حق ندارد بی‌اجازه، به این جور جاها پا بگذارد.

دم در یکی از خانه‌های نیمه تانکری، توقف کردند و جوان سفیدپوست به داخل خانه هدایتشان کرد و آنجا دختری که طفلی بیش نبود سلامشان کرد.

— جوان سفیدپوست گفت: آمده‌ایم احوال ایسالم را بپرسیم، این

اومفتدیس، پدر ایسالم است.

— دختر بچه گفت: از روز شبیه رفته سپرینگز و هنوز برنگشته.

— مرد جوان یک لحظه سکوت کرد و از حیرت یا خشم، خم به ابرو

آورد و گفت:

- اما امروز سه شنبه است. هیچ خبری ازش نداری؟

- دختر گفت: هیچی.

- مرد پرسید: کی برمی‌گردد؟

- دختر گفت: نمی‌دانم.

- مرد بی‌اعتنا و خونسرد پرسید: اصلا برمی‌گردد؟

- دختر گفت: نمی‌دانم. لخنش از امید و هرگونه حالتی عاری بود. مثل کسی که به انتظار و مهجورماندن خوگر شده. چوری گفت که انگار هفتاد سال روی این زمین عمر کرده و هیچ توقمی هم ندارد. از چنین آدمی نه گفتن نمی‌آید. چیزی خواستن بر نمی‌آید، خشونت بر نمی‌آید. اصلا از او هیچ چیز، غیر از بچه‌های مردی که با او خوابیده، ولش کرده، از یادش برده، در نمی‌آید. و بدتش چنان ظریف بود و سال عمرش چنان کم که همدردی کومالو را برانگیخت، با آن همه دردی که خودش در دل داشت. پرسید:

- تو چه خواهی کرد؟

- دختر گفت: نمی‌دانم.

مسی مانگو به تلخی گفت: لابد يك مرد دیگر پیدا می‌کنی. و پیش از اینکه کومالو بتواند حرفی بزند و تلخی گفتار او را بزاید و از دخترک پنهان کند، دختر جواب داد: نمی‌دانم.

و باز پیش از اینکه کومالو دهان باز بکند، مسی مانگو، پشت به دختر کرد و با او بطور خصوصی گفتگو کرد.

- مسی مانگو گفت: اینجا کاری از شما ساخته نیست. بیایید برویم.

- دوست من...

- می‌گویم کاری از شما ساخته نیست. بدبختیهای خودتان برایتان بس نیست؟ بهتان یگویم، هزارها نفر مثل او در ژوهانسبورگ هست. اگن پشت شما به پهنی فلک بود و کیسه شما پر از طلا و همدردیتان از اینجا تا جهنم، باز هم کاری ازتان ساخته نبود.

خاموش از آنجا رفتند. همه‌شان ساکت بودند. جوان سفیدپوست

از شکستی که خورده بود، پیرمرد از غصه، و مسی مانگو هنوز تلخی کلماتی را که گفته بود بر زبان داشت. کومالو کنار اتومبیل ایستاده بود، هر چند دیگران در اتومبیل نشسته بودند.

— گفت: شما نمی‌فهمید، این بچه نوه من خواهد بود.

— مسی مانگو خشمگین گفت: تازه آن را هم یقین ندارید. باز خشم، مالک وجودش شد و گفت: و اگر هم نوه شما بود، چه می‌دانید چنداناً از این نوه‌ها دارید. دنبال همه‌شان بگردیم؟ هر روز، هر ساعت، تا کی؟ کومالو مثل صاعقه‌زده‌ها در گردوغبار ایستاده بود. بعد بدون اینکه يك کلمه حرف بزند، در جای خود در اتومبیل نشست.

باز دم دروازه دهکده توقف کردند و جوان سفیدپوست پیاده شد و به دفتر رئیس اروپایی رفت. برگشت، قیافه‌اش غمگین و درهم بود. — گفت: به کارخانه تلفن کردم. راست است. این هفته اصلاً سر کار نرفته.

دم دروازه‌های اورلاندو، کنار ایستگاه بزرگ پمپ بنزین، باز توقف کردند.

مرد جوان پرسید: میل دارید اینجا پیاده بشوید. و آنها پیاده شدند و جوان رو به کومالو کرد و گفت:

— از این پیشامد متأسفم.

— بله، بار سنگینی است، انگار انگلیسی‌اش از یادش رفته. مسی مانگو را به زبان زولو، مخاطب قرار داد و گفت:

— از اینکه کار او هم به این نتیجه رسید متأسفم.

— مسی مانگو به زبان افریکانرها ترجمه کرد: از اینکه کار شما هم به این نتیجه رسیده، متأسف است.

— بله، برای من کار است، اما برای او پسرش. رو به کومالو کرد و به انگلیسی افزود: تسلیم ناامیدی نشویم. گاهی اتفاق افتاده که پسری را توقیف کرده‌اند یا صدمه دیده و به بیمارستان برده شده، و ما خبردار نشده‌ایم. اومفندیس، ناامید نباشید، من به جستجو ادامه می‌دهم. چشم به‌او داشتند تا راند و رفت. کومالو گفت: مرد خوبی است،

بیاید، پیاده می‌رویم.

اما مسی مانگو تکان نخورد. گفت: خجالت می کشم یا شما همقدم بشوم. صورتش مجاله شده بود، مثل قیافه مردی که اندوهش را حدی نیست.

کومالو حیرت زده نگاهش کرد.
 - مسی مانگو گفت: از کلمات زشتی که بکار بردم عذر می خواهم.
 - آنچه درباره جستجو گفتید؟
 - چه زود فهمیدید.
 - بله فهمیدم.
 - شما سریع الا انتقالید.
 - خیلی عمر کرده ام و چیزهایی آموخته ام. عفو شده خدائی هستید.
 - راستش را بخواهید گاهی فکر می کنم لیاقت کشیش بودن را ندارم.

- عیبی ندارد. خودتان گفتید که مردی خودخواه و ضعیف هستید
 اما لطف خدا شامل حالتان شده است. رامت است. به نظر اینطور می آید.
 - خوب، تسلایم می دهید.

- اما خواهشی از شما دارم.
 مسی مانگو نگاه جویای خود را به صورت او دوخت و گفت: قبول دارم.

- چه چیز را قبول دارید؟
 - اینکه يك بار دیگر به دیدار آن دختر بیرمتان.
 - اینطور بنظر می آید که تیزهوش هم هستید.
 - آه، غایده اینکه آدم فقط تیزهوش باشد چیست؟
 با این حال هیچکدام حوصله خوش زبانی نداشتند: در جاده داغی که به اورلاندو می رسید می رفتند. و هر دوساکت بودند و بیشک ذهن مردوشان انباشته از مسائل زیادی بود.

- ۱۱ -

در قطاری که به صوفیاتاون برشان می گردانید نشسته بودند، مسی مانگو گفت: در این فکر بودم که حالا موقعش رسیده، شما کمی

استراحت کنید.

— کومالو نگاهش کرد و پرسید: چطور می‌توانم استراحت کنم؟
 — مقصودتان را می‌فهمم. می‌دانم که نگرانید، اما جوان متصدی دارالتادیب بهتر از ما می‌تواند جستجو بکند. امروز سه‌شنبه است، پس فردا من باید بروم به «ازتزلتی» که نوانخانه نایب‌ایان خودمان است و برایشان مراسم دعا برپا کنم و از مردم خودمان دلجویی بکنم. شب همانجا می‌خواهم و روز بعدش برمی‌گردم. به رئیس تلفن می‌کنم و اجازه می‌گیرم که شما را هم با خودم ببرم. در حالی که من مشغول کارم، شما می‌توانید استراحت کنید. جای خوبی است. یک کلیسای کوچک هم دارد. زمین زیر پای آدم شیب برمی‌دارد و به دره پایین منتهی می‌شود. از آنچه سفیدپوستان برای نایب‌ایان ما انجام می‌دهند و به چشم خواهید دید، روحتان شاد می‌شود. بعد برمی‌گردیم و سرحال و قوی به آنچه هنوز درپیش داریم می‌پردازیم.

— دوست من، کار خودتان چه می‌شود؟

— درباره کار با مافوق‌هایم صحبت کرده‌ام و راضی شده‌اند که تا پیداشدن آن جوان با شما همکاری کنم.
 — واقعا مهربانند. خوب، پس با هم می‌رویم.

*

در خانه مرسلین شب به‌خوشی می‌گذشت. پدر روحانی وینسنت، همان کشیشی که گونه گلگون داشت، آنجا بود و با هم درباره مولد کومالو و کارش سخن گفتند. و مرد سفیدپوست به نوبت از دیار خودش یاد کرد و از پرچینها و مزرعه‌ها، از آبه‌نشین «وست‌مینستر» و کلیساهای عظیم در گوشه و کنار سرزمینش، سخن گفت. اما این لذت دیری نپایید چرا که کشیش سفیدپوستی از شهر آمد و روزنامه «ایوینینگ‌ستار» را آورد و این خبر را با حروف سیاه چشم‌گیر، نشانشان داد. قتل در پارکولند. مهندس معروف شهر باگلوله به قتل رسید. مهاجمان به اغلب احتمال بومی بوده‌اند.

— کشیش سفیدپوست گفت: چه فقدان وحشتناکی برای افریقای جنوبی. این «آرتور چارویس» جوانمرد شجاعی بود و مبارز بزرگ

راه حق. برای کلیسا هم فقدان وحشتناکی است. یکی از بهترین جوانان مؤمن ما بود.

— منی مانگو گفت: چارویس؟ واقعا وحشتناک است. رئیس باشگاه جوانان افریقا بود، در همین کلرمونت، خیابان گلدپولوس.

— پدر روحانی وینسنت رو کرد به کومالو و گفت: شاید شما بشناسیدش. می نویسد که تنها پسر جیمس چارویس، ساکن «های پلیس» در کاریس بروک، بوده.

— کومالو متاثر گفت: پدرش را می شناسم، یعنی خوب می شناسمش، هم اسم و هم از روی قیافه، هرچند هرگز با هم حرف نزده ایم. مزرعه اش روی تپه های بالای ایندوتشنی است. غالباً سواره می آمد و از دم کلیسای ما می گذشت. اما پسرش را نمی شناختم.

تأمل کرد و بعد افزود: حالا یادم می آید. پسر کوچک چایکی هم بود که گاهی سوار براسب از دم کلیسای ما می گذشت. یادم است، پسر کوچک چایکی بود. هرچند خوب به خاطر ندارم.

باز خاموش شد، زیرا کیست که در برابر مرگ کسی سکوت نکند، کسی که پسر کوچک چایکی بوده؟

— پدر روحانی وینسنت پرسید: می خواهید خیر را بخوانم: امروز ساعت یک ونیم بعد از ظهر آقای آرثور چارویس ساکن پارکولد، پلان تیشن رود، در خانه شخصی به ضرب گلوله از پای درآمد. ضارب احتمالا بومی بوده است. ظاهراً خانم چارویس به معیت دو فرزندش برای گذراندن تعطیلات برای مدت کوتاهی به خارج عزیمت کرده بوده اند. آقای چارویس تلفناً به اطلاع شرکایش رسانده است که به علت سرما — خوردگی مختصری در منزل بستری است. اینطور برمی آید که یک بومی به اتفاق دو توطنه گر دیگر از در مطبخ وارد منزل شده اند و بی شبهه تصور می کرده اند کسی در خانه نیست. نوکر بومی مورد حمله قرار گرفته و در مطبخ از هوش رفته است. احتمالا آقای چارویس سر و صدا را شنیده است و برای کشف علت پایین آمده است و در درگاه میان راه پلکان و مطبخ به ضرب گلوله مقتول گردیده است. نشانی که دال بر زдохورد باشد دیده نشده است.

سه جوان بومی پیش از وقوع فاجعه، در حال ولگردی در آن نواحی دیده شده‌اند. دسته مجهزی از کارآگاهان میرز، فوراً به محل حادثه اعزام و بازپرسی دقیق در جریان است و کلیه مزارع حوالی پارکولد تحت نظر است. نوکر بومی، ریچارد میپینگ در بیمارستان غیراروپایی بستری و مددش است. امید می‌رود، هنگامی که به هوش آید، اطلاعات مهمی در اختیار پلیس بگذارد. هرچند وضعش وخیم است.

صدای گلوله به وسیله همسایه‌ای به نام آقای میکائیل کلارک شنیده شد، که فوراً به محل حادثه شتافت و از فاجعه اطلاع یافت. پس از چند دقیقه پلیس وارد صحنه شد. روی میز کنار تختخواب مقتول، مقاله‌ای ناتمامی تحت عنوان «حقیق مربوط به جرایم بومیان» یافت شد. ظاهراً متوفی سرگرم نوشتن این مقاله بوده است که به پیشواز مرگ رفته است. سر چپق او روی میز هنوز گرم بوده است.

بیوه آقای جارویس و یک پسر نه ساله و یک دختر پنج ساله، بازماندگان آن مرحومند. آقای جارویس فرزند منحصر به فرد آقای جیمس جارویس مالک مزرعه، های پلیس در کاریس بروک واقع در ناتال است. او یکی از شرکای شرکت مهندسان شهر، دیویس، وندروالت و جاره‌یس بوده است. آن مرحوم به علت علاقه به مسائل اجتماعی و کوشش در راه بهبود وضع نواحی غیر اروپایی نشین اجتماع، مشهور خاص و عام بوده است.

دیگر کسی حرفی نمی‌زند. سکوت بر همه‌شان مستولی شده. حالا وقت حرف زدن دربارهٔ پرچینها و مزرعه‌ها، یا زیباییهای هیچ کشوری نیست. هر وقت آدم صفحات سرگذشت این پیام آوران تقدیر را می‌کشاید، اندوه و ترس و نفرت، در قلب و روحش زیانه می‌کشد. بنال، برای قبیلۀ درهم‌شکسته، برای سنت و قانون پایمال شده. آری برای مردی کنه مرده است بلند گریه کن، برای زن و فرزندان بی‌سرپرست. بنال، ای سرزمین محبوب. این تابسانیاها را هنوز پایانی نیست. خورشید بر خاک، نور می‌باشد، بر زمین زیبایی که انسان را یارای لذت بردن از آن نیست. انسان، تنها ترس را در قلب خود، می‌شناسد.

کومالو پا شد و گفت: من به اتاق خودم می‌روم، خدا حافظ همگی.
 - من هم همراهتان می‌آیم، دوست من.
 تا دم در کلیه خانم دیتیه به با هم رفتند. کومالو، صورت انباشته
 از رنج خود را به طرف رفیقش بلند کرد و گفت: این واقعه، این واقعه.
 اینجا، در قلیم، چیزی غیر از ترس نیست. ترس. ترس. ترس.
 - می‌فهمم، با این حال از این چنین واقعه‌ای در این شهر عظیم با
 هزارها و هزارها مردمش، ترسیدن به هیچ وجه عاقلانه نیست.
 - صحبت سر عقل و حقیق نیست. فقط ترس است.
 - پس فردا می‌رویم به از نزلنی، شاید آنجا چیزی پیدا کردید.
 - بیشک، بیشک. همه چیز، غیر از آنچه از صمیم قلب می‌خواهم.
 - بیایید دعا کنید.
 - دیگر دعایی در من نمانده. از درون لال شده‌ام. کلمه‌ها بکلی
 از من گریخته‌اند.
 - شب به خیر برآدر.
 - شب به خیر.

مسی مانگو چشم به او داشت که از کوره راه می‌گذشت. چقدر
 پیر بنظر می‌آمد. خودش برگشت و به خانه مرسلین رفت. بی شک اوقاتی
 فرا می‌رسد که انگار دیگر خدایی در جهان وجود ندارد.

- ۹۲ -

بدون شك ترس بر زمین مستولی شده. وقتی این همه مردم یاغی
 شده‌اند، آدم چه می‌تواند بکند؟ وقتی ترس در دل خانه گرفته، کیست که
 بتواند از زمین زیبا لذت ببرد، از هفتاد سال عمر، و از خورشید که
 بر خاک نور می‌پاشد. چه کسی می‌تواند آرام زیر سایه سپیدارها گذرد
 کند، وقتی زیبایی آنها دستخوش مخاطره است؟ چه کسی می‌تواند سر
 استراحت به بالین بگذارد، در حالی که تاریکی آستن اسرار است؟ کدام
 عاشق می‌تواند معشوقش را به لطف زیر ستاره‌ها در آغوش بگیرد، وقتی
 شرارت به نسبت حد خلوت آنها، فزونی می‌یابد؟

صداهایی فریاد برمی‌آورند که چه بایستی کرد. صداهای هزارها

صدا. اما به مشاوره که نشستنی این صداها به جایی نمی‌رسد. چرا که یکی فریاد می‌زند. چنین و دیگری فریاد می‌زند چنان و فریاد آند دیگری نه ربطی به این دارد و نه به آن.

خانمها، آقایان، تعداد محدود پاسبان در این حومه اقتضاح است. این حومه، بیش از بیشتر حومه‌های ژوهانسبورگ مالیات می‌دهد و در عوض چه حاصلی می‌برد؟ يك كلانتري درجه سه بايك افسر نگهبان و يك تلفنچی. در عرض این شش ماه این دومین حادثه وحشت‌انگیز است و ما باید تقاضای نیروی امنیتی بیشتری کنیم.

(کفزدن حضار)

آقای مک‌لارن، این قطعنامه را مطالعه خواهید فرمود.

*

به عقیده من، همواره بایستی از ترس جرایم بومیان بر خود بلرزیم، مگر آنکه هدفهای ارزنده و مقاصد گرانبها، الهام بخش بومیان این آب و خاک باشد و آنها را به کار وادارد. به علت نداشتن هدف و مقصد است که اینان به گناه و فحشا و مشروب پناه می‌برند. کدام را ترجیح می‌دهیم؟ بومیانی با هدف و زحمت‌کش و مطیع قانون، یا بومیانی بی‌هدف و بی‌کاره و سرکش؟ راستش نمی‌دانیم، زیرا از هر دو نوعش، هراس داریم و مادامی که در تردید بسر می‌بریم بایستی بهای گزافی در ازای لذت مشکوکی که حاصل بی‌تصمیمی ماست، بپردازیم و جواب جز این نیست که موقتاً پاسبان و حفاظت بیشتر طلب کنیم.

(کفزدن حضار)

*

و شما آقای «دوویلیه»، تصور می‌کنید ازدیاد تسهیلات آموزشی و مدارس، جرایم جوانان را میان اطفال بومی تخفیف خواهد داد؟

- آقای رئیس. یقین دارم.

- آمار بچه‌های مدرسه‌رو را دارید؟ آقای دوویلیه؟

- آقای رئیس در ژوهانسبورگ از ده بچه بیش از چهارنفر

بمدرسه نمی‌روند و از این چهارنفر حتی يك نفر هم به کلاس ششم نمی‌رسد و شش نفر بقیه در کوچه‌ها تربیت می‌شوند.

- آقای رئیس، اجازه هست از آقای دوویلیه سؤالی بکنم؟

حتماً، آقای سکاٹ.

— آقای دوویلیه، به نظر شما چه کسی بایستی خرج این مدارس را بدهد؟

— بایستی ما بدهیم. اگر منتظر بمانیم تا والدین بومی بتوانند این مخارج را تأمین کنند، مجبور به پرداخت مخارج سنگین تری در راههای دیگر خواهیم شد.

— آقای دوویلیه، فکر نمی‌کنید که معنی تحصیلات بیشتر، یعنی دزدان با چراغ.

— یقین دارم که چنین نیست.

— اجازه بدهید موردی را ذکر بکنم. پسری در خدمت من بود که تصدیق کلاس ششم را گرفته بود. آقای تمام‌عیار، با پاپیون و کلاه‌کج و آخرین مدل جوراب. باهاش خوب تا می‌کردم و حقوق خوب می‌دادم. می‌دانید آقای دوویلیه که این ماجراجوی حی و حاضر...

*

— جکسن، بایستی قانونهای استغلامس از زندان را تشدید کرد.

— به عقیده من از قانون کاری ساخته نیست.

— اگر اشد قانون را در نظر بگیرند، هست.

— اما من می‌گویم تشدید قانون عملی نیست. آیا می‌دانید که ما هر سال صد هزار بومی را به زندان روانه می‌کنیم که ناچار با جان‌بیان واقعی دمخور می‌شوند.

— به این شدت نیست، جکسن. من خبر دارم که عده‌ای را به اردو-

های کار اجباری، چاده‌سازی و کار در مزارع و بسیاری کارهای دیگر می‌فرستند.

— شاید شما بهتر می‌دانید، اما این اصلاً ربطی به استدلال من ندارد. تشدید قانون ترخیص، دردی را دوا نمی‌کند. شما می‌توانید آنها را به کار در چاده‌ها و مزرعه‌ها و یا هرگور دیگری که دلتان می‌خواهد مجبور کنید، اما نمی‌توانید به من بقبولانید که حتی به زندان فرستادن صد هزار آدم کار درستی است.

— اگر شما بودید چه می‌کردید؟

— حالا که می‌پرسید، نمی‌دانم چه می‌کردم، اما می‌دانم که از قانون کاری ساخته نیست.

*

— عزیزم رفتیم «زولیک» تماشا، اما دیگر غیر ممکن شده، واقعا نمی‌فهمم چرا روزهای علیحده برای بومیها معین نمی‌کنند.
— عزیزم من دیگر یکشنبه‌ها آنجا نمی‌روم. پنه‌لوپ و ژان را يك روز دیگر بردیم. اما انصاف هم خوب چیزی است. این بدبختها کجا بروند؟
— چرا برایشان تفرجگاههای علیحده درست نمی‌کنند.
— می‌خواستند يك مرکز تفریحات در کنار تپه «گولف کورس» بسازند، آنقدر های و هوی کردند که از خیرش گذشتند.
— اما عزیزم، آن هم غیر ممکن بود، سر و صدایشان گوش فلک را کر می‌کرد.

— خوب بیچاره‌ها مجبورند تو پیاده‌روها و سرگذرها ول بگردند، باورکن سر و صدا در اینجا هم گوش فلک را کر می‌کند، اما دلت شور نزنه، این سر و صدا به‌خانه تو نمی‌رسد.

— عزیزم، بی‌چشم و رویی نکن. چرا يك جایی يك مرکز تفریحات برایشان درست نمی‌کنند و نمی‌گذارند همه‌شان با اتوبوس بروند آنجا ول بگردند؟

— مثلا کجا؟

— حالا که اصرار داری عزیزم، چرا توی شهر نساژند؟
— چقدر طول می‌کشد تا به آنجا بروند و برگردند، تو یکشنبه‌هایه توکر هایت چند ساعت مرخصی می‌دهی؟
— اوه، بحث داغی است، تو این هوای گرم، برو عزیزم راکت را برادر. صدایمان می‌زنند. نگاه کن خانم هاروی و تلماست. باید مثل اجل معلق بازی کنیم. می‌شنوی؟

*

و بعضی فریاد برمی‌آورند که باید افریقای جنوبی را به‌دوبخش مجزا تجزیه کرد، یکی مختص سفیدها منهای سیاهها و دیگری مختص سیاهها منهای سفیدها. تا سیاهها بتوانند خود زمین خویش را کشت کنند

و معادنشان را استخراج نمایند و قانونهایشان را خودشان وضع و اجرا کنند. وعده‌ای فریاد برمی‌آورند که همین سیستم متحده عالی‌است، که مردها را وامی‌دارد دل از زن و فرزند برکنند و آواره شهرها شوند. یعنی انقراض قبیله و خانمان و آدم. امامی گویند باید ده‌هکده‌هایی برای کارگران معادن و کارخانه‌ها ساخت.

و کلیساها هم فریاد خودشان را برمی‌آورند. کلیساهای انگلیسی زبان از آموزش بیشتر و ایجاد امکانات بهتر و رفع محدودیتها از سرمایه و کار بومیان دم می‌زنند و کلیساهای افریکانی زبان می‌خواهند به بومیان فرصت داده شود تا خود راه پیشرفت خویش را هموار کنند. و به سفید پوستان هشدار می‌دهند که فساد مذهب در خانواده‌ها، به علت شرکت دادن خدمتکاران در مراسم مذهبی خانواده است و تازه این امر در فساد مردم بومی هم سهم عمده‌ای دارد و بایستی عدم تساوی در حکومت و مذهب هر دو باشد.

بله صدتا، هزارتا صدا فریاد برمی‌آورد. اما تکلیف چیست، وقتی صدایی این چنین می‌خواهد و صدای دیگر آن چنان؟ کیست که بداند، چگونه می‌توان صلح را در چنین سرزمینی که تعداد سیاهانش این همه بیش از سفیدان است، برقرار کرد؟ وعده‌ای می‌گویند نعمت زمین فراوان است و به همه می‌رسد و بخشش به یکی، موجب گدایی دیگری نیست و پیشرفت یکی، عقب ماندگی دیگری را نتیجه نمی‌دهد. همینها می‌گویند نتیجه مزد کم کاوگر، ملتی فقیر است و مزد بهتر، علت وجودی بازارهای عظیمتر و آینده بهتر برای صنعت و استحصال. وعده دیگری می‌گویند خطر در همینجاست چرا که کارگر با مزد بیشتر نه تنها قدرت خرید بیشتر دارد، بلکه می‌تواند بیشتر بخواند، بیشتر فکر کند و بیشتر بخواند و تا ایند خفقان نگیرد و خود را پست نشمارد.

کیست که بداند با چنین سرزمینی چه باید کرد؟ زیرا ما نه تنها از فقدان مایملکمان می‌ترسیم، از فقدان برتری و از فقدان سفید بودنمان هم ترس داریم. بعضی می‌گویند جرم بد است اما آیا این فقدانها بدتر نخواهد بود؟ آیا بهتر نیست آنچه را که داریم، دو دستی بچسبیم و بهای آن را با ترس بپردازیم؟ بعضی هم می‌گویند آیا چنین ترسی تحمل پذیر است؟

چرا که آیا به علت این ترس نیست که آدمها بطور کلی به فکر این چیزها می‌افتند؟

نمی‌دانیم، نمی‌دانیم. بایستی از امروز تا روز دیگر زندگی کنیم و قفل‌های بیشتر بر درهایمان بزنیم و وقتی توله‌های ماده سگ وحشی و قشنگ همسایه دنیا آمدند، یک سگ وحشی قشنگ ازش بگیریم و کیف دستی‌هایمان را محکمتر بچسبیم. زیبایی درختان درشب و خلصه عشاق زیر ستارگان را از یاد ببریم. نصف شب، مست از کوچه گذشتن، دم غروب درچمنزاری که به نور ستارگان روشن است، گردش کردن، همه اینها را ببوسیم و کنار بگذاریم. باید مواظب باشیم، اول این را از زندگی‌هایمان حذف کنیم و بعد آن را حذف کنیم و برای احتیاط و حفظ امنیت، دور خودمان حفاظ بکشیم. زندگی‌هایمان محدود می‌شود، اما همچنان موجودات برتر خواهیم ماند. باترس خواهیم زیست اما دست کم می‌دانیم از چه می‌ترسیم: وجدان را بایستی خواب کرد، نور زندگی که خاموش نمی‌شود، منتها باید زیرپوته برای نسل بعدی نگهش داشت تا با آن زندگی را دوباره از سر گیرد. اما درباره‌ی روزی که نیامده است و اینکه چگونه خواهد آمد و کی خواهد آمد نباید اصلاً وابتدا فکر کرد.

امشب در پارکولد میتینگ ترتیب داده‌اند، نظیر همان تظاهراتی که دیشب در «ترفون‌تاین» ترتیب داده بودند، فرداشب هم یکی در «می‌فیر» خواهند داشت. مردم تقاضای تعداد بیشتری پاسبان خواهند کرد و اینکه مجازات بومیانی که به‌خانه‌ها دستبرد می‌زنند سنگین‌تر شود و برای کسانی که اسلحه هم با خود حمل می‌کنند، مجازات اعدام در نظر گرفته شود و عده‌ای درخواست خواهند کرد که سیاست جدیدی درباره‌ی بومیان اعمال شود و به‌آنها نشان دهند که ارباب کیست و جلو فعالیت‌های کمونیستها و «کافر‌بوتیها» گرفته شود.

در باشگاه چپ‌گرایان هم جلسه‌های بحث و انتقاد زیر عنوان «یک سیاست دراز مدت برای چرایم بومی» در جریان است و از سخنرانان اروپایی و غیر اروپایی دعوت کرده‌اند که در این «سمپوزیوم» شرکت کنند. و

«کاتدرال گیند» هم جلساتی دارد و موضوع سخنرانی «علل اصلی جرایم بومی» تعیین شده است، اما جلسهٔ امشب رونقی ندارد، چرا که سخنران اصلی آقای آرتور چارویس در خانه‌اش در پارکولد با گلوله کشته شده است.

*

بنال، ای سرزمین محبوب. برای کودکی که هنوز به دنیا نیامده، وارث ترس ماست گریه کن. مبادا، از ته دل به زمین عشق بورزد. مبادا از سرخوشی، به آبی که از میان انگشتهایش می‌گذرد بنگرد و بخندد. مبادا در برابر چمنزار گسترده، که خورشید دم غروب به سرخی آتشش درآورده، پایستد و نفس در سینه حبس کند. مبادا زیاد فریفتهٔ آواز مرغان سرزمینش شود. مبادا به کوه و یا دره‌ای زیاد دل ببندد، چرا که ترس چون دزدی در کمین است که اگر بیش دل داده، همه را بستاند.

*

— آقای مسی مانگو؟
 — عجب، خانم ندله‌لا، از خیابان اند.
 — آقای مسی مانگو، پلیس آمد سراغم.
 — پلیس؟
 — بله، درباره پسر اومقندیس پیر، پرس و جو می‌کردند. دنبالش می‌گردند.

— مادر، بدجوری؟
 — به نظر بدجوری آمد.
 — خوب بعد، مادر؟
 — اومقندیس، من ترس یرم داشت و آدرس خانم مکایز را دادم. شمارهٔ ۷۹، خیابان بیست و سوم، الکساندرا. یکیشان گفت، پله این زن معروف است، در معامله‌های کلان دست دارد.
 — آدرس را بهشان دادید.
 و دم در ساکت ایستاد.
 — اومقندیس، کار بدی کردم؟
 — نه مادر، کار بدی نکردی.

- ترسیدم.

- مادر، قانون اینطور است، باید مطیع قانون باشیم.

- خوشحالم، اومفندیس.

از زن ساده دل تشکر می‌کند و می‌گوید برود به سلامت. لحظه‌ای می‌ایستد، بعد به شتاب برمی‌گردد و به اتاق خود می‌رود. از کتو میز یک پاکت درمی‌آورد و از توی پاکت چند اسکناس برمی‌دارد. با حسوت به اسکناسها نگاه می‌کند بعد عزم جزم می‌کند و آنها را در جیب می‌گذارد و با همان عزم جزم، شیکلاش را از سر برمی‌دارد و لباس می‌پوشد و از پنجره بانگاههای تردیدآمیز، به‌خانه خانم دیتبه نگاه می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. اما خیلی دیر شده است، همینکه در را باز می‌کند کومالو، جلوش می‌ایستد.

- دوست من، بیرون می‌روی؟

مسی مانگو ساکت است، عاقبت می‌گوید: داشتم بیرون می‌رفتم.

- شما که گفتید امروز در اتاقتان می‌مانید و کار می‌کنید.

- مسی مانگو می‌خواست بگوید: نمی‌توانم هرچه دلم می‌خواهد بکنم.

اما چیزی مانعش شد. گفت: بفرمایید تو.

- دوست عزیز مزاحمتان نمی‌شوم.

- مسی مانگو گفت: بفرمایید تو. در را بست و ادامه داد: دوست

من، همین‌الآن خانم ندله‌لا آمده بود اینجا به‌ملاقاتم، همان زنی که به خانه‌اش در خیابان اند، در صوفیاتاون رفتیم.

کومالو به‌لحن جدی او گوش می‌دهد. می‌پرسد: خبری شده؟ در

صدایش ترس نهشته، نه‌اشتیاق.

- مسی مانگو گفت: فقط همین که پلیس دنبال پسرستان به‌خانه‌اش

رفته. او هم آدرس خانم مکایز را داده. شماره ۷۹، خیابان بیست و سوم در الکساندرا.

- کومالو باصدایی لرزان و یواش پرسید: چرا دنبالش می‌گردند؟

- چرایش را نمی‌دانیم. لباس پوشیده بودم تا بروم آنجا که شما آمدید.

- کومالو با چشمانی اندوهناک و سپاسگزار نگاهش کرد، آنچنان که

خشم در مسی مانگو فرو مرد. و پیرسرد پرسید: تنها می‌رفتید؟

- بله، می‌خواستم تنها بروم، اما حالا که به‌شما گفته‌ام، شما هم می‌توانید بیایید.

- با چی می‌روید دوست من، اتوبوس که نیست؟
- می‌خواستم با تاکسی بروم. پول دارم.
- من هم پول دارم، خیر از من کسی نباید پول بدهد.
- خیلی خرج برمی‌دارد.
- کومالو کتتش را باز کرد و کیسه پولش را مشتاقانه درآورد و گفت: اینها، این پول من.
- پس، خرجش می‌کنیم، بیایید برویم تاکسی پیدا کنیم.

*

- خانم مکایز!
- زن خصمانه عقب رفت.
- پلیس اینجا بوده؟
- اینجا بوده، کمی پیش.
- و چی می‌خواستند؟
- پسره را می‌خواستند.
- و شما چی گفتید؟
- گفتم يك سال می‌شود که از اینجا رفته.
- و کجا رفتند؟
- شانتی‌تاون. یادش می‌آید و باز عقب می‌رود.
- به‌سردی گفت: به‌آدرسی که شما نمی‌دانستید.
- به‌ترشرونی نگاهش می‌کند: گفت: چکار می‌توانستم بکنم.

پلیس بود.

- عیبی ندارد. آدرس کجا بود؟
- آدرس را نمی‌دانستم. به‌شان گفتم: شانتی‌تاون.
- چشم‌پایش برق زد. گفت: من که به‌تان گفتم آدرسش را بلد نیستم.

*

- خانم هلاشوايو!
- زن خوش‌قیافه به‌رویشان تبسم کرد و کنار رفت تا به‌خانه.

بوریا بی‌اش وارد شوند.

- تو نمی‌آییم. پلیس اینجا بوده؟
- اومفندیس، اینجا بودند.
- چی می‌خواستند؟
- اومفندیس، پسر را می‌خواستند.
- مادر، برای چی؟
- نمی‌دانم، اومفندیس.
- کجا رفتند؟
- رفتند به مدرسه، اومفندیس.
- آهسته پرسید: به‌خودم بگوید، به‌نظرتان سخت آمد؟
- اومفندیس: چه عرض کنم.
- خانم هلاشواپو، خداحافظ.
- بروید به سلامت، اومفندیس

*

- سلام دوست من.
- مددکار بومی گفت: سلام اومفندیس.
- جوان سفیدپوست کی‌جاست؟
- رفته شهر. همین الان، الان رفت.
- پلیس اینجا بوده.
- اینجا بودند، همین الان، الان رفتند.
- چی می‌خواستند؟
- آن پسر، ابسالم کومالو را می‌خواستند، پسر پیرمردی که توی تاکسی نشسته، برای چه می‌خواستیدش
- نمی‌دانم. من کار داشتم و وقتی آنها با مرد سفیدپوست تو آمدند، من رفتم.
- و شما نفهمیدید چی می‌خواستند.
- واقعا نفهمیدم، اومفندیس.
- مسی مانگو سکوت کرد. عاقبت پرسید: به‌نظرتان شاق آمد؟
- نمی‌دانم، واقعا نمی‌توانم بگویم.

نفسه میدید

- جوان سفید پوست ... خوب، نگران بود؟
- نگران بود.
- از کجا می دانید؟
- مددکار خندید و گفت: می شناسمش.
- کجا رفتند؟
- اومفندیس، رفتند پیمویل، خانه آن دختر.
- گفتید، الان، الان.
- واقعا الان، الان.
- پس ماهم می رویم. خدا حافظ. به سفید پوست بگویید که ما آمدیم.
- به سلامت اومفندیس، بهش خواهم گفت.

*

- دخترم!
- اومفندیس.
- پلیس اینجا بوده؟
- اینجا بودند. الان، الان، اینجا بودند.
- و چی می خواستند؟
- ایسالم را می خواستند، اومفندیس.
- و تو بهشان چی گفتی؟
- اومفندیس، بهشان گفتم از شنبه تا حالا ندیدمش.
- کومالو از سر درد فریاد زد: و برای چی می خواستندش؟
- دختر ترسیده، قدم به عقب برداشت و گفت: نمی دانم.
- کومالو داد زد: و چرا نپرسیدی؟
- چشمهای دختر از اشک پر شد و گفت: ترسیدم.
- هیچکس نپرسید؟
- زنها دور و بریان بودند، شاید یکیشان پرسیده.
- مسی مانگو گفت: کدام زنها؟ زنها را نشانمان بده.
- پس دختر زنها را نشانشان داد، اما آنها هم چیزی نمی دانستند.
- یکیشان گفت: به من جوابی ندادند.
- مسی مانگو رو کرد به او و آهسته پرسید: به نظر جدی می آمد؟

- به نظر جدی می‌آمد، اومفندیس و پرسید: چه بلایی سرش آمده؟
 - نمی‌دانیم.
 - زن گفت: دنیا پر از بلاست.
 مسی مانگو به طرف تاکسی رفت و کومالو هم دنبالش راه افتاد و دختر هم دنبالشان دوید، دویدن زن آبیستن.
 - به من گفتند هر وقت آمد، باید خبرشان بدهم.
 - مسی مانگو گفت: همین کار را بکن و به ما هم خبره بده. صبر کن.
 بایستی بروی به دفتر رئیس و از رئیس اجازه بگیری که به ما تلفن کنی، خانه. مرسلین در صوفیاتاون. شماره را برایت اینجا می‌نویسم، ۴۹-۳۰۴۱.
 - چشم اومفندیس، این کار را می‌کنم.
 - بگو ببینم، پلیس نگفت از اینجا کجا می‌روند؟
 - چیزی نگفتند اومفندیس، اما شنیدم می‌گفتند دای سپرولو پدود رد پا از بین رفته.
 - سلامت باشی دخترم.
 - به سلامت اومفندیس، رو برگردانید تا بامرد دیگر هم خداحافظی بکند، اما او در تاکسی نشسته بود و روی عصایش خم شده بود.

*

- مسی مانگو پرسید: کرایه‌تان چند می‌شود؟
 - دوپوند و ده شیلینگت، اومفندیس.
 کومالو با دستهای لرزان کیسه پولش را لمس می‌کند.
 - مسی مانگو می‌گوید: میل دارم در این مورد کمکتان کنم. اگر کمک کنم دلخوش می‌شوم. کومالو در حال لرزیدن است. می‌گوید: لطف دارید، غیر از خودم کسی نباید پول بدهد. واسکناسها را از روی ذخیره ناچیزش برمی‌دارد.
 - دوست من، دارید می‌لرزید.
 - سردم است، خیلی سردم است.
 مسی مانگو به آسمان بی‌اثر نگاه می‌کند. آفتاب افریقا روی زمین پهن است. می‌گوید: به اتاق من بنیاید، آتش می‌کنیم و شما را باز گرم می‌کنیم.

- ۱۳ -

مسافرت به از نزلنی در سکوت گذشت. و وقتی از ایستگاه به نوانخانه ناپیتایان پیاده می رفتند، مسی مانگو هر چند کوشید سرحرف را با رفیقش یاز بکند، پیرمرد تمایلی به گفتگو نشان نداد و علاقه چندانی هم به مناظر اطراف نورزید.

— مسی مانگو پرسید: در مدتی که اینجا هستم، چکار می کنید؟

— بدم نمی آید در آفتاب، در یکی از این جاهایی که شما گفتید

بنشینم. شاید وقتی سرتان خلوت شد این از نزلنی را یمن نشان بدهید.

— هر چه دلتان خواست بکنید.

— از من ناامید نشوید.

— همه چیز را می فهمم، احتیاجی نیست باز درباره اش حرفی بزنیم.

کومالو را به رئیس اروپایی معرفی کرد و رئیس، آقای کومالو

خطابش کرد که معمول نبود و معلوم بود که مسی مانگو با رئیس دوه دو،

حرفهایی زده، چرا که اصرار نکردند همپای آنها برود، و در عوض رئیس

به جای بردش که زمین زیر پای آدم شیب برمی داشت و به او گفت که

وقتی غذا حاضر شد صدایش می کنند.

بله، هر چه مسی مانگو گفته بود راست بود. چرا دن شهری که

هزاران نفر برس هزاران نفر دیگر ریخته اند، از یک چیز خاص باید

ترسید؟ پسرش در این شهر عظیم آواره و سرگردان شده بود، شهری که

دیگران هم به دنبال او آواره می شدند، تا روزی برسد که به راز عظیمی

دست بیابند، رازی که هنوز هیچکس کشف نکرده. اما اینکه او مردی را

کشته باشد، مرد سفید پوستی را! چیزی به یادش نمی آمد، هیچ چیز، هیچ

چیز که چنین امری را محتمل بسازد.

افکارش متوجه دختر شد و بچهای که هنوز نزاده بود و نوه او

محسوب می شد. حیف، که نوه کشیشنی مثل او، این چنین به دنیا می آمد. اما

می شد جبراننش کرد. اگر با هم عروسی می کردند، می توانست کوشش کند و

آنچه دهم شکسته است از نو پنا بنهد. شاید پسرش و آن دختر یا او

به آیندوتشنی برمی گشتند. شاید خودش و زنش، آنچه موفق نشدند

به پسر خودشان بدهند، به آن کودک می‌دادند. عیب در کجای کار بود؟ او و زنش چه کرده بودند، یا چه نکرده بودند که پسرشان دزد شده بود و مثل خانه به دوشها از جایی به جای دیگر می‌رفت و با دختری می‌زیست که طفلی بیش نبود و پدر فرزندی می‌شد که ممکن بود بی‌نام بماند؟ با وجود همه اینها خود را تسلا می‌داد. اینجا ژوهانسبورگ بود. و باز ترس او را غمزده‌تر از پیش بر جای می‌نهاد. پسرش، دختر و بچه به دنیا نیامده رها کرده بود، کاری را که جوان سفید پوست برایش پیدا کرده بود، ول کرده و باز به او باشی روی آورده بود. او باش مگر چه می‌کنند؟ مگر نه این است که قانون و سنت و ایمان و هدف را زیر پا می‌گذارند؟ در این صورت آیا امکان ندارد، دست به روی دیگری بلند کنند و مردی را که میان آنها و غنیمت غم‌انگیزی که می‌جویند، حائل شده است از پای درآورند؟

چیست در درون مرد که درهم می‌شکند و او را به قتل نفس وامی‌دارد؟ چیست که درهم می‌شکند و او را وامی‌دارد که چاقو در گوشت گرم فرو بکند؟ تیر بر سر زنده‌ای فرود بیاورد، میان چشمهای بی‌نار را بشکافد، با گلوله قلبی را که می‌زند بمیراند؟

بر خود لرزید و از اندیشه دربارهٔ چنین رویداد وحشت‌آوری، بمنصرف شد. با این حال این اندیشه مطمئنش کرد که هیچ چیز، هیچ چیز در تمام این سالها در ایندوتشنی، هیچ چیز در سالهای پسری، پسرش وجود نداشت که امکان داشته باشد، به چنین عمل وحشتناکی وادارش. بله، مسی مانگو راست می‌گفت. حالت انتظار و نادانستن بود که او را به ترس از این یک چیز وامی‌داشت، در شهر بزرگی که هزاران نفر بر سر هزاران نفر دیگر ریخته بودند.

با خیالی راحت، فکر تجدید بنارا از سر گرفت. به خانه‌ای اندیشید که او و زنش در این آفتاب لب‌بام عمر، برای جرت‌رود و پسرش، برای پسر خودشان و دختر و بچه می‌آراستند. پس از دیدن ژوهانسبورگ با تفاهمی عمیق‌تر به ایندوتشنی برمی‌گشت، بله و با فروتنی بیشتر. زیرا مگر خواهر خودش نبود که فاحشه شده بود؟ و پسرش نبود که دزد شده بود؟ و خودش مگر جد بچه‌ای نمی‌شد که احتمالاً نامی نداشت؟ نه به تلخی، اما با درد به این فکر افتاد. آدم می‌تواند مجهز برگردد، با معرفتی بیشتر

نسبت به آنچه برضدش مبارزه می‌کرد، با شناخت بهتر آنچه لازم است بنا بنمهد. با علاقه تازه و شتابزده، به مدرسه، آنچنان که مدرسه نه تنها مکانی باشد که بچه‌ها در آن، به خواندن و نوشتن و حساب، اکتفا کنند، بلکه مکانی باشد که برای زندگی در هر نقطه‌ای که ممکن است بروند، آماده‌شان کند. آه برای آموزش و پرورش ملتش، برای مدرسه‌ها در سراسر سرزمینش، باید چیزی نوی ساخت که وقتی بچه‌ها به شهرها رو می‌آورند، به دردشان بخورد و جایگزین سنت و عادت قبیله باشد. يك آن غرق رؤیا شده، رؤیایی که غالباً به سراغ آدمی که بر خاکسترها و ویرانه نشسته، می‌آید.

- بله، پس راست بود، به خودش اعتراف کرده بود که قبیله در هم شکسته، و شکسته بنسبش امکان ندارد. سر فرود آورد. مثل کسی بود که در هوا بال برافراشته، ناگهان احساس می‌کند که بالهای معجزه فروافتادند و از او دور شدند، پس به زمین رو می‌آورد و از ترس و بیم آنچه بر سرش خواهد آمد، دلش آشوب می‌شود. قبیله منقرض شده بود و دیگر ترمیم‌پذیر نبود، قبیله که او را، پدر و جدش را در آغوش خود پرورده بود، زوال یافته بود، چرا که مردها و جوانها و دخترها، رهایش کرده بودند. دیگر ذرت به درازای قامت آدمی نمی‌رسید.

- برادر، غذایمان آماده است.

- به این زودی؟

- خیلی وقت است اینجا نشسته‌اید.

- نمی‌دانستم.

- و چه چیزها یافتید؟

- هیچ چیز.

- هیچ چیز؟

- نه چیزی نیافتم، فقط ترس بیشتر و درد بیشتر. در دنیا غیر از

ترس و درد چیزی نیست.

- برادر من...

- چه می‌گویید؟

- رویم نمی‌شود با شما حرف بزنم.

- حرف زدن حق شماست، بیش از هر کس دیگر.

— پس می‌گوییم: وقتش است که پاشوید. این دیوانگی است که بد چیزی است، بعلاوه گناه هم دارد که بدتر است. درخت يك کشیش باشما سخن می‌گویم.

کومالو سرش را خم کرد: حق یا تست پدر روحانی، اینجا نشستن دیگر بس است.

این از تزللی، جای شگفت‌انگیزی بود، چرا که در اینجا به‌کورها که روز از شان دریغ شده بود در جهانی می‌زیستند که نمی‌توانستند ببینندش، چشم عطا شده بود. اینجا، آنها اشیایی می‌ساختند که کومالو با تمام بینایش هرگز نمی‌توانست بسازد. با نیهای رنگارنگ، سبدهای محکم و قرص می‌یافتند و نیها، آنچنان سحرآمیز درهم فرو می‌رفتند که کومالو حیرت می‌کرد و چون برمی‌آمدند نقشی انگیزته شده بود. گفتمی دستهای نابینا، چشم داشتند که آبی را روی آبی و قرمز را روی قرمز، این چنین قرار می‌دادند. با آنها صحبت کرد و چشمهای کور گویی درخشید، درخششی که تنها خاص روحی است که آتشی در آن نهفته. این شفقت، کار مردان سفید پوست بود. بعضی‌شان انگلیسی حرف می‌زدند و بعضی افریکانی. بله، انگلیسی‌زبانها و افریکانی‌زبانها دست به‌دست هم داده بودند تا چشمان سیاه‌پوستان نابینا را باز کنند.

دوستش مسی مانگو، در کلیسایی که کومالو دیده بود، بعد از ظهر موعظه می‌کرد. اما چون همه‌شان پیرو يك کلیسا نبودند، محرابی که صلیب در آن قرار گرفته باشد نداشتند. صلیب را درخود دیوار تعبیه کرده بودند، دو شکاف باز در دیوار داده بودند و شکافها را با آجر پر نکرده، همانطور باز رها کرده بودند. مسی مانگو هم طیلسان روحانیت را که در صوفیاتاون می‌پوشید به‌تن نداشت، طیلسانی که فردا صبح زود می‌پوشید و امت را هدایت می‌کرد.

مسی مانگو کتاب مقدس را گشود و اول از روی کتاب خواند. و کومالو نمی‌دانست درستش صاحب چنین صدایی است. صدایی بودملایی، درصدا، عشق به‌کلماتی که برزبان می‌گذشت احساس می‌شد. صدا می-

شکست، قطع می‌شد و می‌لرزید، نه مثل صدای پیرمردان که می‌شکند و قطع می‌شود و می‌لرزد، عین صدای عمیق ناقوس که می‌زند و نه تنها صدایی طلایی بود، بلکه صدای مردی بود که قلبی از طلا داشت و از کتابی می‌خواند که کلماتش طلایی بود و همه ساکت بودند و کومالو ساکت بود، زیرا تلم این سه‌خاصیت باهم کی در یکجا جمع می‌شود؟

من، خداوندگار، ترا به تقوی خوانده‌ام،

و دستت را خواهم گرفت و نگهدارت خواهم بود،

و ترا می‌فرستم تا با خلق میثاق بندی،

و چراغ راه ارواح نجیب‌باشی،

و دیدگان نابینایان را بگشایی،

و زندانیان را از زندان آزاد کنی،

و آنان را که در تاریکی اسیرند،

لذ اسارت برهانی.

و صدا اوج می‌گرفت و کلام به زبان زولو به آسمان برمی‌شد و

تغییر شکل می‌داد. و روح مردم هم علو یافته بود، انگار به چیزی دست یافته

بود که از دسترس همگان بیرون بود. و مردم ساکت بودند، چراکه نابینایان

آنها بودند، و کومالو هم ساکت بود، چرا که مرد نابینایی را که برای

خاطر او مسی‌مانگو این کلمات را بر زبان می‌راند می‌شناخت.

و من، نابینایان را از راهی که نمی‌دانسته‌اند، عبور خواهم داد،

و به‌گداریایی که نمی‌شناخته‌اند هدایت خواهم کرد،

تاریکی را در برابرشان به‌روشنایی بدل خواهم نمود،

و نابسامانی را به‌سامان،

و برایشان چنین خواهم نمود،

و رهایشان نخواهم کرد.

بله، شکی نیست که روی سخنش بامن است، می‌گوید ما را رها

نخواهند کرد. در حالی که من در حیرت بودم که چرا زندگی می‌کنیم، تکاپو

می‌کنیم و می‌میریم، در حالی که می‌اندیشیدم، چیست که ما را به زندگی

و تنازع برای زیست و می‌دارد، مردانی فرستاده می‌شوند که کنوران

را هدایت کنند، سفیدپوستانی فرستاده می‌شوند که دست سیاهان را بگیرند.

کیست که در این ساعت خاص، دوستی را وا می‌دارد که تاریکی را از جلو چشم من بزداید؟ کیست که در این ساعت خاص، به جوانی چنین دانشی می‌بخشد تا پیرمردی چون مرا تسلا دهد؟ کیست که به من، همدردی نسبت به دختری که پسرش رهایش کرده است عطا می‌کند؟

بله، با من سخن می‌گوید، با چنین کلماتی، ساده و آرام. می‌گوید: ما میاسگزار قدیسان هستیم که در روزهای غم و درد، دل‌هامان را علو می‌بخشند و نه سپاسی اندک، و اگر غمگین نبودیم چنین غمگسارانی وجود نداشتند که علو دل‌هاما موجب شوند. می‌گوید اگر مسیح، مسیحاست و وجود خدای حقیقی آسمان و پدر حقیقی انسان، به پشتیبانی در عین درد ورنج، چه‌ها که نمی‌توانیم کرد؟

برادر من، صدایت را می‌شنوم. کلمه‌ای نیست که ناشنیده رهاکنم. از صدایش می‌فهمم، که پایان موعظه‌اش فرا رسیده. آدم می‌فهمد که آنچه باید گفته شود، گفته شده، ادامه یافته و به پایان رسیده. و این عین کمال است. باز کتاب را می‌گشاید و خطاب به من است که می‌خواند:

تو ندانسته‌ای، تو نشنیده‌ای،

که خدای جاویدان، خداوندگار،

خالق سرآغاز و سرانجام زمین،

از پا نمی‌افتد و خستگی ناپذیر است؟

باز صدا اوچ می‌گیرد و کلام زولو به آسمان بلند می‌شود و تغییر

شکل می‌دهد و روح مرد علو می‌یابد.

چه بسا جوانان از پا در افتاده و خسته،

چه بسا جوانانی که به‌خاک می‌افتند،

اما آنان که چشم امید به خداوندگار دوخته‌اند،

نیروی خود را باز خواهند یافت،

با بالهایی همچون عقاب به فراز در خواهند شد،

خواهند دوید و خسته نخواهند گردید،

گام خواهند نهاد و از پای در نخواهند افتاد.

مردم آه می‌کشند و کومالو آه می‌کشند. گویی کلامی بس بزرگت به زبان

آمده. اینکه مسی مانگو واعظ معروفی است بی‌جهت نیست. در ژوهانسبورگت

می‌گویند مسی مانگو از جهانی حرف می‌زند که با دستها ساخته نشده است، چرا که با قلب مردم سروکار دارد و آنها را به آسمانها می‌فرستد، نه به پایتخت. و سفیدپوستانی هستند در شگفت از اینکه چنین کلماتی بر زبان پسری زاده وحشیان، جاری می‌شود. وحشیانی که تا همین چندی پیش غارت می‌کردند و خون می‌ریختند و هزارها و ده‌ها هزار نفر را به سرپرستی وحشی‌ترین خانها سر می‌بریدند.

اما عده‌ای از او بدشان می‌آید، چرا که این صدای طلایی که می‌تواند ملتی را برانگیزد، همیشه همین‌جور حرف می‌زند. برای او این مکان مصیبت‌بار، شهری گذراست، و گرنه با چنین صدایی می‌توانست مردم را به اتحاد بخواند تا کاری بکنند کردنی. می‌گویند مسی مانگو درباره جهانی که با دست ساخته شده است موعظه نمی‌کند، درحالی‌که درکوچه‌های دور و برش آدمها را می‌بیند که رنج می‌برند و تقلا می‌کنند و می‌میرند. آنها می‌پرسند که این چه حماقتی است که گردنگیر يك آدم می‌شود، گردنگیر بسیاری از مردم می‌شود که گوسنه را به صبر، رنجیده را به تسنیم و رضا، و آدم جان‌به‌لب‌رسیده را به آرامش، دعوت می‌کنند و اینکه، حتما هستند که به او گوش می‌دهند، سکوت می‌کنند، به خلسه فرو می‌روند و وقتی موعظه‌اش پایان یافت آه می‌کشند و شکمهای گرسنه‌شان را با کلمات خالی او، سیر شده می‌انگارند.

کومالو به طرفش می‌رود:

— برادر، حالم جا آمد.

صورت مسی مانگو روشن می‌شود، بافروتنی، عاری از غرور و تاکید دروغی، حرف می‌زند.

— می‌گوید: همه راهها را آزمودم تا به‌دل شما راه بیابم، اما نتوانستم. پس شکر کنی و راضی به رضای خدا باشید.

- ۱۴ -

آنروز که از از نولنی برگشتند، کومالو ناهارش را درخانه‌ی مرسلین خورد و به خانه خانم دیته به برگشت تا با پسر جرتروود سرگرم بشود. خانم دیته به خریداری برای میز و صندلیها و دیگها و ماهیتابه‌های جرتروود پیدا کرده

بود و داشتند چك و چانه می‌زدند. همه را سه پوند فروختند که می‌ارزید. چونکه میز، بدجوری رنگت باخته بود و زهوار صندلیها هم در رفته بود، آنچنان که آدم مجبور بود به احتیاطاً رویشان بنشیند. در واقع آن پول، بهای دیگرها و ماهیتابه‌ها بود که از جنس فلزی به نام آلومینیوم ساخته شده بود. سیاهپوستان امکان خرید این نوع دیگک و دیگب را نداشتند و جرت‌رود گفت که همه‌شان تحفه یکی از دوستان بوده و کومالو هم پرسشی در این باره نکرد. با این پول جرت‌رود قصد داشت کفش بخرد و یک پالتو برای فصل باران که بزودی فرا می‌رسید و کومالو هم این قصد را پسندید. کفش و پالتو کهنه جرت‌رود با لباس قرمز و سر بند سفیدی که کومالو برایش خریده بود جور نمی‌آمد.

آخرین قطعه را که بار کردند و پول که پرداخته شد و اتومبیل لاری که راه افتاد، کومالو می‌خواست با پسر بچه بازی بکند که چشمش به مسی مانگو و مرد جوان سفیدپوست افتاد که از سرکوچه رو به خانه می‌آمدند. ترس، ناگهان با زردی جسمانی بر او چنگ انداخت. به عادت مألوف بر خود فشار آورد و به پیشوازشان به دم در رفت و با وحشت متوجه قیافه‌های غمگین و آهنگ صدای آهسته آنها گردید.

— مرد جوان گفت: سلام اومفندیس، جایی هست که بتوانیم با هم حرف بزنیم.

— صدای خودش را بسختی می‌شناخت. گفت: بیایید تو اتاق من. به اتاق آمدند و در را بست و بی‌اینکه نگاهشان بکند، همانطور ایستاد. — جوان گفت: شنیده‌ام از چه می‌ترسیدید. حق با شماست. کومالو همچنان خمیده ایستاده بود و نمی‌توانست نگاهشان بکند. روی صندلی نشست و چشم به زمین دوخت.

خوب، آدم در این موقع چه بگوید؟ دست روی شانه‌های طرف بگذارد، لااقل دست طرف را لمس بکند؟ مسی مانگو و جوان، مثل کسانی که نمی‌دانند چه کنند یواش، یواش حرف می‌زدند، جوری که آدم در اتاقی که کسی مرده، حرف می‌زند.

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت، بلندتر و حتی با خونسردی گفت: برای ذارالتادیب بد می‌شود.

و کومالو سرش را پایین انداخت، نه یک بار نه دوبار، بلکه سه یا چهاربار، انگار او هم تأیید می کرد که بله، برای دارالتادیب بد می شود. - مرد جوان گفت: بله، برای ما بد می شود. خواهند گفت خیلی زود مرخصش کردیم. و ادامه داد: اما این هم هست که دو تا پسر دیگر، بچه های دارالتادیب نبودند. اما کسی که تیراندازی کرده ایسالم بوده. - مسی مانگو با عادی ترین صدایی که می توانست بیابد گفت: دوست من، یکی از آن دو تا پسر، برادرزاده تان بوده.

و باز کومالو سرش را پایین انداخت، یک، دو، سه، چهاربار و چون باز ایستاد، از نو شروع کرد. انگار او هم می گفت که یکی از دو تا پسر، برادرزاده ام بوده.

بعد باشد ایستاد و به دورتادور اتاق نگاه کرد و آنها نمی پائیدندش. کتش را از گل میخ برداشت و پوشید و کلاهش را سرش گذاشت و عصایش را دست گرفت و این جور حاضر و آماده به طرف آنها رو کرد و باز سرش را پایین انداخت، اما این دفعه معلوم نبود چه می خواهد بگوید. - دوست من، می خواهید بیرون بروید؟

- او مگندیس، میل دارید سری به زندان بزنید؟ من ترتییش را برایتان داده ام.

و کومالو سرش را جتبانید. برگشت و دوباره دورتادور اتاق را برانداز کرد و ملتفت شد که کتش را پوشیده و کلاهش را سرگذاشته. کت و کلاه را با دست لمس کرد و چشمش را پایین انداخت و به عصای دستش خیره شد.

- گفت: اول پیش برادرم، اگر فقط شما راه را نشانم بدهید.

- دوست من، راه را نشانانتان می دهم.

- مرد جوان گفت: من هم در خانه مرسلین منتظر می مانم.

همینکه دست مسی مانگو به طرف در رفت، کومالو جلوش را گرفت و گفت: من یواش یواش تا سر کوچه می زوم. شما باید به آنها خبر بدهید. و با دست اشاره کرد.

و مسی مانگو به آنها خبر داد و خبرشان که داد، در کوچه را روی

شیون زنها بست، چرا که عادت زنها چنین است. آهسته دنبال هیکل خمیده

راه افتاد. می‌دید، همینطور که راه می‌رود هی سر می‌جنبانند، می‌دید مردم برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند. آیا حالا، پیری به‌شتاب مقهورش خواهد کرد؟ آیا این سر جنبانیدن وحشتناک تا ابد ادامه خواهد یافت؟ چنانکه مردم بلند بلند در حضورش بگویند: چیزی نیست، پیر شده و غیر از فراموشی کاری ندارد و او هم با سر اشاره مثبت کند چنانکه انگار می‌گوید: بله، چیزی نیست، پیر شده‌ام و غیر از فراموشی کاری ندارم. اما کیست که بداند او می‌گوید: غیر از یادآوری کاری ندارم.

مسی مانگو بالای تپه به او رسید و بازویش را گرفت. انگار با بچه‌ای همراه شده یا بیماری را راه می‌برد، تا به‌مغازه رسیدند. دم در مغازه، کومالو برگشت، چشمهایش را بست و لبهایش جنبیدند. بعد چشمها را باز کرد و رو به‌مسی مانگو کرد.

— گفت: از این جلوتر نیایید، منم که باید این کار را بکنم. و داخل مغازه شد.

بله، صدای گاو نر بلند و مطمئن، بگوش می‌رسید. برادرش جان روی صندلی، مثل خان قبیله نشست به بود و با دوتا مرد دیگر حرف می‌زد. برادر خودش را نشناخت چونکه نور کوچکی به پشت این دیدارکننده می‌تابید.

— سلام، برادر من.

— سلام آقا.

— سلام، برادر خودم، فرزند مادرم.

— آه برادر، شما ایید. خوب، خوب، از دیدنتان خوشحالم. نمی‌آیید

تو، پیش ما؟

— کومالو به آن دو مرد نگاه کرد و گفت: متاسفم، اما باز به‌کاری

آمده‌ام، کار واجبی.

— یقیناً رفقا مرا می‌بخشند، عذر می‌خواهم رفقا.

پس آنها با هم خداحافظ گفتند و به سلامت، و هر دو مرد رفتند.

— خوب، خوب، برادر، از دیدنتان خوشحالم. کارتان خوب پیشرفت

می‌کند؟ پسر و لخرج را پیدا کردید. می‌بینید که روی هم رفته تعلیمات

اولیه از یادم نرفته.

و خندید، همان خنده گاونر، گفت: اما باید جای بخوریم و به‌طرف

در رفت و در اتاق عقبی کسی را صدا زد.

— گفت: هنوز همان زن است. می بینید که من هم آرمانهای — به انگلیسی چطور می گویند؟ و خنده بلندش را سر داد، چرا که داشت سر به سر برادرش می گذاشت. وفاداری. همین لغت بود، چه کلمه خوبی، به این زودی یادم نمی رود. این آقای مسی مانگو عجب مرد زیرکی است. حالا برگردیم سر پسرۀ ولخرج، پیدایش کردید؟

— برادر، پیدا شده، اما نه مثل آن روزهای تعلیمات اولیه. در زندان است. به جرم قتل يك مرد سفیدپوست توقیف شده.

— قتل؟ حالا دیگر شوخی نمی کند. آدم درباره قتل شوخی نمی کند، لااقل درباره قتل يك سفیدپوست کمتر شوخی می کند.

— بله، قتل. به خانه ای در جایی که بمش پارکولک می گویند دستبرد زده، و مرد سفیدپوستی را که می خواسته مانعش بشود، کشته.

— چی؟ یادم می آید! يك یا دو روز پیش؟ روز سه شنبه؟

بله، بیاد می آورد. بیاد هم می آورد که پسرش و برادرزاده اش با هم رفیق هستند. رگها بر گردن گاو آسا برمی آیند و عرق بر پیشانی اش می نشیند. بدون شك ترس چشمانش را آکنده. پیشانی را با پارچه ای پاک می کند. سؤالهای زیادی است که می تواند مطرح بکند، پیش از اینکه برود سر مطلب. اما تنها چیزی که می گوید این است: بله، واقعا، بخوبی یادم است. کومالو غرق همدردی نسبت به برادر می شود و سعی دارد به نرمی حالیش کند.

— متأسفم، برادر من.

آدم چه جوری بگوید؟ بگوید البته که متأسفید؟ یا بگوید البته باید متأسف باشید، پسران است؟ اصلا چه لزومی دارد حرف بزنند، در حالی که مقصود معلوم است. پس سکوت کن. اما چشم به همدیگر دوخته اند. مقصود همدیگر را می فهمند.

— جان برسید: مقصودتان این است...

— بله، او هم آنجا بوده.

جان کومالو زمزمه می کند. تیکو، تیکو و باز: تیکو، تیکو. کومالو

به طرفش می آید و دست روی شانۀ اش می گذارد:

- گنت: خیلی چیزهاست که می توانم بگویم.
 - بله، خیلی چیزها می توانید بگوئید.
 - اما چیزی نمی گویم، فقط می گویم می دانم چه رنجی می برید.
 - راست است. کی بهتر از من می توانست بفهمد؟
 - بله، یکی از حرفهایم همین بود. مرد جوان سفیدپوستی هست
 که در خانه مرسلین به انتظارم نشسته، تا ببردم زندان. شاید شما را هم
 با خود ببرد.

- برادر، اجازه بدهید کت و کلاه را بردارم.
 منتظر جای نمی ماند، کوچه را رو به خانه مرسلین درپیش می گیرند.
 سبی مانگو که چشم به راهشان دوخته، می بیندشان. حالا پیر مرد با ثبات
 بیشتر راه می رود و آن دیگری است که پشتش خمیده و داغون شده.
 پدر روحانی، وینسنت، کشیشی که از انگلیس آمده و گونه گلگون
 دارد، دست کومالو را درهر دو دست می گیرد و می گوید: هرچه بخواهید،
 هرچه که بخواهید، فقط کافی است بگوئید. برایتان حاضر به هر کاری
 هستم.

*

از در بزرگ وصل به دیوار بلند تیره می گذرند. جوان سفیدپوست
 به جای آنها سخن می گوید و قرار کار داده می شود. جان کومالو را به یک
 اتاق می برند و ستن کومالو و جوان سفید پوست را به اتاقی دیگر، و
 پسر را می آورند.

دست می دهند. واقعا پیر مرد دست پسرش را در هر دو دست می گیرد
 و اشکهای گرم، تندتند روی دستهایش می ریزد. پسر غمگین ایستاده، اثری
 از کوچکترین شادی در چشمانش دیده نمی شود. سرش را از یک طرف، به
 طرف دیگر می چرخاند، انگار لباس گشاده، برایش تنگ است.

- طفل من، طفل من.

- بله، پدرم.

- عاقبت پیدایت کردم.

- بله، پدرم.

- و خیلی دیر است.

پسر به این گفته، جوابی نمی‌دهد. انگار در این سکوت برایش امیدی نرفته. پدر دستش را فشار می‌دهد، می‌پرسد: خیلی دیر نیست؟ اما جوابی نیست، به اصرار و حتی مشتاقانه باز می‌پرسد: خیلی دیر نیست؟ پسر سرش را به این طرف و بعد به طرف دیگر می‌چرخاند؛ چشمش به مرد جوان سفیدپوست می‌افتد. بشتاب سر برمی‌گرداند و این بار جواب می‌دهد: پدر، هرچه پدرم بگوید همان است.

— همه جا را دنبال گشتم.

باز جوابی نیست. دستهای پیر مرد شل شده، دست پسرش، با بیحالی از میان دو دست او بیرون می‌لغزد. در اینجا سدی هست، دیواری هست، چیزی هست که آنها را از همدیگر جدا می‌کند.

— بچه‌جان، چرا چنین کار وحشتناکی کردی؟

جوان سفیدپوست تکانی می‌خورد و توجهش جلب می‌شود. زندانبان سفیدپوست جم نمی‌خورد. شاید این‌زبان را بلد نیست. چشمهای پسر تر می‌شود، سرش را به‌راست و به‌چپ می‌گرداند و جوابی نمی‌دهد.

— طفل من، جواب بده.

— می‌گویند: نمی‌دانم.

— چرا رولور با خودت داشتی؟

این‌بار زندانبان هم تکان می‌خورد. چرا که این لغت در زبان زولو و انگلیسی یکی است؛ در آفریکانی هم همین کلمه را بکار می‌برند. پسر هم نشانی از حیات، بروز می‌دهد و می‌گوید:

— برای حفظ جانم. این ژوهانسبورگ جای خطرناکی است. آدم

هرگز نمی‌داند، کی به‌سرش می‌ریزند.

— چرا آن را با خودت به این‌خانه بردی؟

باز جوابی نمی‌تواند بدهد.

— بچه‌جان، ازت گرفتند؟

— بله، پدر.

— یقین دارند که این تو بودی ... ؟

— پدر، خودم بهشان گفتم.

— بهشان چی گفتی؟

- بهشان گفتم، وقتی مرد سفیدپوست آمد، ترسیدم و تیر در کردم.
من قصد کشتنش را نداشتم.
- پسر عمویت چی و آن پسر دیگر؟
- بله، بهشان گفتم. آنها هم با من بودند ولی من بودم که مرد سفیدپوست را با تیر زدم.
- آنجا برای دزدی رفته بودی؟
- و باز در جواب این سؤال می‌ماند.
- و تو در دارالتأدیب بوده‌ای، بچه‌جان؟
- پسر به کفشش خیره شد و آن را رو به جلو به زمین کشید و گفت: آنجا بودم.
- با تو خوش رفتاری می‌کردند؟
- باز چشمها تر می‌شود، باز سر را به راست و به چپ می‌گرداند، باز چشم به کفشش می‌دوزد و آن را روی زمین به پیش و پس می‌کشد.
- گفت: باهام خوش رفتاری می‌کردند.
- و این پاداششان بود، پسر جان؟
- و باز در جواب می‌ماند. مرد جوان سفیدپوست جلو می‌آید، زیرا می‌داند این حرفها به جایی نمی‌رسد و فایده‌ای ندارد، شاید هم میل ندارد ببیند این دوتا همدیگر را چنین می‌آزارند.
- خوب، ایسالم.
- آقا؟
- چرا کاری را که برایت پیدا کردم ول کردی؟
- و تو هم ای جوان، نمی‌توانی جوابی از او در بیاوری. این حرفها جوابی ندارد.
- ایسالم، چرا کارت را ول کردی؟
- این حرفها جوابی ندارد.
- و دختره را. دختری را که گذاشتیم پیشش بروی، دختری که دلت شورش را می‌زد و ما دلمان برایت سوخت.
- و باز اشک به چشمها می‌آید. کسی چه می‌داند برای دختری که رها کرده است، گریه می‌کند؛ یا برای عهده‌ی که شکسته؟ یا برای خود

دیگرش گریه می‌کند؟ خود دیگری که می‌بایستی پای زنی زحمت بکشد، مالیات بپردازد، پول پس‌انداز بکند، مطیع قانون باشد، بچه‌هایش را دوست بدارد، خود دیگری که همیشه شکست خورده؟ یا شاید برای خود فعلی‌اش گریه می‌کند تا دست از سرش بردارند، ولش کنند، از بارش سؤالهای بیرحم خلاصش کنند. چرا، چرا، چرا، وقتی خودش هم نمی‌داند چرا. آنها با او حرف که نمی‌زنند، شوخی هم که نمی‌کنند، نمی‌گیرند بنشینند و او را هم به‌حال خودش بگذارند. هی می‌پرسند، می‌پرسند، می‌پرسند. چرا، چرا، چرا - پدرش، مرد سفیدپوست، افسرهای زندان، پلیس، قاضیها، چرا، چرا، چرا.

جوان سفیدپوست‌شانه‌هایش را بالای‌اندازد، بی‌اعتنا تبسم می‌کند، اما واقعاً بی‌اعتنا نیست. در چشمهایش نشانی از اندوه هست.
- می‌گوید: کار جهان چنین است.

- بچه من، این یکی را جواب بده، جوابم را می‌دهی؟

- پدر، می‌توانم جواب بدهم.

- کاغذ نوشتی، پیغام نفرستادی، با رفقای بد نشست و برخاست کردی، دزدی کردی، داخل خانه مردم شدی و - بله، اینکارها را کردی، اما چرا؟

پسر، کلمه‌ای را که به‌زبانم گذاشته شده، می‌چسبید.

- گفت: تقصیر رفقای بد بود.

- کومالو گفت، احتیاجی نیست بگویم که جواب من این نیست.

اما می‌داند که با این روش به جواب دیگری هم نمی‌رسد. گفت: بله، می‌دانم. رفقای بد، بله، می‌فهمم. اما تو، خودت، تو، خودت، چه باعث شد اینکار را بکنی؟

چقدر همدیگر را می‌آزارند و پسر، آزوده، باز جان می‌گیرد.

- گفت: کار شیطان بود.

آه پسر، نمی‌توانی بگویی باشیطان جنگیده‌ای، با شیطان زور - آزمایشی کرده‌ای، شب و روز با او دست و پنجه نرم کرده‌ای تا عسرق از چهارسوی بدنت سرازیر شده و دیگر در تو تاب نمانده؟ نمی‌توانی بگویی که برگناهانت گریسته‌ای و عهد کرده‌ای جبران مافات کنی و برخاسته‌ای

و سکندری خورده‌ای و باز سرنگون شده‌ای؟ يك كلام بگو و این مرد آزرده را کمی تسلی ده، مردی که با نهایت تو میدی از تو می‌پرسد: چرا با او مبارزه نکردی؟

اما پسر باز به پاهایش نگاه می‌کند و می‌گوید: نمی‌دانم. پیرمرد خسته شده، پسر خسته شده و دیگر وقتی هم نمانده. جوان سفیدپوست دویازه به طرف آنها می‌آید و از کومالو می‌پرسد: هنوز دلش می‌خواهد دختر را عقد بکند؟

- پسر، دلش می‌خواهد این دختر را عقد کنی؟

- بله، پدر.

- جوان می‌گوید: ببینم چه می‌توانم بکنم. به نظرم حالا وقت رفتن

است.

- می‌شود باز هم بیاییم؟

- بله، شما می‌توانید باز بیایید، ساعت‌هایش را دم در می‌پرسیم.

- پسر، خدا حافظ.

- پدر، برو به سلامت.

- بچه‌جان، به نظرم اینجا می‌توانی کاغذ بنویسی، پیش از اینکه

دوباره ببینمت، به مادرت چیزی بنویس. اول خودم باید به او بنویسم.

- پدر، خوب است.

می‌روند و از در بزرگ که خارج شدند جان کومالو را می‌بینند.

حال گاوئر بزرگ، بهتر شده. می‌گوید: خوب، خوب، همین الان باید برویم و

يك وکیل بگیریم.

- برادر من، وکیل برای چه، برای چی این همه پول خرج کنیم.

داستان ساده است، جای شکی نیست.

- جان کومالو می‌پرسد: داستان چیست؟

- داستان؟ این سه تا پسر به خانه‌ای که به خیال خودشان خالی

بوده، دستبرد زده‌اند. نوکر را زده‌اند و انداخته‌اند... مرد سفیدپوست

صدایی شنیده، آمده ببیند چه خبر است و بعد... و بعد... پسر من...

مال من، نه مال شما، به او تیراندازی کرده. می‌گوید: ترسیده بوده.

- جان کومالو می‌گوید: خوب، خوب، داستان این است. مطلقش بنظر

می‌رسد. می‌گوید: خوب، خوب، داستان این است و این را جلو دیگران به شما گفت؟

— وقتی حقیقت دارد، چرا که نگویید؟

جان کومالو مطمئن بنظر می‌رسد. گفت: شاید شما وکیل لازم نداشته باشید. اگر او مرد سفیدپوست را با تیر زده، دیگر شاید جای چون و چرا نباشد.

— پس شما وکیل می‌گیرید؟

جان کومالو به روی برادر لبخند می‌زند. می‌گوید: شاید من وکیل لازم داشته باشم، به هر جهت یک وکیل می‌تواند با پسر من بطور خصوصی حرف بزند.

فکری می‌کند و بعد به برادر می‌گوید: می‌دانید برادر، دلیلی موجود نیست که پسر من یا آن یک جوان دیگر اصلاً آنجا بوده‌اند.

— اصلاً آنجا نبوده‌اند؟ اما پسر من...

— جان کومالو کلامش را قطع می‌کند و به روی او لبخند می‌زند و می‌پرسد: بله، بله، کی حرف پسران را باور می‌کنند؟ در حرفش معنایی نهفته، معنای ظالمانه و بیرحمانه‌ای. کومالو مثل از هستی ساقط شده‌ها می‌ایستد و جوان سفیدپوست سوار اتومبیل می‌شود. کومالو به امید راهنمایی چشم به او می‌دوزد اما جوان شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. بی‌اعتنا می‌گوید: هر چه می‌خواهید بکنید. استخدام وکلا کار من نیست، اما اگر می‌خواهید به صوفیا تاون برگردید، با خود می‌برمتان.

این بی‌اعتنایی، کومالو را عصبی‌تر می‌کند. بی‌اراده همانجا سرش را از پنجره اتومبیل بیرون می‌آورد و بلند حرف می‌زند.

— می‌گوید: استخدام وکلا کار من نیست. کار من اصلاح، کمک کردن و برانگیختن است. با دستش، به خشم ادای برانگیختن را در می‌آورد. بعد سرش را تو می‌برد، انگار می‌خواهد اتومبیل را به راه بیندازد، اما تغییر عقیده می‌دهد و باز به بیرون خم می‌شود.

— می‌گوید: کار شگفت‌انگیزی است، کار شگفت‌انگیزی. یک کار

شرافتمندانه.

باز سرش را تو می برد، بعد دوباره بیرون می آورد و با کومالو حرف می زند.

— می گوید: خیال نکنید کار يك کشیش شرافتمندانه تر است. شاید صدایش خیلی بلند است، چرا که صدایش را پایین می آورد و از لای لبهای خشمگین و بهم فشرده سخن می گوید.

— شما روحها را نجات می دهید. جوری می گوید که انگار نجات ارواح حرکت زشتی است. اما من هم روحها را نجات می دهم. شما شاهد مردم هستید که به دنیا می آیند و از دنیا می روند. من هم همین کار را می کنم. من این ایسالم را دیدم که از نو در جهانی تازه تولد یافت و حالا از دنیا رفتنش را هم تماشا می کنم.

وحشیانه به کومالو می نگرد و می گوید: از دنیا رفتنش را خواهیم دید. رو برمی گرداند و رل را چنان می چسبد که گفستی خردش خواهد کرد. می پرسد: به صوفیاتاون می آید؟

اما کومالو سر تکان می دهد، چطور می تواند با این غریبه در اتومبیل بنشیند؟ جوان، جان کومالو را برانداز می کند و سرش را از اتومبیل بیرون می آورد و به او می گوید: تو مرد زیرکی هستی، اما خدا را شکر که برادر من نیستی. اتومبیل را با سرو صدای زیاد به راه میندازد، چرخها با صدای عظیم می لغزند و جوان همچنان خشمگین با خود حرف می زند.

کومالو برادرش را نگاه می کند، اما برادر چشمش را می دزدد و به راه خود می رود. کومالو خسته، خسته، از در بزرگ وصل به دیوار رو به خیابان روان است و می گوید: تیکو، تیکو، مرا وا مگذار. کلمات پدر وینسنت در گوشش طنین می اندازد. گفته بود: هر چه بخواهید، هر چه که بخواهید، فقط کافی است بگویید. پس پیش پدر وینسنت خواهد رفت.

- ۱۵ -

کومالو، خسته و افسرده پیش خانم دیته به برگشت. هردو زن خاموش بودند، و او نه میل بازی باخواهرزاده کوچکش را داشت، نه حوصله حرف زدن با آنها را. به اتاق خودش پناه برد و روی صندلی ساکت نشست

تا نیروی کافی باز بیاید و به‌خانهٔ مرسلین برود. اما همینکه نشست، در اتاقش را زدند و خانم دیته به بامرد جوان سفیدپوست، جلوش ایستادند. داغ کومالو از مجادله‌شان هنوز تازه بود، از جوان رو برگردانید. و جوان که چنین دیداخم کرد و به‌زبان سه‌سوتو به‌خانم دیته به چیزی گفت و زن رفت.

کومالو باشد، پیرمرد خمیده‌ای، در جستجوی کلمات التماس‌آمیز و پوزشگر برآمد و نیافت و چون نمی‌توانست راست در چشم مرد بنگرد، چشم به‌زمین دوخت.

— اومفندیس،

— آقا؟

مرد جوان خشمگین‌تر از همیشه می‌نمود. گفت: اومفندیس، متأسفم که چنان حرفهای خشنی زدم، آمده‌ام که دربارهٔ مسئلهٔ وکیل باشما حرف بزنم.

— آقا؟

حرف زدن با مردی که اینطور جلو آدم ایستاده، واقعا دشوار بود: اومفندیس، میل دارید با شما حرف بزنم؟

کومالو با نفس خود در کشمکش بود و کار سیاهپوستی که آموخته است متواضع باشد و در عین حال آرزو دارد که همانکه هست، باشد چنین است.

— باز گفت: آقا.

— مرد جوان باحوصله گفت: می‌دانم چطوری است. نمی‌نشینید؟ پس کومالو نشست و مرد جوان، همچنان از خشم ترش‌روی، همانطور ایستاده حرف می‌زد:

— اینطور گفتم چونکه اوقاتم تلخ شده بود، آخر، من برای کارم جانفشانی می‌کنم. و وقتی کارم غلط از آب در می‌آید هم خودم، هم دیگران را آزار می‌دهم. بعدش پشیمان می‌شوم و به‌همین علت حالا اینجا هستم.

و چون کومالو همچنان خاموش بود، پرسید: می‌فهمید؟

و کومالو گفت: بله، می‌فهمم. و صورتش را بطرف مرد جوان گردانید تا او ببیند که رنجش از آن رخت بریسته. گفت: کاملا می‌فهمم.

مرد جوان دیگر اخم نکزد. گفت: دربارهٔ وکیل، فکر می‌کنم باید وکیل بگیرید، نه به این جهت که حقیقت گفته نشود، به این علت که به برادران اعتماد ندارم. می‌توان فهمید چه در سر دارد. نقشه‌اش این است که انکار کند پسرش و آن مرد سومی، همراه پسران بوده‌اند. حالا نه من و نه شما، هیچکدامان نمی‌دانیم این نقشه، کارها را بهتر می‌کند یا بدتر، اما یک وکیل می‌داند و دیگر اینکه ایسالم اقرار می‌کند که تیراندازی کرده چونکه ترسیده بوده، قصد کشتن مرد سفیدپوست را نداشته. وکیلی لازم است که به دادگاه بقبولاند راست می‌گوید.

— بله، متوجه‌ام.

— وکیلی سراغ دارید، مثلاً از پیروان کلیسای خودتان؟

— نه آقا، سراغ ندارم. اما در نظر داشتیم، حالم که جا آمد به دیدن

پدر وینسنت به‌خانهٔ مرسلین بروم.

— حالا حالتان جا آمده؟

— دیدار شما آقا روحم را تازه کرد. احساس کردم که...

— بله می‌دانم.

مرد جوان اخم کرد و گفت: تقصیر بزرگ من است. انگار باخودش

حرف می‌زد. پس می‌آیید برویم؟

باهم به‌خانهٔ مرسلین رفتند و به‌اتاق پدر وینسنت راهنمایی شدند

و مدت زیادی با کشیش از انگلیس آمده که گونهٔ گلگون داشت حرف‌زدند.

— پدر وینسنت گفت: گمان می‌کنم بتوانم آدم مناسبی پیدا کنم که

عهده‌دار این قضیه بشود. اما فکر می‌کنم همهٔ ما موافقیم که حقیقت باید

آشکار شود و نه چیزی غیر از حقیقت و اساس دفاع باید براین امر باشد

که گلوله از ترس شلیک شده و نه به‌قصد قتل. وکیل ما به‌ما خواهد گفت

که دربارهٔ مسئله ثانوی چه کنیم. دوست من، دربارهٔ این امکان که برادرزادهٔ

شما و جوان دیگر، حضور خودشان را در آنجا انکار کنند، ظاهراً تنها

کسی که گفته آنها هم آنجا بوده‌اند، پسر شماست. برای ما فقط حقیقت

مطرح است و نه چیزی غیر از آن و واقعاً اگر غیر از این باشد، مردی که

من در نظر گرفته‌ام، دفاع را برعهده نخواهد گرفت. به‌اسرع وقت ممکن،

او را خواهم دید.

— مرد جوان پرسید: دربارهٔ عقد ازدواج چه نظری دارید؟
 — در آن باره هم تحقیق خواهم کرد. نمی‌دانم که ترتیب این کار
 ممکن است یا نه، اما اگر امکان داشته باشد، خودم باشادمانی عقدشان
 خواهم کرد.

بلند شدند تا بروند. پدر وینسنت بازوی پیرمرد را گرفت و گفت:
 شجاع باشید. هراتفاقی که بیفتد پسران به سختی مجازات می‌شود، اما
 اگر دفاعش قبول بشود، اشد مجازات نخواهد بود و اگر عمری باشد امید
 جبران مافات هست.

— کومالو گفت: ازحالا، همیشه به همین فکرم. اما امید زیادی ندارم.
 — پدر وینسنت گفت: همین جا بمانید و بامن حرف بزنید.
 — مرد جوان سفیدپوست گفت: و من باید بروم، اما اومفندیس،
 در صورتی که به کمک من احتیاجی باشد، برای کمک حاضرم.

مرد جوان که رفت، کومالو و کشیش انگلیسی نشستند و کومالو
 گفت: شما می‌توانید درک کنید که این سفر چه سفر پر مشقتی بود.
 — دوست من، این را می‌فهمم.

— اول جستجو بود. اولش نگران بودم اما جستجو که قدم به قدم،
 ادامه می‌یافت، نگرانی جای خود را به ترس می‌داد. و این ترس در هر قدم
 عمیق‌تر می‌شد. اول باز در الکساندرا ترسیدم. اما همینجا، در همین خانه
 بود که خیر قتل را شنیدم و ترس در من چنان قوتی گرفت که از تحملش
 عاجز شدم.

پیرمرد مکث کرد و به زمین خیره شد. بیاد آورد و واقعا غرق در
 یادآوری گردید. مدت‌ها خیره ماند و بعد گفت: مسی مانگو به من گفت:
 چرا از این چنین خاص می‌ترسی، در شهری که هزارها نفر بر سر هزار نفر
 دیگر ریخته‌اند؟

— گفت: همین مرا تسلا داد.

و جوری که گفت، تسلایم داد، برای پدر وینسنت آنچنان غیر قابل
 تحمل بود که صاف نشست و نفس در سینه حبس کرد. آرزو می‌کرد که
 این ماجرا هرچه زودتر پایان یابد.

— کومالو گفت: این حرف، هم تسلایم داد و هم تسلایم نداد. و

حتی هنوز بسختی باورم می‌شود که چنین چیزی که يك در هزار اتفاق می‌افتد، سر من آمده. چرا، گاهی يك یا دو دقیقه باور می‌کنم که چنین اتفاقی اصلاً نیفتاده، که من بیدار خواهم شد و خواهم دید که چنین اتفاقی نیفتاده. اما فقط يك دقیقه یا دو دقیقه.

— کومالو ادامه داد: و به این فکر می‌افتم که من و زنم آنجا در ایندوتشنی در عین معصومیت زندگی خودمان را می‌گذرانیم و نمی‌دانستیم که این چیز قدم به قدم دارد پیش‌آمد می‌کند.

— گفت: آه، کاش کسی به آدم می‌گفت که چنین قدمی برداشته شده و چنان قدمی در حال برداشته شدن است. کاش کسی به آدم می‌گفت!

— کومالو ادامه داد: اما به ما گفته نشد. حالا می‌توانیم ببینیم اما آن وقت نمی‌توانستیم ببینیم و اما دیگران می‌دیدند، به دیگران که اعتنایی نداشتند، نشان داده می‌شد. آنها قدم به قدمش را می‌دیدند. می‌گفتند: این ژوهانسبورگ است و این پسر فاسد شده، چنانکه پسرهای بسیار دیگر در ژوهانسبورگ فاسد می‌شوند. اما برای ما، که مسئله مرگ و زندگی مطرح بود، فاش نشده بود.

پدر وینسنت دست روی چشمهایش گذاشت تا از نور آزرده نشوند، تا منظره مردی را که داشت حرف می‌زد نبیند. برای شکستن این افسون دردناکی که گرداگردش سافته می‌شد، لازم بود حرفی می‌زد، اما کسی در درونش می‌گفت که رها کن. بعلاوه کلمه‌ای برای گفتن نداشت.

— کومالو گفت: مردی در علفزار خوابیده، سیلابی عظیم که به عمرش ندیده، روبه او دارد پیش می‌آید. چنان برقی خواهد زد و رعدی خواهد غرید و ویرانی و مرگی به دنبال خواهد داشت که کسی هرگز پیش از آن ندیده. مردم بشتاب از کنارش می‌گذرند تا خود را به خانه، به جاهای امن و دور از خطر برسانند. شاید آن مرد را در علفزار نمی‌بینند، یا شاید می‌بینند، اما می‌ترسند حتی يك لحظه معطل بشوند. به هر جهت بیسدارش نمی‌کنند. همانطور می‌گذارندش و می‌گذرند.

پس از آن، بنظر می‌آمد کومالو دیگر حرفی ندارد و مدت‌ها ساکت ماندند. پدر وینسنت، چندین جمله در ذهنش ساخت اما هیچکدام به نظرش مناسب نیامد. گفت دوست من، اما دیگر چیزی نتوانست بگوید. امید داشت

کومالو منتظر کلمات بعدی او بماند و چیزی نگویید:

پس دوباره گفت: دوست من؟

پدر؟

— دوست من، نگرانی شما جای خود را به ترس داد و ترس شما به اندوه انجامید. اما اندوه از ترس بهتر است، چونکه ترس همیشه آدم را حقیر می‌کند، در حالی که اندوه غنی‌اش می‌سازد.

کومالو نگاهش کرد، با چنان خیرگی عمیقی که از مرد فروتنی چون او عجیب بود و گفتگو را دشوار می‌کرد.

— گفت: نمی‌دانم غنی شده‌ام یا نه.

— پدر وینسنت اصرار ورزید: اندوه از ترس بهتر است. ترس در سفر بودن است. در سفر وحشتناکی بودن. اما اندوه به‌رحمت آغاز رسیدن است.

— کومالو پرسید: و من به‌کجا رسیده‌ام؟

— پدر وینسنت با همان زبان استعاره که مشخصه زبان زولو است

گفت: سیل که تهدید می‌کند، آدم در نگرانی برای خانه‌اش بسر می‌برد اما خانه که خراب‌شد، کاری باید کرد. در برابر سیل کاری از او ساخته نیست اما خانه ویران‌را می‌توان از نو ساخت.

— کومالو پرسید: آدمی به‌سن من؟ ببینید پرسر خانه‌ای که در جوانی

و در عین قوت بدنی ساختم چه آمده، حالا سر پیری چه‌جور خانه‌ای می‌توانم بسازم؟

— پدر وینسنت درمانده جواب داد: مشیت‌الهی را هیچکس نمی‌

تواند دریابد. کومالو به‌او نگاه کرد، نگاهی نه تلخ و نه متهم‌کننده و نه سرزنش‌آمیز.

— گفت: ظاهراً خداوند از من روی برتافته.

— پدر وینسنت گفت: گاهی به‌نظر آدم اینطور می‌آید، اما چنین

چیزی روی نمی‌دهد. هرگز، هرگز روی نمی‌دهد.

— کومالو خاضعانه گفت: از شنیدن حرفهایتان خوشحالم.

— کشیش سفیدپوست گفت: از جبران مافات در زندگی حرف

زدیم، جبران مافات در زندگی پسران. و چون شما کشیش هستید این

مسئله بیش از هر مسئله دیگر، باید برایتان اهمیت داشته باشد، حتی از رنجی که خودتان می‌برید، از رنجی که همسرتان می‌برد.

— راست است، با این حال از فهم اینکه این چنین زندگی را چطور می‌توان جبران کرد عاجزم.

— نمی‌توانید شك کنید. شما مسیحی هستید. دزدی بر بالای صلیب رفت.

— کومالو به خشونت گفت: پسر من دزد نبود. مرد سفید پوستی بوده، مرد خوبی که به زن و بچه‌هایش علاقه می‌ورزیده و بدتر از همه، به مردم ما علاقه می‌ورزیده، و این زن و بچه‌ها به دست پسر من، محروم شده‌اند. نمی‌توانم گناهی بزرگتر از این تصور کنم.

— می‌توان از این گناه به توبه واداشتش.

— کومالو به تلخی گفت: توبه خواهد کرد، اگر به او بگویم توبه می‌کنی، خواهد گفت، هر چه پدرم بگویم. اگر به او بگویم، این معصیت نبود، خواهد گفت، چرا معصیت است. اما اگر جور دیگر حرف بزنم و کلمات را خودم در دهانش نگذارم، مثلاً بپرسم حالا چه خواهی کرد، جواب خواهد داد: نمی‌دانم. یا خواهد گفت: هر جور پدرم بگویم.

انگار درد مجبورش کرد صدایش را بلند کند.

— گفت: يك بیگانه است. نمی‌توانم متأثرش کنم. نمی‌توانم راهی به قلبش پیدا کنم. شرم در او نمی‌بینم، دلش برای آنهایی که بدبخت کرده است نمی‌سوزد. اشک از چشم‌هایش فرو می‌ریزد، اما انگار فقط برای خودش گریه می‌کند، نه برای کار خلافی که کرده، برای خطری که تهدیدش می‌کند.

و فریاد زد: آدم هم شده که احساس بدی را بکلی از دست بدهد؟ آن هم پسری که مثل او بار آمده است؟ می‌بینیم که دلش فقط برای خودش می‌سوزد، کسی که دوتا بچه را یتیم کرده، صریحاً می‌گویم اگر کسی يك مو از سر یکی از این یتیمچه‌ها کم بکند بهتر است...

پدر وینسنت فریاد زد: بس است. شما از خود بی‌خود شده‌اید. بروید دعا کنید، بروید استراحت کنید و به این زودی پسرتان را قضاوت نکنید. شاید هول واقعه او راهم به سکوت واداشته و به این علت است که

می‌گوید: هر طور پدرم بخواهد. بله، اینطور است. اما نمی‌دانم.
 کومالو از جا پاشد و گفت: امیدوارم اینطور باشد، هر چند در من
 دیگر امیدی نمانده. گفتید چه باید بکنم؟ بله، دعا و استراحت کنم.
 در صدایش ملنژ احساس نمی‌شد و پدر وینسنت می‌دانست که این
 مردی نیست. که طبعاً به‌مسخره سخن بگوید. اما کلمات آنچنان طنزآلود بود
 که کشیش سفیدپوست بازوی کومالو را گرفت و به‌اصرار گفت: بنشینید،
 باید مثل يك کشیش باشما حرف بزنم.

کومالو که نشست، پدر وینسنت گفت: بله گفتم که دعا و استراحت
 کنید، حتی اگر دعای زبانی باشد و اگر استراحتتان، فقط روی تخت دراز
 کشیدن باشد. برای خودتان هم دعا نکنید و دعا هم نکنید که از مشیت‌الهی
 سردر بیاورید، چرا که مشیت‌الهی از اسرار است. کسی چه می‌داند زندگی
 چیست. زندگی رازی است. و چرا نسبت به‌دختری احساس همدردی می-
 کنید، در حالی که هیچکس در حق شما همدردی نکرده؟ این هم رازی است.
 و چرا به‌زندگی ادامه می‌دهید، در حالی که ترجیح می‌دهید بمیرید؟ این
 هم رازی است. فعلاً در این باره‌ها دعا نکنید، و به‌فکرشان هم نباشید. آنها را
 به‌وقت دیگر، موکول کنید. در حق جر ترود و بچه‌اش، دعا بکنید، برای
 دختری که زن پسران خواهد شد دعا کنید و برای بچه‌ای که نوه شما خواهد
 بود. در حق زنتان و تمام مردم ایندوتشتنی دعا کنید. در حق بیوه‌زن و
 بچه‌های محروم دعا کنید. برای روح مقتول طلب‌آمزش کنید. در حق ما
 افراد خانهٔ مرسلین، برای آنها که در از نزلتی، سعی دارند برجای‌ویرانه،
 تجدید بنا کنند، دعا کنید. برای تجدید بنای ملت خودتان، برای تمام
 سفیدپوستان، چه آنها که عدالت‌گردد و چه آنها که اگر نمی‌ترسیدند، به
 عدالت روی می‌آوردند، دعا کنید و از اینکه در حق پسران و اصلاح او
 هم دعا کنید، نترسید.

— کومالو خاضعانه گفت: به‌چشم.

— و آنجا که می‌توانید شکر کنید، شکر کنید. چه از آن چیزی
 بهتر نیست. آیا همسران، خانم دیته‌به، مسی مانگو و جوان سفیدپوست
 دارالتادیب، وجود ندارند؟ اما دربارهٔ پسران و اصلاحش، این کار را به
 من و مسی مانگو واگذارید، چونکه شما چنان پریشانید که حتی اراده

خداوند را نمی بینید. و حالا فرزند، برو واستراحت کن، برو و دعا کن. کمک کرد تا پیرمرد برپا بایستد و کلاهش را دستش داد و چون کومالو خواست از او تشکر بکند، جواب داد: ما آنچه در درون داریم بروز می دهیم و چرا درون ما چنین است، این هم رازی است. مسیح در درون ما فریاد برمی آورد که دیگران را یاری کنیم و ببخشیم، در حالی که خود مسیح را وا گذاشتند.

تا دم در خانهٔ مرسلین پیرمرد را بدرقه کرد و آنجا از او جدا شد: - گفت: برایتان شب و روز دعا خواهم کرد. این کار و هر چه که بخواهید برایتان خواهم کرد.

- ۱۶ -

روز بعد کومالو که کم کم یاد می گرفت چطور راه خود را در شهر بزرگ پیدا بکند، سوار قطار پیمویل شد تا به دیدار دختری که از پسرش باردار بود، برود. این موقع را انتخاب کرده بود تا مسی مانگو نتواند همراهیش کند. نه به این علت که از او رنجیده بود، بلکه به این علت که احساس می کرد خودش تنها، بهتر می توانست کاری را که در نظر داشت، انجام بدهد. کومالو کند فکر می کرد و کند عمل می کرد، بی شک به این جهت که هماهنگ با کندی زندگی قبیله ای زیسته بود. و متوجه شده بود که این کندی، دیگران را آزار می دهد. و بعلاوه احساس می کرد که بدون دیگران بهتر می توانست به هدفش برسد.

خانه را نه بدون اشکال، پیدا کرد و در زد و دختر در را به رویش باز کرد و لیخند مشکوکی زد که در آن هم ترس و هم خوش آمد بچگانه نهفته بود.

- دخترم، حالت چطور است؟

- اومفندیس، حالم خوب است.

روی تنها صندلی اتاق به احتیاط نشست و عرق پیشانی اش را پاک

کرد.

- پرسید: از شوهرت خبری داری؟ منتها کلمه، درست معنای شوهر

را نمی داد.

- لبخند از صورت دختر محو شد و گفت: خبری ندارم.
- کومالو گفت: آنچه می‌خواهم بگویم سخت‌است. شوهرت در زندان است.
- دختر گفت: در زندان؟
- در زندان‌است، به‌چرم وحشتناکترین کاری که مردی می‌تواند بکند.
- اما دختر سر در نمی‌آورد، باحوصله منتظر ماند تا کومالو ادامه بدهد. واقعاً بچه‌ای بیش نبود.
- مرد سفیدپوستی را کشته.
- وای! وای او انفجاری از درون بود. دستهایش را به‌صورتش گذاشت. کومالو خودش هم دیگر نتوانست ادامه بدهد، چرا که کلمات مثل کاردها در زخمی که هنوز باز و تازه بود فرو می‌رفتند. دختر روی صندوقی نشست و به‌زمین چشم دوخت و اشکها یواش‌یواش روی گونه‌هایش روان شدند.
- دخترم، میل‌ندارم حرفش را بزنم. سواد داری؟ می‌توانی روزنامه سفیدپوستان را بخوانی؟
- یک خرده.
- پس این روزنامه را برایت اینجامی‌گذارم، به‌دیگران نشاننده.
- به‌دیگران نشانش نمی‌دهم، اومفندیس.
- میل‌ندارم در این باره دیگر حرفی بزنم. آمده‌ام که با تو درباره موضوع دیگری حرف بزنم، دلت می‌خواهد با پسرم ازدواج بکنی؟
- هرطور اومفندیس صلاح می‌داند.
- دخترم، من از تو می‌پرسم.
- من راضی هستم.
- چرا تو راضی هستی؟
- دختر نگاهش کرد، چرا که از چنین سؤالی سر در نمی‌آورد.
- مرد اصرار ورزید: چرا دلت می‌خواهد با او ازدواج کنی؟
- باریکه‌هایی از چوب صندوق می‌کند و با گیجی تبسم می‌کرد.
- گفت: او شوهر من است. اما کلمه درست معنای شوهر را نمی‌داد.

- اما قبلا دلت نمی‌خواست با او ازدواج کنی؟
این سؤال آشفته‌اش کرد. پاشد، نمی‌دانست چه کند، پس دوباره نشست و دست به صندوق مالید.
- حرف بز، دخترم.
- نمی‌دانم چی بگویم، اومفندیس.
- آیا واقعا دلت می‌خواهد با او ازدواج یکنی؟
- واقعا دلم می‌خواهد، اومفندیس.
- من باید مطمئن بشوم، نمی‌خواهم ترا به زور داخل فامیل خودم بکنم، در حالی که خودت تمایلی نداری.
- به شنیدن این کلمات مشتاقانه نگاهش کرد و گفت: من میل دارم.
- مرد گفت: ما در جای دوری زندگی می‌کنیم. در آنجا نه خیابان هست، نه برق و نه اتوبوس. فقط من هستم و زنم و جای خیلی آرامی است. تو زولو هستی؟
- بله، اومفندیس.
- متولد کجا هستی؟
- الکساندرا.
- و پدر و مادرت؟
- پدرم، مادرم را ول کرد، اومفندیس و من با ناپدریم جور نبودم.
- چرا پدرت، مادرت را رها کرد؟
- دعوایشان شد اومفندیس. چونکه مادرم بیشترش مست می‌کرد.
- پس پدرت رفت و ترا هم ترک کرد.
- ما را ترک کرد. من و دوتا برادرم را، برادرهای کوچکتر از خودم.
- و دوتا برادرت، آنها کجا هستند؟
- یکیش در مدرسه است اومفندیس، همان مدرسه‌ای که ایسالم را فرستادند. یکیش هم در الکساندراست. اما او هم خیلی نافرمانی می‌کند، شنیده‌ام ممکن است او را هم به همان مدرسه بفرستند.
- اما چطور پدرتان توانست شما را ترک بکند.
- با معصومیت عجیبی نگاهش کرد و گفت: نمی‌دانم.
- و تو با ناپدریت جور نبودی، پس چه کردی؟

- ولشان کردم و رفتم.
- بعد چه کردی؟
- دز صوفیاتاون زندگی می‌کردم.
- تنها؟
- نه، تنها نه.
- به‌سردی پرسید: باشوهر اولت؟
- بی‌توجه به‌سردی او، تأیید کرد: باشوهر اولم.
- چندتا از این شوهرها داشته‌ای؟
- زد زیر خنده‌ای عصبی و به‌دستش که چوب از صندوق می‌کند نگاه کرد، بعد سر برداشت و دید که کشیش چشم به‌او دوخته. آشفته شد.
- گفت: فقط سه‌تا.
- و برسر اولی چه آمد؟
- گرفتندش، اومفندیس.
- و دومی چی؟
- او را هم گرفتند.
- و حالا سومی را هم گرفته‌اند.
- پاشد ایستاد و میل به‌آزار او در برگرفتش. هرچند می‌دانست درست نیست، اما تسلیم این تمایل شد و گفت: بله، سومی را هم گرفته‌اند، اما این‌بار به‌جرم قتل، پیش از این قاتل هم داشته‌ای؟
- یک قدم به‌طرفش برداشت و دختر روی صندوق، عقب رفت و فریادزد: نه، نه. و کومالو از ترس اینکه می‌آدا در بیرون، صدایش را بشنوند، یواشتر حرف زد و گفت که نترسد. و قدم به‌عقب برداشت. اما هنوز حال دختر جا نیامده، میل آزار او، دوباره به‌سرافش آمد و گفت: حالا حاضرئ شوهرچهارم بگیرئ و دختر درمانده گفت: نه، نه، دیگر شوهر نمی‌خواهم.
- و در آن حال ظالمانه و خشن، فکر وحشیانه‌ای به‌سر کومالو زد.
- پرسید: حتی اگر من ترا بخواهم.
- دختر گفت: شما؟ باز عقب نشست.
- به‌دور و برش، مثل کسی که به‌دام افتاده، نگاه کرد و گفت: نه، نه،

این درست نیست.

- قبلا درست بود؟

- نه، درست نبود.

- پس حالا راضی هستی، که ازدواج کنی؟

زد به‌خنده‌ای عصبی و دور و برش را نگاه کرد و باریکه‌های چوب از صندوق کند، اما احساس می‌کرد که کشیش چشم به‌او دوخته، باصدایی آهسته گفت: می‌توانم راضی باشم.

کومالو نشست و صورتش را بادستهایش پوشانید و دختر که اینطور دیدش، زد به‌گریه، موجودی شکنجه دیده و خجلت زده. و کومالو هم از دیدن او، و شکنندگی بدن نازکش، از خشونت خودش و نه از جواب مثبت او، شرمسار شد.

به‌طرفش رفت و گفت: دخترم، چند سالت است؟

- هق‌هق‌کنان گفت: نمی‌دانم، به‌نظرم شانزده سالم است.

ترحمی عمیق در درونش جوشید و دستش را روی سردختر گذاشت. آیا از برکت لمس روحانی دست او بود، یا ترحم عمیقی که از سرانگشتان و کف دستش ساطع گردید و یا علت دیگری داشت - به‌هرجهت هق‌هق‌گریه به‌خاموشی گرایید و احساس کرد که سر دختر زیر دستش آرام گرفت. دستهای او را بادست دیگرش گرفت و خراشهای کارهای بی‌معنا در این‌خانه دور افتاده را، در آنها حس کرد.

- گفت: متأسفم. از اینکه چنین سؤالی از تو کردم خجالت می‌کشم.

- دختر گفت: خودم هم نمی‌دانستم چه بگویم.

- می‌دانستم که نمی‌دانی و به‌همین جهت خجالت می‌کشم. بگو ببینم،

واقعا مایلی زن پسر من بشوی؟

دختر دستهای کومالو را فشار داد و گفت: مایلم.

- و می‌خواهی که به‌جای آرام و دوردستی بیایی و دختر ما باشی؟

بی‌شک، شادمانی در صدایش بود. گفت: مایلم.

- خیلی زیاد؟

- دختر گفت: خیلی زیاد.

- بچه‌جان؟

— اومفندیس؟

— يك حرف سخت ديگر هم بايد با تو بزnm.

— گوش مي‌دهم اومفندیس.

— اگر آرزو بر تو غالب شد، در چنان جای ساکتی، چه خواهی کرد؟ من کشیشم و زندگی در کلیسا می‌گذرد و زندگی خودمان هم آرام و منظم است. میل ندارم از تو چیزی بخواهم که نتوانی.

— می‌فهمم، اومفندیس. خوب حالیم می‌شود. و از میان اشك به او نگاه کرد. شما را خجالت زده نخواهم کرد. احتیاجی نیست نگران من باشید، از اینکه آنجا آرام است نترسید. آرامش چیزی است که آرزوی من را می‌کنم.

و این کلمه، کلمه آرزو، باعث شد تیزهوشیش را به سرعت بروز بدهد. چنانکه کومالو حیرت کرد.

گفت: آرزوی من همان خواهد بود. این آرزویی است که بر من غالب خواهد شد.

— می‌فهمم. باهوشتر از آنی که فکر می‌کردم.

— دختر با هیجان گفت: در مدرسه باهوش بودم.

کومالو به‌خنده‌ای ناگهانی تحريك شد و همانطور ایستاده بود و صدای خنده خودش به‌گوشش عجیب می‌آمد.

— پیرو چه کلیسایی هستی؟

— کلیسای انگلیس، اومفندیس. این را هم باهیجان گفت.

و کومالو باز از سادگی دختر خنده‌اش گرفت و به‌همان زودی رو درهم کشید و گفت: يك قول ديگر هم به من بايد بدهی. قول سختی است.

دختر هم عبوس می‌نمود، گفت: بله، اومفندیس؟

— اگر از این نقشه پشیمان شدی، خواه در اینجا و خواه وقتی به وطنمان رفته‌ایم، مبادا در دلت نگهداری، یا ول کنی و بروی، چنانکه از

پیش مادرت رفتی. قول بده که به من می‌گویی پشیمان شده‌ای.

— باوقار گفت: قول می‌دهم. و بااشتیاق افزود: هرگز پشیمان نمی‌شوم.

و کومالو باز خندید و دستهایش را رها کرد و کلاهش را برداشت:

وقتی مقدمات ازدواج فراهم شد، می‌آیم دنبالت. لباس داری؟
 - چند دست لباس دارم، اومفندیس، حاضرشان می‌کنم.
 - و تو نباید اینجا زندگی کنی، می‌خواهی جایی نزدیک خودم
 برایت پیدا بکنم؟
 - مثل بچه‌ای دستهایش را بهم زد و گفت: از ته دل می‌خواهم. و
 افزود: و این اتاق را در این خانه پس می‌دهم.
 - دخترم، پس، خداحافظ.
 - به سلامت اومفندیس.

از خانه بیرون رفت و دختر تا دم در کوچک، بدرقه‌اش کرد، وقتی
 سر برگردانید نگاهش کند، به‌رویش تبسم کرد. مثل مردی راه می‌رفت
 که دردش تخفیف یافته، نه بکلی، فقط کمی. به‌یاد آورد که همچنین
 خندیده، و از خنده، دردی جسمانی برده. مثل بیماری که نباید بخندد و
 وقتی می‌خندد دردش می‌آید. و با تکانی ناگهانی، دلش فرو ریخت، چرا
 که بی‌آورد پدر و یونسنت. گفته بود: شب و روز برای‌تان دعا خواهم کرد.
 سرپیچ برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و دید که دختر هنوز چشم به‌او
 دارد.

- ۱۷ -

عدهٔ معدودی هستند که اتاقهایشان را اجاره نمی‌دهند و خانم
 دیته به یکی از آنهاست. شوهرش معمار بود و مرد خوب شریفی، اما از
 نعمت اولاد محروم بودند. و این خانهٔ بزرگ زیبا را برای زنش ساخت.
 يك اتاق برای غذاخوردن و نشیمن داشتند و سه‌تا اتاق خواب. یکی اتاق
 خواب خودش بود و دیگری اتاق کشیش که از وجودش شاد بود، چرا که
 کشیشی دم دست داشتن و خانه را جای نماز و دعای درست‌ساختن، خوب
 است. يك اتاق هم مال جرتروود و بچه‌اش بود و مگر نه اینکه آنها هم
 اهل بیت کشیش بودند. اما او به هیچ‌وجه غریبه‌ها را راه نمی‌دهد. پول
 به‌اندازهٔ خودش دارد.

وضع کشیش غم‌انگیز است. وضع این جرتروود و بچه‌اش هم غم-
 انگیز است، اما از همه غم‌انگیزتر وضع پسر کشیش است. اما در خوبی

کشیش شکی ندارد. کشیش مهربان و ملایم است و با او، با احترام و ادب تا می‌کند و خانه را خانه خودش می‌داند. بعلاوه خانم دیته‌به، آنچه کشیش انجام داده، می‌پسندد. اینکه جرت‌رود و بچه‌اش را نجات داده، برای خواهرش لباس نو و پارچه سفید تمیز، خریده که به سرش ببندد، برای بچه، شلوار و پیراهن جرسه خریده. طبق مرسوم برای این تحفه‌ها از کشیش تشکر هم کرده.

وجود جرت‌رود و بچه هم در خانه مطبوع است. این دختر تدیز است و کمکش می‌کند اما بی‌یقینی عجیبی در سرشتش هست. خیلی راحت با غریبه‌ها، مخصوصاً اگر مرد باشند، سر حرف را باز می‌کند. منتها خانم دیته‌به می‌داند که جرت‌رود زن شوهرداری است و جرت‌رود هم می‌داند که پیرزن به اسم و رسم خانه‌اش سخت پایند است، پس می‌فهمد و مطیع است.

اما از همه غم‌انگیزتر وضع پسر است. طبق مرسوم، برایش گریستند و شیون کردند. و جرت‌رود و او، ساعتها و ساعتها درباره‌اش حرف زدند و حالا هم درباره‌ تنها چیزی که حرف می‌زنند وضع این پسر است. پیرمرد خاموش است و قیافه‌اش به قالبی از غم ریخته شده، بدل گشته‌است. اما خانم دیته‌به، دعاهايش را درباره‌ پسر تمام و کمال می‌شنود و دلش به درد می‌آید. ساعت‌های دراز روی صندلی می‌نشیند و با چشمهای غمگین به جلو خیره می‌شود، اما همینکه خانم دیته‌به چند کلام با او حرف می‌زند، انگار جان می‌گیرد. و تبسمی این قالب رنج‌کشیده را، بهم می‌زند و غیر از ملایمت و ادب با او، رفتار دیگری ندارد. وقتی هم با بچه سرگرم می‌شود، چیزی از درونش می‌تراود که معلوم است حالش فرق کرده. اما در همان وقتها هم گاهی سکوت هست و خانم دیته‌به نمی‌شنود که بچه سؤال می‌کند و سؤال می‌کند و جوابی نمی‌یابد. و از لای در نگاه می‌کند و می‌بیند که کشیش غرق تفکر، ساکت نشسته و صورتش قالب غم گرفته.

— خانم دیته‌به.

— او مفند پس؟

- خانم دیته به، شما خیلی مهربان بوده‌اید، می‌خواهم ازتان خواهش کنم محبت دیگری در حقم بکنید.

- شاید بتوان انجامش داد.

- خانم دیته به، درباره این دختری که از پسر من باردار شده، چیزی شنیده‌اید؟

- شنیده‌ام.

- در پیمویل، در اتاقی در خانه مردم زندگی می‌کند. او مایل است به عقد پسر من دربیاید و من یقین دارم می‌شود ترتیبش را داد. به هر جهت، هر طور که پیش بیاید، او یا من به ایندو تشنه خواهد آمد و بچه‌اش را در یک خانه آبرومند و تمیز، به دنیا خواهد آورد. اما خیلی میل دارم از جایی که هست دژش بیاورم و نمی‌دانم... دلم نمی‌خواهد مزاحم شما بشوم، مادر.

- دل‌تان می‌خواهد بیاوریدش اینجا، اومقندیس؟

- واقعاً، این لطف عظیمی خواهد بود.

- خانم دیته به گفت: قبولش دارم. می‌تواند در اتاقی که غذا می‌خوریم بخواهد. اما تخت ندارم.

- این اهمیتی ندارد. برایش بهتر است روی زمین یک خانه آبرومند بخواهد، تا در...

- راست است. راست است.

- مادر. متشکرم. واقعاً شما در حقم مادری می‌کنید.

- زن گفت: برای چه چیز دیگری زندگی می‌کنیم؟

و بعد از آن کشیش، با نشاط شد، پسر کوچک را صدا زد و او را روی زانویش نشاند و مثل آدمی که روی اسب تکان تکان می‌خورد، بالایش برد و پایتتش آورد. اما این بازی خوبی نبود. پیرمرد خسته می‌شود، اما بچه خسته نمی‌شود. پس قطعه‌های چوب را آوردند و عمارت‌های بلند نظیر عمارت‌های ژوهانسبورگ، با آنها ساختند و با سرو صدا و خنده، دست می‌بردند و عمارت‌ها را خراب می‌کردند.

- کومالو گفت: و حالا من باید بروم و یک خواهر جدید برایت

بیاورم. پولش را شمرد. یکی دوتا اسکناس برایش مانده بود. بزودی

مجبور می‌شد برود سر وقت حسابش در دفتر پست و آن پول را خرد بکند. آهی کشید، کتش را پوشید و کلاهش را سر گذاشت و عصایش را برداشت. زنش بایستی برای بخاری بیشتر صبر کند و خودش هم برای طبلسان سیاه و یقه‌های کشیشی بایستی انتظار بیشتری بکشد.

*

دختر مثل جرترود نیست. آشکارا از اینکه در این خانه است، شادمان است. لباسهای چندانی ندارد، اما لباسهای تمیز است، آنها را به‌دقت آماده کرده، و از اسباب و اثاث دیگر، چیزی ندارد. درها را باز می‌کند و اتاقها را تماشا می‌کند و خوشحال است. به عمرش در چنین خانه‌ای زندگی نکرده. خانم دیتیه را مادر خطاب می‌کند و زن نیک، مرثت از این خطاب خوشش می‌آید. و همچنین از اینکه دختر می‌تواند بطور شکسته بسته، به زبان سه‌سوتو حرف بزند شاد است. جرترود هم مقدمش را گرمی می‌شمارد چرا که در این خانه بیشک دلش سر می‌رود و حالا هم صحبتی پیدا کرده.

آنها باهم هر هر می‌خندند و خانم دیتیه سر می‌رسد. هر دو ساکت می‌شوند، جرترود با شیطنتی که هنوز در چشمانش هست و دختر گیج شده. اما خانم دیتیه به این حور و لخنه‌ی را نمی‌پسندد، از این جور خنده سرسری خوشش نمی‌آید. دختر را به آشپزخانه می‌خواند که بیاید کمکش کند و به او می‌گوید که این جور خنده را نمی‌پسندد.

— بچه‌جان، تو در يك خانه آبرومندی هستی.

— دختر چشمهایش را به زیر می‌اندازد و می‌گوید: بله، مادر.

— و يك مرد نيك و مهربان ترا اینجا آورده، آنقدر نيك است که به وصف نمی‌آید.

— دختر مشتاقانه نگاهش می‌کند و می‌گوید: می‌دانم.

— اگر از اینکه ترا اینجا آورده، راضی هستی، اینطور از سر بیقیدی نخند.

— چشم، مادر.

— تو هنوز بچه‌ای، خنده هم برای يك بچه خوب است. اما يك جور خنده داریم و يك جور دیگر.

- بله، مادر.
- می فهمی چی می گویم؟
- کاملاً می فهمم.
- این پیرمرد خیلی آزار دیده، مقصودم را می فهمی؟
- کاملاً می فهمم.
- و دیگر کسی نباید آزارش بدهد، مخصوصاً در خانه من.
- می فهمم.
- حالا برو بچه جان، اما به کسی نگو چی گفتیم.
- می فهمم.
- بچه جان، از اینکه اینجا آمده ای راضی هستی؟
- دختر خوب نگاهش می کند، در جستجوی حرکتی که زن را مطمئن سازد، دست دراز می کند. گفت: غیر از اینجا دلم نمی خواهد میچ جای دیگر باشم. در آرزوی هیچ پدر دیگری، غیر از اومفندیس نیستم. در آرزوی هیچ چیزی هم که اینجا نیست، نیستم.
- می بینم راضی هستی و یک چیز دیگر، بچه جان. وقتی پسر بچه با تو بازی می کند، نگذار زیاد خودش را به تو بچسباند و بفشارد. حالا وقتش است که مواظب خودت باشی.
- می فهمم.
- حالا برو، بچه جان. این خانه، خانه خودت است.
- از آن به بعد، خبری از خنده سرسری نبود و دختر معقول و مطیع بود. و چرتورود که دید او بچه ای بیش نیست، کاری به کارش نداشت و بدلتخواه خود می زیست و بیقید و ولغند بود.
- *
- باز از در بزرگ وصل به دیوار بلند و تیره، گذشت و آنها پسر را پیشش آوردند. دوباره دست بیجان را در دست گرفت و باز اشک به چشمهایش آمد، این بار به علت افسردگی پسر.
- سلامت هستی، پسرم؟
- پسر ایستاد. اول سرش را به یک طرف گردانید و به یک پنجره نگاه کرد و بعد به طرف دیگر و به پنجره دیگر. اما به پدرش نگاه نمی کرد.

- سلامتم، پدر.
- پسر جان، کاری با تو دارم. مطمئنی که می‌خواهی با این دختر ازدواج بکنی؟
- می‌توانم ازدواج بکنم؟
- دوستی دارم، یک کشیش سفیدپوست که اگر بتواند ترتیبش را می‌دهد. و بناست اسقف را ببیند که اگر بشود زودتر اینکار عملی بشود. یک وکیل هم برایت خواهد گرفت.
- جرقه زندگی در چشمانش می‌درخشد، شاید هم جرقه امید.
- میل داری وکیل بگیری؟
- می‌گویند وکیل می‌تواند به آدم کمک بکند.
- به پلیس گفتی که آن دو نفر دیگر هم با تو بودند؟
- بهشان گفتم و حالا دوباره هم گفتم.
- بعد چه شد؟
- فرستادند عقیشان و از سلولهایشان آوردندشان.
- و بعد؟
- و بعد آنها عصبانی شدند و جلو روی پلیس فحش دادند و گفتند که من می‌خواهم توی هچل بیندازمشان.
- و بعد؟
- بعد از من پرسیدند چه دلیلی دارم و تنها دلیلی که من داشتم این بود که راست می‌گفتم. همین دو نفر بودند، نه کس دیگر و آنها در آن خانه، آنجا ایستاده بودند و من اینجا.
- با دست به پدرش نشان داد که کجا و چشمهایش از اشک پر شد و گفت: بعد باز فحش دادند و ایستادند و با غضب نگاه کردند و به همدیگر گفتند: با چه رویی این دروغها را درباره ما سرهم می‌بافد؟
- دوستان بودند؟
- بله، دوستانم بودند.
- و حالا رهایت می‌کنند تا خودت تنها رنج بکشی.
- تازه می‌فهمم.
- اما تا حالا دوستانی بودند که می‌توانستی بهشان اعتماد کنی؟

- می توانستم اعتماد کنم.
- مقصودت را می فهمم. مقصودت این است که آن جور دوستانی بودند که یک مرد خوب می تواند انتخاب بکند. درست، زحمتکش و مطیع قانون.
- پیرمرد ولش کن، دور دور می بریش و ناگهان پرسش می چربی.
- یا قیافه ای درهم نگاهت می کند و دیگر جوابت را نخواهد داد.
- به من بگو، آنها اینطور دوستانی بودند؟
- اما پسر جوابی نداد.
- و حالا تنهایت گذاشته اند؟
- سکوت و بعد: حالا می فهمم.
- قبلا نمی فهمیدی؟
- پسر با اکراه گفت: می فهمیدم. پیرمرد وسوسه شد که پرسد پس چرا، چرا دوستی ات را با آنها ادامه دادی؟ اما چشمهای پسر از اشک پر شده بود و همدردی او، با این وسوسه در آویخت و بر آن غالب شد. دستهای پسرش را گرفت و دستها این بار کاملا بیجان نبودند، و احساس در آنها بود و پدر محکم و تسلادهنده در دست نگاهشان داشت.
- جرأت داشته باش، پسر. فراموش نکن که وکیلی هست، اما فقط باید حقیقت را به او بگویی.
- من فقط حقیقت را می گویم، پدر.
- دهان باز کرد که حرف دیگری هم بزند، اما چیزی نگفت.
- پسر، از گفتنش نترس.
- پدر، باید زود بیاید.
- و به پنجره نگاه کرد و باز چشمهایش پر از اشک شد. سعی داشت بی اعتنا باشد. گفت: وگرنه خیلی دیر می شود.
- از این بابت نترس. بزودی می آید. حالا بروم ببینم کی می آید؟
- حالا برو. زود زود، پدر.
- و پدر وینسنت هم می آید دیدنت و تو می توانی اعتراف کنی و بخشوده شوی و جبران مافات کنی.
- خوب است، پدر.

— و دربارهٔ ازدواج، اگر بتوانیم ترتیب آن را هم خواهیم داد. و دختر — به تو نگفتم، الان پیش من در صوفیاتاون زندگی می‌کند و بامن می‌آید به ایندوتشنی، و بچه آنجا دنیا می‌آید.

— خوب است، پدر.

— حالا می‌توانی به مادرت کاغذ بنویسی.

— می‌نویسم، پدر.

— و اشکهایت را پاک کن.

پسر پاشد و اشکهایش را با دستمالی که پدرش به او داد پاک کرد. باهم دست دادند و حالا دست پسر، جانی گرفته بود. زندانیان به پسر گفت که همانجا بماند، وکیل آمده که ببیندش و به پیرمرد گفت که باید برود. پس کومالو رفت و دم در، مرد سفیدپوستی استاده بود که می — خواست تو بیاید. مرد، بلند قامت و با وقار بود و به آدمی می‌مانست که به کارهای دشوار عادت دارد. زندانیان می‌شناختش و با احترام تمام با او رفتار می‌کرد. به نظر مردی می‌آمد که حل مسائل مهم به او می‌برازد، مسائلی پس مهمتر از محاکمهٔ پسر سیاهپوستی که مردی را کشته است. با ایبت، مثل خان یک قبیله تو رفت.

*

کومالو به‌خانهٔ مرسلین برگشت و با پدر وینسنت چای خورد. بعد از چای، کسی به‌در زد و مرد بلند با وقار به اتاق راهنمایی شد، پدر وینسنت هم احترام زیاد به‌او گذاشت و اول جناب آقا و بعد آقای «کارمایکل» خطابش کرد. کومالو را به‌او معرفی کرد و آقای کارمایکل با کومالو دست داد و او را آقای کومالو صدا کرد که مرسوم نبود. باز چای خوردند و به بحث دربارهٔ محاکمه پرداختند.

— آقای کارمایکل گفت: آقای کومالو، این کار را برایتان بعهده می‌گیرم. به قول معروف به صورت «پروودنو» برعهده خواهم گرفت. مورد آسانی است، زیرا که پسران به‌سادگی می‌گویند، چونکه ترسیدم تیراندازی کردم، نه به قصد قتل. و بنابراین صد درصد بستگی به رأی قاضی و دستیارهایش خواهد داشت، زیرا تصور می‌کنم به همانها اکتفا کنیم و تقاضای هیئت منصفه نداشته باشیم. اما دربارهٔ دو پسر دیگر نمی‌دانم چه

بگویم. شایع است که برادران و کیلی برایشان در نظر گرفته و به هر صورت من نمی‌توانم از آنها دفاع کنم، زیرا اینطور که می‌فهمم دفاع آنها بر این اساس است که اصلاً آنجا نبوده‌اند و پسر شما سعی دارد پایشان را به میان بکشد. این ادعا مبتنی بر حقیقت هست یا نیست، بر عهده محکمه است که تصمیم بگیرد. در صورتی که اعتقاد شخص من این است که پسران حقیقت را می‌گویند و علتی ندارد که پای آنها را بیخود به میان بکشد. کار من این است که محکمه را قانع کنم، پسر شما صد درصد حقیقت را می‌گویند، و وقتی اعتراف می‌کند که چون ترمسیده، تیراندازی کرده، حقیقت کامل را می‌گویند و واضح است که در این صورت نمی‌توانم از آن دونفر که اصرار می‌ورزند پسران دروغ می‌گویند، دفاع کنم. آقای کومالو، مطلب روشن هست؟

— روشن است آقا.

— آقای کومالو، حالا لازم است، من تمام حقایق مربوط به پسران را داشته باشم. کسی و کجا تولد شده، چه جور پسری بوده، راستگو و مطیع بوده یا نه، کی و چرا خانه را ترک گفته و از وقتی به ژوهانسبورگ آمده چه کرده. ملتفت می‌شوید.

— ملتفتم آقا.

— این مدارک را هرچه زودتر که بشود لازم دارم، آقای کومالو، چونکه احتمال دارد این محاکمه، در جلسات آینده دادگاه مطرح بشود. باید نه تنها از خودش، بلکه از دیگران پیرسید چه کرده است، بایستی صحت و سقم نقل قولها را تعیین و بررسی کنید، ملتفت هستید، و اگر اقوال مختلف است، همه آنها را یادداشت کنید، من هم در پرونده خود همین کار را می‌کنم. ملتفت می‌شوید؟

— ملتفتم آقا.

— و حالا پدر وینسنت، من و شما بپردازیم به مسئله مدرسه.

— با کمال میل جناب آقا. ما را معذور می‌دارید آقای کومالو؟

با کومالو از در بیرون رفتند، در را بست و پشت در ایستاد.

— گفت: خدا را شکر کنید که این مرد را پیدا کرده‌ایم. مرد بزرگی

است و یکی از بزرگترین وکلای افریقای جنوبی است و یکی از بزرگترین

طرفداران مردم شما.

— خدا را شکر می‌کنم و شکرگذار شما هم هستم پدر. اما نه من بگوئید... این نگرانی را دارم که خرجش چقدر می‌شود؟ پول ناچیز من نزدیک به اتمام است.

— نشنیدید که گفت دفاع را به صورت پرودئو برعهده می‌گیرد؟ آه بله، این لغت را قبلاً نشنیده بودید. لاتینی است، یعنی در راه خدای بنا بر این خرجی ندارد، یا دست‌کم مبلغ مختصری.
— اینکار را در راه خدا می‌کند؟

در روزهای قدیم ایمان، این لغت چنین معنایی را می‌داد، هرچند حالا قسمت عمده معنایش را از دست داده، اما هنوز یعنی دفاع را در ازای هیچ برعهده گرفتن.

زبان کومالو به لکننت افتاد. گفت: هرگز چنین لطفی ندیده‌ام. و صورتش را برگردانید، چرا که این روزها زود به‌گریه می‌افتاد. پدر وینسنت تبسم کرد و گفت: بروید به سلامت و به سوی وکیلی که در ازای هیچ دفاع را برعهده می‌گرفت برگشت.

جاده زیبایی هست که از ایکوپو، به تپه‌ها می‌پیوندد. این تپه‌ها پوشیده از علف و موج و زیباتر از هر سرودی است که درباره آنها ساز شود. جاده، هفت میل از این تپه‌ها بالا می‌رود و به کاریس بروک می‌رسد و از آنجا بشرطی که مه نباشد، می‌توانید به یکی از دلکش‌ترین دره‌های افریقا نظر بیندازید. گرداگردتان را علفزار و درختان انبوه جنگلی فرا گرفته، و نوای غریب مرغ تی تی هویا، یکی از مرغان این علفزار، زیر پایتان دره امزیم گولو است که از دریکنزبرگ، راه افتاده است تا به دریا برسد. دروای رودخانه و بر فراز آن، تپه بزرگی پس از تپه بزرگ دیگر، و پشت تپه‌ها و بر فراز آنها سلسله کوه‌های اینچلی و گریکالند شرقی است. علفها پرپشت و درهم فرو رفته است، آنچنان که خاک را نمی‌توان دید. باران و مه را نگه می‌دارد و باران و مه در زمین نفوذ می‌کنند و بهجویبارها در هر دره‌ای آب می‌رسانند. علفزارها از آسیب در امانند، چرا که احشام زیادی رویشان به چرا نمی‌آیند و آتش‌سوزی چندانی نمی‌شود تا خاک را لغت و عاری از سبزه بگذارند.

در آن بالا، بر روی تپه‌ها، به دره کوچک و زیبایی برمی‌خورید که میان دو تپه و در حفاظ آنها واقع است. خانه‌ای آنجاست و مزارع شخم

خورده مسطح و به شما خواهند گفت که این مزارع زیباترین مزارع دهات اطراف است. اسمش های پلیس است، خانه و مسکن جیمس جارویس - صاحب - و مشرف بر ایندوتشنی و درهٔ عظیم امزیم گولو.

*

جارویس یا چشمی غمگین به شخم کاری نگاه می کرد. آفتاب داغ بعد از ظهر ماه اکتبر روی مزارع می ریخت و ابری در آسمان نبود. باران، باران، بارانی نبود. خیش اینجا و آنجا بر روی خاک آهنین بیپوده می گشت و کلوخ سخت و ناشکسته از زیر آن در می رفت. گاواهن به انتهای مزرعه رسید و گاو عرق ریزان و نفس زنان در گرما، ایستاد.

- فایده ای ندارد، «اومنومزان».

- تو ادامه بده توماس، من می روم سرتپه ها، ببینم چه می بینم.

- چیزی نخواهید دید، چونکه خودم نگاه کرده ام.

جارویس فرغر کرد و سگش را صدا زد و به طرف کوره راه کافر که به قله ها منتهی می شد راه افتاد. آنجا نشانی از خشکسالی نبود، چرا که علف از مه نیرو می گرفت و نسیم، به صورت عرق کردهٔ جارویس می خورد و خشکش می کرد. اما در پایین قله ها، علف تنک بود و تپه های ایندوتشنی لغت و قرمز می نمودند و زارعان قله ها کم کم ترس برشان داشته بود که نکند خشکسالی آن تپه ها سال به سال، فرسخ به فرسخ، پیشروی کند تا آنها هم به همان بلا دچار شوند.

براستی، بیشتر اوقات در این باره حرف می زدند. هر وقت به سراغ همدیگر می رفتند و روی ایوانهای خنک و بلندشان می نشستند و جای می خوردند، به هر جهت چشمشان بدره های بایر و تپه های لغت که زیرپایشان گسترده بود، می افتاد. قسمتی از کساز زراعتی شان از ایندوتشنی منتقل شده بود و می دانستند که سال به سال آذوقهٔ کمتری در کشتگاههای باقیمانده می روید. گله های بسیار زیاد دام، آنجا به چرا می آمدند و مزرعه ها ویران و عقیم می گشتند و هر مزرعه تازه ای به ویرانی تهدید می شد. بایستی دست به اقدامی می زدند. کاش این مردم طرز مبارزه با عقیمی زمین را بلد بودند، اگر دیوارهایی می ساختند که جلو شسته شدن خاک را بگیرد، اگر در محدوده های قله ها شخم می زدند. اما تپه ها

شیب داشتند و بعضی‌شان اصلاً به درد زراعت نمی‌خوردند و گاوها هم ضعیف بودند و شخم‌کاری به طرف پایین برایشان آسانتر بود. مردم هم جاهل بودند و از روشهای کشت اطلاعی نداشتند.

واقعاً مشکلی بود که تقریباً راه حلی نداشت. عده‌ای می‌گفتند باید تعلیم و تربیت توسعه بیابد، اما پسری که با سواد می‌شد، دیگر کار در مزرعه ارضایش نمی‌کرد و به شهرها دنبال کار مناسبتر رو می‌آورد. کار، دست پیرزن‌ها و پیرمرد‌ها افتاده بود و مردهای به قاعده هم اگر از شهرها و کار در معادن برمی‌گشتند، سینه‌کش آفتاب می‌نشستند و عرق می‌خوردند و وراجیشان تمامی نداشت. عده‌ای می‌گفتند، به هر جهت زمین خیلی کم است و برای اعاشه بومیان کفایت نمی‌کند، حتی اگر پیشرفته‌ترین روشهای کشاورزی اعمال شود. اما همین مسئله، بخشهای زیادی انگيخته بود، می‌گفتند اگر زمین بیشتری به بومیان داده بشود، با این زمینها هم همان رفتاری را خواهند کرد که با زمینهای خودشان کرده‌اند. و مملکت به صحرايي بدل خواهد گردید. بعلاوه زمین از کجا می‌آوردند و چه کسی بهایش را می‌پرداخت. راستش را بخواهید مسئله دیگری هم مطرح بود: اگر زمین بیشتری به بومیان داده می‌شد و آنها هم بر حسب اتفاق می‌توانستند قوت خود را از آن بدست بیاورند، چه کسی می‌ماند که در مزارع سفیدپوستها کار بکند؟ يك سیستم زندگی دهقان بومی در ایندوتشني این بود که مرد بومی به میل خودش می‌توانست در مزارع مجاور کار کند. و سیستم دیگر این بود که يك تکه زمین از مالک بگیرد و کومه‌ای بسازد و خانواده‌اش را به آنجا منتقل بکند و يك تکه زمین هم به خودش داده شود تا زراعت کند، بشرطی که در عوض، خودش و خانواده‌اش هر سال برای دهقان سفیدپوست جان بکنند. اما این سیستم کامل نبود، چرا که بعضی - شان دخترها و پسرهایی داشتند که ول می‌کردند و به شهرها می‌رفتند و هرگز بر نمی‌گشتند تا سهم خود را از این تمهد انجام بدهند. بعضی‌شان به زمین خودشان نمی‌رسیدند و آن را لعنتی می‌خواندند. بعضی‌شان برای مصرف گوشتشان، گاو و گوسفند می‌زدیدند، بعضی‌شان بیکاره بودند و به مفت نمی‌ارزیدند. تا آدم مجبور می‌شد همه‌شان را از مزرعه بیرون بیندازد، بدون اینکه مطمئن باشد جانشینهایشان از آنها بهترند.

جارویس دستخوش این افکار قدیمی، از تپه بالا می‌رفت تا به قله رسید و آنجا روی سنگی نشست و کلاهش را برداشت و خود را به دست نسیم سپرد تا خنکش کند. این درهٔ امزیم کولو، منظره‌ای داشت که آدم از دیدنش خسته نمی‌شد. می‌توانست به تپه‌های سبز گرداگردش که از پدر به ارث برده بود، به درهٔ پر برکت زیر پایش که در آن می‌زیست و زراعت می‌کرد، سیر نگاه کند. آرزویش این بود که پسرش، تنها فرزندی که به دنیا آورده بودند، بعد از خودش، زمام کار را در دست بگیرد، اما مرد جوان، دستخوش آرمانهای دیگر شده بود و دل به مهندسی داده بود و خوب، خوشبخت باشد. دختر خوبی را به زنی گرفته بود و یک جفت نوهٔ زیبا به والدینش هدیه کرده بود، وقتی تصمیم گرفته بود از های‌پلیس برود، چه ضربهٔ سنگینی بود، اما زندگی‌اش به خودش تعلق داشت و هیچکس دیگر حق نداشت، دست روی زندگی او بیندازد.

زیر پایش در درهٔ پایین‌اتومبیلی به طرف‌خانه‌اش می‌رفت. اتومبیل پلیس ایکوپو را شناخت. احتمالاً «بین‌دایک» پاسبان معقول افریکانی بود که گشت می‌زد. حالا دیگر ایکوپو پر از افریکانی بود، درحالی که آن‌وقت‌ها حتی یک افریکانی هم در ایکوپو نبود. تمام پاسبانها افریکانی بودند، تمام متصدیان پستخانه، همهٔ آدمهای خط‌آهن، و مردم دهکده هم به هر صورت با آنها خوب تا می‌کردند. واقعاً بیشترشان هم دخترهای انگلیسی‌زبان به‌زنی گرفته بودند. و این امر در سراسر مملکت شایع شده بود. زمانه عوض شده بود. پدر خودش قسم خورده بود که اگر یکی از بچه‌هایش با یک افریکانی عروسی کند، از ارث محرومش خواهد ساخت. جنگ کم‌کارها را عقب انداخته بود. چونکه عده‌ای از افریکانها به ارتش پیوسته بودند و عده‌ای طرفدار جنگ بودند، اما به ارتش نپیوستند و عده‌ای بیطرف می‌نمودند و اگر احساسات خاصی داشتند پنهان می‌کردند و عده‌ای هم طرفدار آلمان بودند، منتها عاقلانه نبود که از این بابت حرفی زنند. زنش را دید که از خانه بیرون آمد و به طرف اتومبیل رفت. دوتا افسر از اتومبیل پیاده شدند، بنظر می‌آمد یکی از آنها خود سروان باشد. فن چارسفلد، معروفترین مرد دهکده، که در زمان خودش رگبی‌باز ماهری بود، و سرباز جنگ جهانی دیده، به این فکر افتاد که برای ناحیهٔ انگلیسی

زبانی، مثل ایکویو، افسرها را خیلی به دقت انتخاب کرده‌اند. انگار به دیدار او آمده بودند، چرا که زتش با دست اشاره به قله‌ها کرد. آماده شد که برگردد، اما پیش از رفتن، نگاه دیگری به درهٔ عظیم انداخت. باران نبود و نشانی هم از اینکه باران خواهد بارید، وجود نداشت. سگش را صدا زد و در کوره راهی که بزودی شیب برمی‌داشت و به زمین پر سنگلاخی می‌رسید، برآه افتاد. وقتی در نیمه‌راه مزرعه‌ها، به جلگهٔ مرتفع کوچکی رسید، دید که فن‌چارسفند و بینن‌دایک دارند از سرازیری بالا می‌آیند و اتومبیلشان را در کوره راه پر سنگلاخ مشرف به مزرعه، گذاشته‌اند. دیدندش و او برایشان دست تکان داد و به انتظارشان روی سنگی نشست. بینن‌دایک به دنبالش می‌آمد و سروان بالا آمد تا به او برسد.

— خوب، سروان برایمان باران آورده‌ای؟

سروان ایستاد تا نظری به دره و کوههای بالای آن بیندازد.

— گفت: آقای جارویس، بارانی نمی‌بینم.

— من هم نمی‌بینم. امروز چی از خانه بیرونت کشید؟

با هم دست دادند. سروان نگاهش کرد.

— آقای جارویس.

— بله.

— خبر بدی برایتان دارم.

— خبر بد؟

جارویس نشست و قلبش، بشدت می‌زد. پرسید: دربارهٔ پسرم

است؟

— بله، آقای جارویس.

— مرده؟

— بله، آقای جارویس. سروان مکث کرد: ساعت یک و نیم بعد از ظهر

امروز به ضرب گلوله در ژوهانسبورگ کشته شده.

جارویس پاشد ایستاد و لبهایش می‌لرزید، پرسید: کشته شده،

کی زده؟

— به یک سارق محلی شک برده‌اند. می‌دانید که همسرش رفته بود

سفر.

— بله، می‌دانستم.

— امروز، به علت کسالت مختصری خانه مانده بود. تصور می‌کنم این بومی فکر می‌کرده کسی خانه نیست. ظاهراً پسران صدایی شنیده و پایین آمده است که علتش را کشف کند. آن بومی تیراندازی کرده و پسران برده. هیچ اثری از کشمکش دیده نشده.

— خداوندا!

— متأسفم، آقای جارویس. متأسفم که مجبور شدم چنین خبری برایتان بیاورم.

دست دراز کرد اما جارویس دوباره روی سنگ نشسته بود و دست او را ندید. گفت: خدایا!

فن‌چارو سفید ساکت ایستاد، در حالی که مرد مسن‌تر کوشش می‌کرد بین خود مسلط شود.

— به زخم که نگفتید، سروان؟

— نه، آقای جارویس.

جارویس به فکر آن کار شاقی که بایستی انجام پذیرد افتاد و ابرو در هم کشید. گفت: زخم قوی نیست. نمی‌دانم چگونه عمل خواهد کرد؟

— آقای جارویس، به من دستور داده‌اند که هر کمکی از دستم برآید به شما بکنم. بین‌دایک می‌تواند، اگر بخواهید اتومبیلتان را تا «پیترو-مازیتر بورگ» برایتان براند. اجناس فراوانی سوار قطار سریع‌السیار ساعت نه بشوید و صبح روز بعد ساعت یازده وارد ژوهانسبورگ می‌شوید. یک کوبه اختصاصی برای شما و خانم جارویس در نظر گرفته شده.

— لطف کردید.

— در اجرای هر امری حاضرم.

— چه ساعتی است؟

— سه ساعت، آقای جارویس.

— ده ساعت پیش ...

— بله، آقای جارویس.

— سه ساعت پیش زنده بوده.

– بله، آقای جارویس.

– خدایا!

اگر بخواهید با این قطار بروید باید ساعت شش حرکت کنید، یا اگر میل دارید می‌توانید با طیاره بروید. طیاره‌ای در «پیترومایتزیوراک» در انتظار است، اما باید ساعت چهار خبرشان بدهیم. در آن صورت نصف شب می‌رسید به ژوهانسبورگ.

– بله، بله، می‌دانید، نمی‌توانم فکر کنم.

– بله، این را می‌توانم درک کنم.

– کدامش بهتر است؟

– به نظرم طیاره، آقای جارویس،

– خوب، با طیاره می‌رویم. می‌گویید که باید خبرشان بدهیم.

– به خانه که رسیدیم فوراً خبر می‌دهم، می‌شود از جایی تلفن کرد

که خانم جارویس صدایم را نشنود؟ باید عجله کنم. متوجه که هستید.

– بله، بله، همان کار را بکنید.

– به نظرم باید برویم.

اما جارویس بی‌حرکت، نشسته بود.

– آقای جارویس، می‌توانید بایستید، من نمی‌خواهم زیر بغلتان

را بگیرم، همسرتان متوجه ماست.

– سروان، او تعجب می‌کند، حتی از این مسافت می‌فهمد که اتفاق

بدی افتاده.

– کاملاً ممکن است. شاید از قیافه من چیزی دستگیرش شده. هر

چند سعی کردم نشان ندهم...

جارویس ایستاد و گفت: خدایا! هنوز آن کار هم مانده!

درگدار سرازیری راه افتادند. و بینن‌دایک از جلومی‌رفت. جارویس

مثل آدمهای گیج تلو تلو می‌خورد. از یک آسمان بی‌ابر همه چیز برمی‌آید.

– پرسید: کشته شد؟

– بله، آقای جارویس.

– آن بومی را گرفته‌اند؟

– هنوز نه، آقای جارویس.

اشك چشمها را پر کرد، دندانها لبها را گاز گرفتند. گفت: چه فایده‌ای دارد؟ از تپه پایین آمدند و نزدیک مزرعه رسیدند. با چشمهای تار دید که خیش، کلوخها را بیرون می‌اندازد و بر زمین سرسخت آهنین می‌کوبد و می‌رود. گفت: توماس، رهاکن، سروان، تنها بچه ما بود.

— می‌دانم، آقای جارویس.

سوار اتومبیل شدند و چند لحظه بعد در خانه بودند.

— جیمس، چه شده؟

— عزیزم، اتفاق بدی افتاده، بیا برویم تو دفتر. سروان، شما

می‌خواستید تلفن کنید، می‌دانید کجاست؟

— بله، آقای جارویس.

سروان به طرف تلفن رفت. این يك خط فرعی بود و دوتا همسایه

مشغول صحبت بودند.

— سروان گفت: خواهش می‌کنم گوشی‌هایتان را زمین بگذارید،

پیغام فوری از طرف پلیس. خواهش می‌کنم گوشی‌هایتان را زمین بگذارید.

به‌خوشونت زنگ‌زد و جوابی نگرفت. بایستی در خطوط تلفن دهات

یک‌سیم، به پلیس اختصاص بدهند. ترتیبش را خواهد داد. با شدت بیشتری

زنگ‌زد. گفت: مرکز پلیس پیترماریتز بزرگ. خیلی فوری است.

— مرکز گفت: همین الان وصل می‌کنم.

بیصبرانه منتظر ماند و به صداهای عجیب نامفهوم گوش می‌داد.

مرکز گفت: با پلیس پیترماریتز بزرگ صحبت کنید.

درباره طیاره شروع به صحبت کرد. با دست گوشی دوم را هم لمس

کرد تا آن را هم به گوش بگذارد و صدای فریاد و زاری زن را نشنود.

— ۲ —

مرد جوانی در فرودگاه به استقبالشان آمد.

— خانم و آقای جارویس؟

— بله.

— من جان هاریسن، برادر ماری هستم. فکر نمی‌کنم یادتان بیاید.

آخرین باری که مرا دیدید یک‌پسر بچه بودم. اجازه بدهید اسباب‌هایتان را

بیاورم. اتومبیل برایتان آورده‌ام.

به طرف عمارت بازرسی راه افتادند و مرد جوان گفت: آقای جارویس احتیاجی نیست بگویم، چقدر همه ما متاثریم آرثور بهترین مردی بود که به عمرم شناخته بودم.

توی اتومبیل هم باز با آنها حرف زد: ماری و بچه‌ها پیش مادرم هستند و انتظار داریم شما دوتا هم پیش ما بمانید.

— ماری چطور است؟

— از این ضربه ناگهانی رنج می‌برد، آقای جارویس. ولی خیلی شجاع است.

— بچه‌ها چطور؟

— بندجوری بی‌تابی می‌کنند آقای جارویس، و این باعث شده که ماری به آنها بپردازد.

دیگر حرفی نزدند. جارویس دست زنش را گرفت، اما همه ساکت بودند و غرق تفکرات خودشان، تا اتومبیل از در بزرگ يك خانه در حومه شهر تورفت و جلو ایوان روشنی توقف کرد. زن جوانی به صدای اتومبیل بیرون آمد و دست در گردن خانم جارویس انداخت و هر دو گریستند. بعد به طرف جارویس آمد و آنها هم یکدیگر را در آغوش گرفتند. این برخورد اول که تمام شد، خانم و آقای هاریسن هم بیرون آمدند و خوشامد گفتند و بعد از اینکه کلمات مناسب بر زبانها رفت، همه‌شان داخل خانه شدند. هاریسن روگرد به جارویس و پرسید: میل دارید مشروب بنوشید؟

— بدم نمی‌آید.

— پس برویم به اتاق مطالعه من.

— هاریسن گفت: از حالا هر چه میلتان است بکنید و اگر کاری از ما ساخته است، کافی است ازمان بخواهید. اگر میل دارید فوراً به سردخانه بروید، جان می‌بردتان، و یا اگر نه. می‌توانید فردا صبح بروید. پلیس می‌خواهد شما را ببیند، اما امشب مزاحمتان نمی‌شود.

— از زخم می‌پرسم، هاریسن. می‌دانید ما هنوز درست در این باره

با هم حرف نزده‌ایم. خودم پیشش می‌روم، شما زحمت نکشید.

— اینجا منتظران می‌مانم.

زن و عروشش را دست در دست هم پیدا کرد که از اتاقی که نوه‌هایش در آن خوابیده بودند، روی نك پاها بیرون می‌آمدند. به زنش گفت و زن به آغوشش پناه برد و باز گریست. زاری کرد و گفت: همین الان. پیش هاریسن برگشت و مشروبش را در گلو ریخت و بعد او و زنش و عروشش به طرف اتومبیل رفتند و جان منتظرشان بود.

و به پزشکی قانونی که می‌راندند، جان هاریسن هرچه دربارهٔ این جنایت می‌دانست به جارویس گفت: و اینکه، پلیس منتظر است که نوکر خانه به هوش بیاید و چطور تمام مزارع اطراف پارکولدریج را وجب به وجب گشته‌اند و همچنین گفت که آرثور جارویس، پیش از قتلش، مشغول نوشتن مقاله‌ای زیر عنوان: «حقایق مربوط به جرایم بومیان» بوده است.

— جارویس گفت: میل دارم این مقاله را ببینم.

— فردا برای شما می‌آورم. آقای جارویس.

— جان، من و پسر من دربارهٔ این مسئله بومیان هم عقیده نبودیم. راستش پیش از یک بار سر این مسئله کارمان به جنگ و جدال کشید، اما میل دارم ببینم چه نوشته.

— آقای جارویس، من و پدرم هم دربارهٔ این مسئله بومیان هم عقیده نیستیم. می‌دانید آقای جارویس، در تمام افریقای جنوبی هیچکس نبود که مثل آرثور، در این باره به این حد عمیق فکر کند. هیچکس به اندازهٔ آرثور روشن بین نبود. خودش می‌گفت: مگر در افریقای جنوبی موضوع دیگری هم مطرح هست که تفکر عمیق و روشن را بشاید.

به پزشکی قانونی رسیدند و جان هاریسن در اتومبیل ماند و دیگران رفتند تا آن کار شاق را که لازم بود، انجام دهند. وقتی برگشتند خاموش بودند و صدای گریه زنها سکوت را می‌شکست. در سکوت راندند و به خانه رسیدند و پدر ماری در راه رویشان باز کرد.

— جارویس، یک مشروب دیگر، یا می‌خواهی بروی بخوابی؟

— مارگریت، می‌خواهی همراهت بیایم بالا؟

— نه عزیزم، تو بمان و مشروبت را بنوش.

— پس شب بخیر، عزیزم.

— شب بخیر جیمس.

زنش را بوسید و زن يك لحظه در آغوشش ماند و گفت: برای هرچه در حقم کردی متشکرم. و باز اشک به چشمهای زن آمد و از اشک او چشمهای جارویس هم پر از اشک شد. زن و عروسشان از پله‌ها بالا می‌رفتند و او بانگاه بدرقه‌شان می‌کرد و وقتی در را بستند، هاريسن و او به‌اتفاق مطالعه بازگشتند.

– همیشه برای مادر بدتر است، جارویس.

– پله..

در این باره اندیشید و بعد گفت: خیلی پسرم را دوست داشتم. از داشتن چنین پسری هرگز خجالت نکشیده‌ام.

نشستند تا مشروبشان را بنوشند و هاريسن برایش گفت که تا چه‌حد، این جنایت مردم پارکولد را متأثر کرده، و اینکه چطور سیل پیام رو به خانه روان است.

– پیام از هر جاکه فکرش را بکنید و از طرف انواع آدمها. و گفت: داستی جارویس، مراسم تدفین را فعلا برای فردا عصر گذاشته‌ایم، بعد از ختم مراسم مذهبی در کلیسای پارکولد. مراسم مذهبی ساعت سه بعد از ظهر خواهد بود.

– جارویس سرش را پایین انداخت و گفت: متشکرم.

– همه پیامها را برایتان نگه داشته‌ایم، پیام اسقف و نخست‌وزیر فعلی و شهردار و چندین‌تای دیگر. و پیامهای تشکیلات بومیان، که اسم یکیشان چیزی نظیر دوشین‌گان افریقا است و تعداد زیادی که اسمشان یادم رفته، و از طرف سیاهپوستها و هندیها و یهودیها.

غروز اندوهگینی جارویس را دربر گرفت، گفت: با هوش بود، هوش را از مادرش ارث برده بود.

– و چقدر راست و درست بود. باید حرفهای جان را درباره‌اش بشنوید. اما مردم هم دوستش داشتند، انواع و اقسام آدمها. می‌دانید که عین يك افریکانی، به‌زبان افریکانی حرف می‌زد؟

– می‌دانستم این زبان را یاد گرفته.

– شکر خدا، این زبانی است که من چیزی از آن را نمی‌دانم. اما او

فکر می‌کرد باید بدانند و پس به‌مرزعه يك افریکانی رفت و پیشش درس

خواند. خودتان می‌دانید که زولو هم بلد بود و می‌گفت که باید سه‌سوتو هم یاد بگیرد. لابد از این تشکیلات M.P. که بومیها دارند خبر دارید، صحبتش بود که از او خواهش خواهند کرد در انتخابات آینده شرکت بکند.

— این را نمی‌دانستم.

— بله، همیشه این طرف و آن طرف می‌رفت و سخنرانی می‌کرد. لابد می‌دانید دربارهٔ چه چیزهایی. جرایم بومیان و مدرسهٔ بیشتر برای بومیها. و در روزنامه‌ها چه گرد و خاکی دربارهٔ بیمارستان غیر اروپایی راه انداخت و می‌دانید که سخت مخالف تشکیلات اردوگاهی در معادن بود و از اتاق صنایع خواسته بود که زندگی خانوادگی کارگران را صد درصد تأمین نمایند — می‌دانید که — یعنی زن و خانوادهٔ کارگر هم با او بیایند.

جارویس یواش یواش پیپش را پر می‌کرد و به این داستان پسرش گوش می‌داد، این داستان يك غریبه.

— هاریسن گفت: «هائاوی» از اتاق صنایع، در این باره با من گفتگو کرد و خواهش کرد که به این جوانک هشدار بدهم کمی از اسبش پایین بیاید، چونکه شرکت او درگیر معاملات زیادی با معادن است. من هم با آرثور صحبت کردم. گفتم می‌دانم که از این چیزها عمیقاً متأثر می‌شود، اما بهتر است کمی کوتاه بیاید. گفتم باید فکر ماری و بچه‌ها باشد. شما که می‌فهمید، من از طرف ماری و بچه‌ها که حرف نمی‌زدم. من در کار جوانها فضولی نمی‌کنم.

— می‌فهمم.

— آرثور گفت من با ماری حرف‌هایم را زده‌ام. ماری و من به این نتیجه رسیدیم که بیان حقیقت از پولدار شدن خیلی مهمتر است.

هاریسن به این گفته خندید اما به یاد غم‌انگیزی موقعیت افتاد و خنده‌اش را قطع کرد. گفت: پسر، جان هم حضور داشت و به آرثور طوری نگاه کرد که انگار قادر متعال است. من چه می‌توانستم بگویم؟

چند لحظه در سکوت پیپ کشیدند. هاریسن گفت: از او پرسیدیم، شریکاش چی؟ به هر جهت شغل آنها فروش ماشین‌آلات به شرکت معادن بود.

گفت: با شرکایم هم بحث کرده‌ام، اگر روزی روزگاری مزاحمتی ایجاد شد، من از شرکت استعفا می‌دهم. از او پرسیدم: بعد چه کار می‌کنی؟ گفت: چه کار که نمی‌کنم؟ و از صورتش پیدا بود که به هیجان آمده. خوب بیشتر از این چه می‌توانستم بگویم؟

جارویس جوابی نداد. چرا که این پسر او رهسپار سفر دریاهای بیگانه شده بود و دور از آنچه والدینش تصور می‌کردند رفته بود. شاید مادرش می‌دانست، تعجب نمی‌کرد که مادرش بداند. اما خودش هرگز تن به چنین سفری نداده بود و پس چیزی نداشت بگوید.

– جارویس، دارم خسته‌ات می‌کنم؟ یا شاید میل داری موضوع صحبت را عوض کنم؟ یا شاید می‌خواهی بروی بخوابی؟

– هاریسن، با این حرفهایت حالم را جا می‌آوری.

– خوب، وضع اینطور بود. من و او دربارهٔ این موضوعها کم

حرف می‌زدیم. این موضوع مورد علاقهٔ من در این مملکت نیست. سعی خودم را می‌کنم که بایک بومی خوشرفتار باشم، اما مسئله بومی نان و آب من نیست. راستش را بخواهید این جنایتها بیزارم کرده. جارویس. باورکن در حال حاضر ما از ترس خشکمان زده.

– ترس از جنایت؟

– بله، ترس از جنایت بومی. تعداد این کشت و کشتارها و سرقتها و حمله‌های وحشیانه خیلی زیاد شده. شبها اگر خانه را سنگربندی نکنیم، خوابمان نمی‌برد. یک دسته از این نخاله‌ها به خانهٔ فیلیپسونها، سه تا خانه پایین‌تر از اینجا دستبرد زده بودند. و فیلیپسون پیرمرد را از پا درآورده بودند که بیمه‌ش شده بود، و زنش را هم زده بودند. خوشبختانه دخترها برای رقص، از خانه بیرون رفته بودند و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرشان می‌آمد. من از آرثور پرسیدم که حالا دیگر چه می‌گویند و او خاطر نشان کرد که تا حدی تقصیر خودمان است. نمی‌شود گفت همیشه مقصودش را می‌فهمیدیم اما او صمیمیت خاصی داشت. تو احساس می‌کردی که اگر وقتش را داشتی می‌توانستی از حرفهایش سر در آوری.

– جارویس گفت: و من از یک چیز سر در نمی‌آورم، چرا باید این

اتفاق...

— مقصودت این است که: برای او بیفتد؟ از میان این همه

مردم؟

— این از اولین حرفهایی است که ما زدیم، در اینجا هر روز، صبح تا شام، گویی برای خودش یک نوع رسالت قائل بوده، و این او بوده که کشته شده.

— جارویس انگار به نتیجه‌ای رسیده، ادامه داد: متوجه باش، متوجه باش که این اتفاق قبلاهم افتاده، یعنی اینکه، مرسلین کشته شده باشند. هاریسن جواب نداد و در سکوت پیپ کشیدند و جارویس می-اندیشید: یک مرسل، چقدر به نظرش عجیب می‌آمد که پسرش را یک مرسل نام داده بود! او که هیچوقت اهمیت چندانی به مرسلین نمی‌داد، راست است، کلیسا آب و تاب زیاد به این قضیه می‌داد و در همین مورد چندبار از او تقاضای اعانه هم شده بود و او هم داده بود، اما آدم اینجورکارها رامی‌کند، بی‌اینکه الزاماً به مرسلین اعتقاد داشته باشد. یک‌خانه مرسلین در ایندوتشنی نزدیکشان بود، اما یادش می‌آمد که چه جای غمگینی بود. یک کلیسای کثیف و کهنه که از آهن و چوب سرهم کرده بودند، دور افتاده و پر از لک و پیس، در آن دره بایری که علف بسختی می‌رویید، با آن کشیش پیروچرکش. یک مدرسه کهنه کثیف هم داشتند. یکی دوبار سواره از بغلش گذشته بود و صدای بچه‌ها را شنیده بود که طوطی‌وار چیزهایی از حفظ می‌خواندند که برایشان نمی‌توانست مفهوم زیادی داشته باشد.

— جارویس، خواب؟ یا یک مشروب دیگر؟

— فکر می‌کنم، خواب، گفתי که پلیس می‌آید؟

— ساعت نه می‌آیند.

— می‌خواهم خانه‌اش را هم ببینم.

— فکر می‌کردم بخوابی. آنجا هم می‌برندت.

— خوب، پس می‌روم بخوابم، از طرف من به زنت شب سه خیر

می‌گویی؟

— اینکار را می‌کنم. می‌دانی اتاقت کجاست؟ و صبحانه؟ هشت و

نیم؟

— هشت و نیم، شب به‌خیر هاریسن، و تشکر زیاد از الطافت.

- احتیاجی به تشکر نیست. هیچ زحمت فوق‌العاده‌ای نیست، جارویس. امیدوارم تو و مارگریت کمی بخوابید.

جارویس از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد. پاورچین پاورچین راه می‌رفت و در راهسته بست و چراغ را هم روشن نکرد. ماه از پنجره‌ها به اتاق می‌تابید، ایستاد و به جهان نگاه کرد. آنچه که شنیده بود، آرام از ذهنش می‌گذشت. زنش در رختخواب به طرفش غلتید و گفت: جیمس، عزیزم.

- به چه فکر بودی، عزیزم؟

خاموش ماند و در ذهنش دنبال جواب گشت. گفت: از میان این همه آدم...

- فکر کردم هیچوقت نمی‌آیی.

بشتاب به طرف زنش رفت و زن دستپایش را گرفت. جارویس گفت: دربارهٔ پسرمان حرف می‌زدیم، همه کارهایی که کرده یا سعی داشته بکنند، این همه آدم که به‌عزایش نشسته‌اند.

- عزیزم، برآیم بگو.

پس برایش، آنچه را که شنیده بود با صدایی آهسته گفت. زن کمی حیرت کرد، چرا که شوهرش مرد آرام و کم حرف و بیسرو صدایی بود. اما امشب هرچه را که هاريسن گفته بود برای زنش تعریف کرد.

- زن بیچ‌بیچ کرد: جا دارد به‌خودم بیالم.

- تو همیشه می‌دانستی که او اینجور آدمی است.

- بله، می‌دانستم.

- جارویس گفت: من هم می‌دانستم که یک مرد حسابی است، اما

تو همیشه به او نزدیکتر بودی تا من.

- جیمس، برای مادر آسانتر است.

- فکر می‌کنم اینطور باشد. اما حالا آرزو می‌کنم بیشتر نمی-

شناختمش، می‌دانی کارهایی که او کرده، من هرگز سروکاری با اینجور کارها نداشته‌ام.

- جیمس، من هم نداشته‌ام، زندگی او با زندگی ما کاملاً فرق

داشت..

— به تمام معنی، زندگی خوبی بوده.
 مرد نشسته و زن دراز کشیده بود و هر دو در سکوت غرق افکار
 و خاطرات و غمهای خود.
 — جارویس گفت: هر چند زندگی با ما فرق داشت، اما تو، زندگی
 او را بهتر درک می‌کردی.
 — بله، جیمس.
 — متأسفم، من درک نمی‌کردم.
 و بعد زمزمه کرد: نمی‌دانستم درک آن به این حد مهم است.
 — عزیزم، عزیزم، زن بازوهایش را گرده او حلقه کرد و گریست
 و مرد همچنان زمزمه وار گفت: از یک چیز سر در نمی‌آورم. چرا چنین
 اتفاقی باید برای او بیفتد؟
 زن دراز کشیده بود و در این باره می‌اندیشید. درد جانکاهی بود،
 جانکاه و گریزناپذیر. شوهر را در بازوهایش سخت فشرد و گفت:
 جیمس، بیا سعی کنیم بخوابیم.

- ۳۰ -

جارویس روی صندلی پشرش نشست و ماری و زنش او را ترک
 گفتند تا پیش هاریسها برگردند. کتابها، کتابها، کتابها. به عمرش
 آن همه کتاب در یک خانه ندیده بود. روی میز مقاله‌ها و نامه‌ها و باز هم
 کتابها: آقای جارویس، آیا در کانون متدیستهای پارکولد سخنرانی خواهید
 کرد؟ آقای جارویس، آیا در کنگره جوانان انگلیکن در صوفیاتاون،
 سخنرانی خواهید کرد؟ آقای جارویس، آیا در ضیافت دانشگاه سخنرانی
 خواهید کرد؟ نه، آقای جارویس در هیچکدام این مجالس، دیگر نمی‌تواند
 سخنرانی بکند.

آقای جارویس، بدین وسیله به مجمع سالانه جامعه یهودیان و
 مسیحیان دعوت می‌شوید. آقای جارویس، بدین وسیله از شما و بانو،
 برای جشن عروسی «سارجینی»، دختر ارشد خانم و آقای «سینگ» دعوت
 می‌شود. آقای جارویس از شما و خانم دعوت می‌شود که در شب نشینی
 توك. ه. در دره فن وایك حضور یابید. نه، آقای جارویس دیگر نمی‌تواند

این جور دعوتها را بپذیرد.

روی دیوارها، میان کتابها چهار تصویر است. یکی مسیح مصلوب، دیگری ابراهام لینکلن، یکی خانه باشیروانی سفیدش در ورکله گن و آن دیگری نقش درختهای بید برگش ریخته، در کنار رودی، در عافزاری زمستان زده.

از روی صندلی پا شد تا نگاهی به کتابها بیندازد. اینجا صدها کتاب بود که درباره ابراهام لینکلن نوشته شده بود. نمی دانست که درباره يك آدم این همه کتاب نوشته شده. يك قفسه مختص آنها بود. قفسه دیگر پراز کتابهای مربوط به افریقای جنوبی بود. کتابهای سارا جرت رود با عنوان: زندگی میلین اهل رودس. و کتاب دیگرش درباره «سموتز» و کتاب زندگی لویز بوئا از انگلبرگت و کتابهایی درباره مشکلات نژادی افریقای جنوبی و کتابهایی درباره پرندگان افریقای جنوبی و کروگرپارک، و تعداد بیشماری دیگر. قفسه دیگری پر از کتابهایی به زبان افریکانی بود که عنوانهایش برایش مفهوم نبود و کتابهای دیگر درباره مذهب روسیه شوروی و جنایت و جنایتکاران و دیوانهای شعر. شکسپیر را جستجو کرد. شکسپیر هم آنجا بود.

باز به سراغ صندلیش رفت و مدتی چشم به مسیح مصلوب و ابراهام لینکلن و ورگله گن و بیدهای لب رود، دوخت، بعد چند تا از نامهها را پیش کشید.

یکی از نامهها از دبیر باشگاه پسران افریقا در کلرمونت خیابان گلدیولس، کلرمونت، بود. از عدم حضور آقای جارویس در مجمع سالانه باشگاه اظهار تأسف شده بود و به اطلاعش می رساند که دوباره به ریاست باشگاه انتخاب شده است و نامه با عباراتی غریب چنین ختم می شد:

مجمع سالانه مرا وا داشته است در این باره به شما تبریک بگویم. و تشکرات بیحد برای اوقاتی که صرف ما کرده اید و هدایایی که به باشگاه اعطاء کرده اید ابراز دارم. بدون شرکت شما، این باشگاه چگونه بوجود می آمد، برای اذهان بسیاری از ما، رازی خواهد بود. به این علل آرزو داریم از نو شما را به ریاست انتخاب کنیم.

از اینکه روی این کاغذ نوشته ام عذرمی خواهم. کاغذهای مکاتبه ما،

به علل پیش‌بینی نشده گم شده است.

من،

نوکر باوفایتان،

واشنگتن لفی‌فی.

و نوشته‌هایی که دستخط پسرش بود و آشکارا جزئی از يك مجموعه می‌نمود چرا که اولین سطر مقاله، آخرین کلمه يك جمله بود و در آخرین سطر، جمله ناتمام مانده بود. دنبال بقیه‌اش گشت و چون نیافت به خواندن آنچه داشت، پرداخت... جایز بود. آنگاه که به افریقای جنوبی رو آوردیم، آنچه کردیم، جایز بود. جایز بود که منابع عظیم خود را باتکیه به بازوی هرکارگری که می‌توانستیم بیابیم، گسترش دهیم. جایز بود که برای این‌کار غیر تخصصی، مردان عاری از تخصص را به کار بگماریم. اما اینک روا نیست که مردان را همچنان به‌صورت فعله و عمله نگاه داریم، چرا که کار نیازمند فعلگی و عملگی است.

وقتی طلا کشف کردیم، جایز بود زحمتکشان را به‌معادن بکشانیم و جایز بود که برایشان اردوگاهی فراهم کنیم و زنان و فرزندانشان را دور از شهرها نگاه داریم. به‌عنوان آزمایش و به هدایت دانش آن روزگار ما، چنین کاری روا بود، اما با چراغ دانشی که اینک فرا راه ماست، به استثنای موارد معین، چنین کاری دیگر روانیست. روانیست که زندگی خانواده را ویران کنیم، در حالی که خودمان واقفیم که ویران‌کننده‌آئیم. توسعه هر نوع منابعی جایز است، اگر کار بدنی به رضا عرضه شود، اما توسعه هیچگونه منابعی اگر به قیمت جان زحمتکشان تمام شود نمی‌تواند مجاز باشد. هیچ معدن طلائی نباید استخراج شود، هیچ محصولی درکارخانه نباید ساخته شود، هیچ‌زراعتی برروی زمین نباید صورت‌گیرد. اگر این استخراج و استحصال و کشت و کار، برای ادامه خود به‌سیاستی نیاز داشته باشند که همواره مزد را پایین نگاه می‌دارد، هیچکس مجاز نیست با توسل به این وسائل به دارائی خود بیفزاید، درحالی‌که این افزایش به قیمت تباهی انسانهای دیگر تمام می‌شود. و چنین توسعه‌ای يك نام واقعی دارد و آن استثمار است. شاید در اولین روزهای تشکیل این مملکت چنین روشهایی مجاز بود، چراکه ما از قیمت آن آگاه نبودیم و نمی‌دانستیم

به قیمت تجزیه زندگی اجتماعی بومی، به فساد و تخریب زندگی بومی، به فقر، به مفت‌آباد و حلبی‌آباد و به جنایت، تمام می‌شود. پس حال که قیمت معلوم است دیگر بهیچ وجه جایز نیست.

جایز بود که تعلیم و تربیت بومیان را برعهده کسانی واگذاریم که امکان انجام آن را داشتند. جایز بود که درباره فواید تعلیم و تربیت بومی شك کنیم. اما اینک به روشنی می‌دانیم که چنین امری جایز نیست. درست است که تا حدی گسترش صنعت به این علت امکان پذیرفت، اما تا حد زیادی نتیجه به‌عکس داد و اینک مائیم و جمعیت کثیری از بومیان شهرنشین شده، اجتماع همواره به علل منافع خویش و اگر نه، به‌علل دیگر، فرزندان خود را طوری بار می‌آورد که مطیع قانون باشند و هدفها و مقاصد اجتماعی داشته باشند. راه دیگری برای بقای اجتماع وجود ندارد. اما ما هنوز تعلیم و تربیت اجتماع بومیان شهرنشین شده خود را به تعداد معدودی از اروپائیان سپرده‌ایم که در این باره تعصب می‌ورزند و برای گسترش آن از ایجاد موقعیتها و صرف پول، ابا داریم. چنین کاری جایز نیست. به علل حفظ منافع خودمان به‌تنهایی، خطرناک هم هست.

جایز بود که زوال سیستم قبیله‌ای را که مانع رشد مملکت بود اجازه دهیم. جایز بود ادعان کنیم که از این زوال‌گزیری نیست. اما جایز نیست که شاهد این زوال باشیم و هیچ چیز، یا چیز کمی جایگزین آن سازیم، آنچنان‌که توده مردم از نظر جسمی و اخلاقی به‌فساد سوق داده شوند. شیوه قدیمی زندگی قبیله‌ای، با آن همه خشونت و وحشیگری، با آن همه خرافات و جادوگری، یک شیوه اخلاقی بود. از میان بومیان امروزی ما، جنایتکاران و فاحشه‌ها و دائم‌الخمرها برمی‌خیزند، نه به این علت که خفیره آنها را چنین سرشته‌اند، بلکه به این علت که سیستم قراردادی و نظم و سنت آنها درهم شکسته است. به‌علت نفوذ تمدن ما این همه درهم شکست. بنابراین تمدن ما این وظیفه گریز ناپذیر را برعهده دارد که نظم و سنت و قرارداد نوین به آنها عرضه بنماید.

درواقع امید ما این بود که شیوه زندگی قبیله‌ای را با سیاست تفکیک نژادی حفظ کنیم. این جایز بود، اما هرگز ایتکار را بطور کامل و

شرافتمندانه انجام ندادیم. ما يك دهم خاك را به چهار پنجم جمعیت این سزومین اختصاص دادیم. بعضی می‌گویند دانسته چنین کردیم، به هر جهت ناچار، هجوم کارگران را به شهرها باعث شدیم.

هیچکس نمی‌خواهد این مشکل، کوچکتر از آنچه هست بنظر آید، هیچکس میل ندارد راه‌حلی بیابد که به نظر آسانتر باشد. هیچکس نمی‌خواهد وحشتی را که دامنگیر همه ما شده است سبک سازد. اما خواه بترسیم و خواه نترسیم، چون مسیحی هستیم، هیچگاه قادر به رستن از عواقب اعمالمان نخواهیم بود.

وقت آن است...

و اینجا نوشته و صفحه تمام شد. جاروین که غرق خواندن شده بود، میان کاغذهای روی میز دنبال بقیه گشت، اما چیزی نیافت که نشان بدهد، بیش از این نوشته شده. پپیش را روشن کرد و کاغذها را جلو کشید و دوباره شروع به خواندن کرد.

برای بار دوم که خواندن آنها را تمام کرد، نشست به پپیش کشیدن و غرق در تفکر شد. از روی صندلی پا شد و رفت و جلو قفسه کتابهای مربوط به لیتکلن ایستاد. سر بلند کرد و به تصویر مردی نگریست که پسرش را آن همه تحت تأثیر قرار داده بود. به صدها کتاب مربوط به او نگاه کرد، جام شیشه‌ای قفسه را کنار کشید و یکی از کتابها را درآورد. باز رفت روی صندلیش نشست و صفحات این کتاب را ورق زد. یکی از فصلها زیر این عنوان بود: سخنانی معروف در گتیسبرگ. ظاهراً این سخنانی به شکست انجامیده بود اما بعدها در عداد یکی از بزرگترین سخنانیهای جهان قرار گرفته بود. صفحات مقدماتی را ورق زد تا به سخنانی رسید و به دقت تا آخرش را خواند. تمام که شد باز پپیش کشید و به خلسه‌ای عمیق فرو رفت. مدتی گذشت تا پا شد و کتاب را در قفسه به جای خود گذاشت و قفسه را بست. دوباره بازش کرد و کتاب را برداشت و در جیب گذاشت و قفسه را بست. به ساعتش نگاه کرد و خاکستر پپیش را در بخاری تکان داد. کلاهش را سر گذاشت و عصایش را برداشت. بکندی از پله‌ها پایین رفت و در ورود به آن راهرو مرگبار را باز کرد. کلاهش را برداشت و خم شد و به لکه‌های تیره بر روی زمین

نگاه کرد. بی آنکه خود بخوهد و طلب کند، تصویر پسر کوچکی در ذهنش نمودار شد. پسر کوچکی در های پلیس، پسر کوچکی با تفنگهای چوبی. نابینا از راهرو گذشت و از دری که مرگت چنان ناگهانی از آن تو آمده بود، بیرون رفت. پلیس به او سلام داد و او با کلماتی که مفهومی نداشتند و بکلی نامربوط بودند، جواب سلامش را داد. کلاهش را سر گذاشت و به طرف در بزرگت رفت و بی اراده به آغاز و پایان راه نظر انداخت و بعد با کوشش شروع به راه رفتن کرد. پلیس آهی کشید و راحت ایستاد.

- ۴ -

مراسم دعا در کلیسای پارکولد به پایان رسید و کلیسا برای آن همه آدم که می خواستند بیایند خیلی کوچک بود. سفیدپوستها، سیاهان، دورگه ها و هندیها - اولین باری بود که جارویس و زنش در کلیسا با مردمی می نشستند که سفیدپوست نبودند. شخص اسقف موعظه کرده بود. با کلماتی که درد می انگیخت و علو می بخشید. اسقف هم گفته بود که بشر از درک این معما عاجز است، اینکه چرا جوانی در عنقوان شباب با چنان آینده امیدبخشی، از پای درمی آید، چرا زنی بیوه می شود و بچه هایی یتیم می مانند، چرا سرزمینی از انسانی که می تواند خدمات عظیمی به آن کند محروم می گردد. و صدای اسقف وقتی از افریقای جنوبی سخن می گفت اوج گرفت، با بیانی زیبا سخن گفت و جارویس، يك لحظه، از جذبیه کلمات، عاری از درد به او گوش داد. و اسقف ادامه داد که در اینجا مردی بوده است که زندگی خود را وقف افریقای جنوبی کرده، مردی هوشمند و شجاع و برخوردار از عشقی که ترس را به دور افکنده، چنان حرف می زد که غرور در دل آدم می انگیخت، غرور درباره غریبه ای که پسر او بوده.

*

مراسم تشییع به پایان رسید. درهای برنجی بی صدا باز شدند و تابوت بی صدا به کوره لغزید تا به خاکستر نقصان یابد. آدمهایی که نمی شناخت با او دست دادند، بعضی شان همدردی خود را با جمله های کوتاه قراردادی، ابراز داشتند و بعضی بسادگی درباره پرسش حرف زدند.

سیاهپوستان - بله، سیاهپوستان هم، اولین باری بود که به عمرش با آدمهای سیاهپوست دست می‌داد.

به‌خانه هاریسنها برگشتند تا شبی را که تصور می‌رفت بدترین شبهای آینده باشد برآورند. برای مارگریت بیشک چنین بود. امشب نخواهد گذاشت دوباره تنها به رختخواب برود. اما برای خودش دیگر تمام شده بود. می‌توانست آرام در اتاق مطالعه هاریسن بنشیند و ویسکی‌اش را بنوشد و پپیش را بکشد و دربارهٔ هر موضوعی که هاریسن پیش می‌کشید، حتی دربارهٔ پسرش حرف بزند.

- چندوقت خواهی ماند، جارویس؟ تا هروقت که دلت خواست می‌توانی بمانی، قدمت روی چشم.

- متشکرم هاریسن. فکرمی‌کنم مارگریت وفاری بابچه‌ها برگردند و من با پسر یکی از همسایه‌هایم قرار می‌گذارم پیششان بمانم. جوان خوبی است. تازه از ارتش درآمده، اما بی‌مانم که سروصورتی به کارهای آرثور بددم، دست کم در مراحل مقدماتی.

- اگر اجازه می‌دهی سؤال کنم، پلیس چه گفت؟

- هنوز منتظر پسره هستند که به هوش بیاید. امیدوارند یکیشان را شناخته باشد. می‌گویند در غیر این صورت کارشان بسیار مشکل خواهد بود. و تمام واقعه چه زود گذشت. همچنین امیدوارند در موقع فرار، کسی آنها را دیده باشد. تصور می‌کنند آنها ترسیده بوده‌اند و به هیجان آمده، نمی‌توانسته‌اند بطور عادی قدم‌زنان در بروند.

- از خدا می‌طلبم که پیدایشان کنند و طناب دار به‌گردنشان بیندازند. جارویس، مرا ببخش...

- مقصودت را کاملاً می‌فهمم.

- ما در امان نیستیم جارویس. حتی یقین ندارم دازدن، آنها بتواند خطر را از ما دور بکنند. گاهی فکر می‌کنم دیگر از دست ما در رفته.

- مقصودت را می‌فهمم، اما خودم - شاید حالا زود است که در این باره فکر کنم.

- من هم مقصود ترا می‌فهمم. می‌فهمم - تا حدی می‌فهمم - این طرف

قضیه، طرفی نیست که بیشتر آزارت می‌دهد. من هم باید همینطور باشم. واقعا نمی‌دانم.

— من هم واقعا نمی‌دانم. اما حق با تست. آن طرف قضیه نیست که به نظرم مهم می‌آید، به هر جهت هنوز نه. اما واقفم که رویه دیگری هم هست.

— برای داشتن پلیس بیشتر، جروبحثها کرده‌ایم، چارویس. فردا شب میتینگ بزرگی در پارکولد انجام می‌شود. این ناحیه از خشم به جان آمده. می‌دانی چارویس، کمتر سرپرست خانواده‌ای در این نواحی هست که بداند در مسکن نوکرهايش چه کسانی زندگی می‌کنند. من کسی را راه نمی‌دهم. به نوکرهايم می‌گویم، هیچ غریبه‌ای را نزدیک خانه‌ام نمی‌خواهم ببینم، تا چه رسد که اجازه بدهم کسی اینجا بخوابد. شوهر کلفتان، گاهی از محل کارش در «بنونی» یا سپرینگز یا هرجای دیگر، می‌آید و دختری خیلی معقول می‌آوردش تو و من هم اجازه می‌دهم. اما به هیچکس دیگر اجازه نمی‌دهم. اگر مراقبت نمی‌کردم حالا خانه پر از عموزاده‌ها و داییمها و برادرها بود، و بیشترشان هم هوای شرارت در سر دارند.

— بله، تصور می‌کنم، در ژوهانسبورگ اینطور پیش می‌آید.

— و این گندابروهای که پشت خانه‌ها می‌رود، حالا که فاضلاب درست و حساسی داریم، تقاضا کرده‌ایم آن گندابروهای لعنتی را ببندند. جاهای تاریک و خطرناکی است و این دزدهای ملعون، به صورت مخفیگاه به‌کارشان می‌برند. خدا می‌داند چه برسر مملکت بیاید، من نمی‌دانم چارویس، من متنفر از بزرنگی، نیستم. در معامله با آنها سرشان را کلاه نمی‌گذارم، حقوق آبرومند، اتاق تمیز و مرخصی مناسب بهشان می‌دهم. نوکرهاي ما سالها پیشمان می‌مانند. اما بطور کلی یومیها از دست ما در رفته‌اند. حتی اتحادیه کارگری درست کرده‌اند. این را می‌دانستی؟

— نمی‌دانستم.

— خوب، کرده‌اند. و اینجا در معادن برای روزی ده شیلینگ، تهدید به اعتصاب کرده‌اند. فعلا برای هر نوبت کار، در حدود روزی سه شیلینگ می‌گیرند، و بعضی از معدنها در آستانه تعطیل قرار دارند. در

اردوگاههای آبرومند زندگی می‌کنند، در بعضی از این اردوگاههای آخرین سیستم، خود من هم بدم نمی‌آید زندگی کنم. غذای خوب کافی گیرشان می‌آید، خیلی بهتر از غذایی که به عمرشان در خانه‌هایشان خورده‌اند، معاینه پزشکی مفت و خدا می‌داند دیگر چه. چارویس قول می‌دهم اگر قیمت معدنکاری خیلی بیشتر، بالا برود، دیگر معدنی در کار نخواهد بود. و آن وقت افریقای جنوبی کجا بود؟ و بومیها خودشان کجا خواهند بود؟ هزارتا هزارتا از گرسنگی خواهند مرد.

— جان هاریسن به اتاق کار پدرش آمد و پرسید: مزاحم که نیستم؟
— هاریسن گفت: بنشین، جان.

پس مرد جوان نشست و پدرش که گرم بحث شده بود و به هیجان آمده، به‌حلاجی موضوع مورد بحث خود ادامه داد.

— و دهقانان کجا خواهند بود چارویس؟ تو محصولت را کجا خواهی فروخت و کی پول دارد بخرده‌شان؟ دیگر مالیاتی در کار نخواهد بود، صنعتی وجود نخواهد داشت. صناعت بستگی به معادن دارد، تا پول فراهم کند که بتواند محصولات کارخانه را بخرد. و این دولت ما، هر ساله معادن را با بهره‌خالص صدی هفتاد گرو می‌گذارد و اگر معادنی در کار نباشد چنان منافعی کجا بود؟ نصف افریکانیهای این مملکت بیکار خواهند شد. در نتیجه احتیاجی هم به خدمت کارمندان اداری نخواهد بود و نصف کارمندان هم بیکار می‌شوند.

برای هر دوشان باز ویسکی بیشتری ریخت و به صحبت ادامه داد.
— مطمئن باش اگر این معادن نبودند «افریقای جنوبی» وجود نمی‌داشت. می‌توانید بساطتان را برچینید و معادن را به بومیها پس بدهید! چنین برداشتمایی است که مرا آنقدر از جا درمی‌برد، مخصوصاً وقتی انتقاد از معادن، از زبان افریکانیها بیرون می‌آید. فکر احمقانه‌ای به سرشان افتاده که استخراج‌کنندگان معادن نسبت به این مملکت بیگانه‌اند و دارند خون‌ملت را می‌مکنند و همچنین که غاز از تخم افتاد، آماده‌اند که شرشان را کم بکنند. به تو اطمینان می‌دهم که قسمت عمده سهام معادن در دست ماست که مقیم همین مملکتیم. این معادن مال ماست. از این‌جور صحبت خسته می‌شوم و حالم بهم می‌خورد، جمهوری! اگر جمهوری بشود

چه بر سر ما می‌آید؟

— هاریسن، من می‌روم بخوابم، نمی‌خواهم مارگرت تنها به رختخواب برود.

— دوست دیرین، متأسفم، از خود بیهود شدم.

— طوری نشد که متأسف باشی. گوش دادن به تو برایم خوب بود. خودم حرف زیادی نزدم. نه به این علت که به موضوع علاقه‌مند نیستم. یقین دارم متوجه می‌شوی.

— هاریسن به فروتنی گفت: متأسفم، متأسفم، کاملاً از خود بیهود شدم.

— جارویس گفت: باورکن وقتی می‌گویم گوش دادن به تو برایم خوب بود، از صمیم قلب می‌گویم.

— به هر دو هاریسن نگاه کرد و ادامه داد: آدمی نیستم که بنشینم و در چنین ساعتی دربارهٔ مرگ حرف بزنم.

— هاریسن افسرده نگاهش کرد و گفت: درواقع، درواقع تحملش را بر من آسان می‌کنی.

— جارویس گفت: کاش می‌توانستم آرزو کنم که امشب اینجا بود و می‌توانستم صدایش را بشنوم که با تو جر و بحث می‌کند.

— جارویس مشتاقانه گفت: آقای جارویس خیلی لذت می‌بردید.

به این دعوت طبیعی پاسخ می‌داد که دربارهٔ مردی حرف بزنند که از مرگش چیزی نگذشته: هرگز نشنیده‌ام مردی بخوبی او دربارهٔ این چیزها بحث بکند.

تأراحتی هاریسن از میان رفته بود. گفت: با او موافق نبودم، اما هر چه که می‌گفت مورد احترام زیاد من بود.

— مرد خوبی بود، هاریسن. متأسف نیستم که چنین پسری داشتم شب بخیر.

— شب بخیر جارویس. دیشب خوب خوابیدی؟ مارگرت توانست بخوابد؟

— هر دو مان کمی خوابیدیم.

— امیدوارم امشب بیشتر بخوابید. فراموش نکن که این خانه

در اختیار توست.

- متشکرم، شب بخیر. جان؟

- پله آقای جارویس.

- تو باشگاه پسران را در کلرمونت در خیابان گلدیویس بلدی؟

- خوب بلدم، باشگاه خودمان است. باشگاه آرثور و من.

- دلم می‌خواهد آنجا را ببینم، هر وقت که مناسب باشد.

- آقای جارویس، خوشحال می‌شوم که شما را آنجا ببرم. اما

آقای جارویس

- پله، جان.

- فقط می‌خواستم این را بگویم که وقتی پدرم می‌گوید افریکانیها

مقصودش ملیون است. آرثور همیشه یادآوریش می‌کرد و پدرم هم قبول

می‌کرد، اما ظاهراً همیشه فراموش می‌کند.

جارویس تبسم کرد، اول به پسر و بعد به پدر گفت: نکته خوبی

است. شب بخیر. هاریسن. شب بخیر جان.

صبح روز بعد هاریسن پای پله‌ها منتظر مهمانش بود.

- گفت: بیا تو دفتر. به دفتر رفتند و هاریسن در را پشت سر

او بست.

- جارویس، پلیس همین الان تلفن کرد. پسر امروز صبح

بهوش آمده، می‌گوید: حتماً سه نفر بوده‌اند، بینی و دهانهایشان را بسته

بوده‌اند و گفته که یقین دارد پسری که او را از پا ذر آورده پسر

باغبان قدیمی ماری بوده. ماری مجبور شد به علت بعضی دردسرهای

شر او را از سر کم یکنند. پسر او را می‌شناخته به نشانی لرش عضله

زیر چشم، وقتی از پیش ماری رفت در یک کارخانه بافندگی در «دورنفتوناین»

کاری پیدا کرد. بعد کارخانه را هم رها کرد و معلوم نشد کجا

رفت. اما آنها رد پای یک بومی دیگر را پیدا کرده‌اند که باهانش رفیق

صمیمی بوده. حالا دنبالش می‌گردند و امیدوارند او بتواند بگوید پسرک

باغبان را کجا می‌توانند پیدا بکنند. بنظر می‌آید خوب می‌چینند.

- اینطور پیدا است.

- و این هم يك نسخه از مقاله آرثور درباره جرم بومی. روی میز بگذارمش تا بعد از چاشت سر فرصت بتوانی بخوانیش؟
- متشکرم، همانجا بگذارش.
- چطور خوابیدی؟ و مارگرت؟
- مارگرت خواب سیری کرد. به آن احتیاج داشت، هساریسن.
- یقین دارم که احتیاج داشته. بیا صبحانه بخور.

*

بعد از چاشت، جارویس به دفتر میزبانش برگشت و به خواندن مقاله پسرش پرداخت. اول به صفحه آخر رجوع کرد و قرین درد، بخش ناتمام پایان مقاله را خواندن گرفت. این آخرین کاری بود که پسرش کرده بود. وقتی این کار را می کرد هنوز زنده بود، اما در همین لحظه، بر سر همین کلمه که گفتی در هوا آویخته بوده، پاشده است و به سوی مرگ از پله ها پائین رفته. کاش همان وقت کسی فریاد می کشید: پائین ترو! کاش کسی فریاد می کشید: صبر کن! آنجا خطر هست! اما کسی نمود که چنین فریادی بر بیارود. کسی آن وقت، این چیزی را که اینک خلیبها می دانند نمی دانست. اما این افکار بیسوده بود. عادت نداشت خود را با آنچه می بایست باشد منتها هرگز امکانش نبود، مشغول بدارد. و حالا تصور در این باره چه فایده ای داشت؟ در این باره که اگر کسی آنجا می بود، کسی که بتواند جلو واقعه را بگیرد، واقعه ای که به این علت روی داد که جلوش گرفته نشد. درد بود که چنین تصوراتی را دامن می زد و آدم را مجبور می کرد که به افکار بیسوده پناه ببرد. می خواست پسرش را بشناسد، نه اینکه خود را تسلیم آرزویی بکند که از دسترسش بیرون بود. پس خودش را مجبور کرد که بخش آخر مقاله را با تأنی بخواند و با مغزش نه با قلب، چرا که بتواند آن را بفهمد.

حقیقت این است که تمدن مسیحی ما پیش از پیش به صورت معمای معضلی درآمده است. ما به برادری انسانها ایمان داریم اما چنین ایمانی را در افریقای جنوبی نمی خواهیم. ما مؤمنیم که خداوند موهب گوناگون به افراد بشر ارزانی داشته است و غنای زندگی آدمی، به لذت

همگان و اشتغال آنان وابسته است اما از کندوکاو عمیق چنین اعتقادی بیمناکیم. ما به یاری سگ ناچیز معتقدیم اما بشرطی که همچنان زیر پای ما بماند. و بناچار برای آنکه اعتقاد مسیحی خود را حفظ کنیم ناگزیریم که مقاصد شخصی خود را به خداوند قادر متعال، خالق زمین و آسمان، نسبت دهیم و بگوییم که چون خداوند خود سیاه و سفید خلق کرده است، پس مشیت یزدانی او براین قرار گرفته است که ما هم پیشرفت سیاهپوستان را سد کنیم. و از این هم دورتر می‌رویم و خدای قادر را شکر می‌گذاریم که سیاهپوستان را آفریده است، تا برای سفید - پوستان هیزم بشکنند و آب بیاورند. و باز دورتر می‌رویم و چنین می‌پنداریم که برکت خدا، شامل هر عملی است که به قصد محروم داشتن سیاهان از برخوردارگی آنها از نعماتی که خداوند به ایشان هطا کرده است، اعمال گردد. و پا به پای چنین استدلالهایی، دلایل متناقض دیگری هم بکار می‌بریم تا از اتهام فشار بر آنها، مبری شویم. می‌گوییم تعلیم و تربیت را از کودک سیاه دریغ می‌داریم، چرا که او فاقد هوشی است که از آن بهره بگیرد. می‌گوییم به سیاهپوستان امکان پرورش استعداد هایشان را نمی‌دهیم، چرا که سیاهپوست چنین استعدادهایی ندارد و اعمال خود را اینگونه توجیه می‌کنیم که هزاران سال طول کشید تا خود ما به چنین پیشرفتهایی نائل آمدیم و احمقانه است تصور کنیم که برای سیاهپوست مدت زمان کمتری لازم است و بنابراین چه جای شتاب است. و وقتی سیاهپوستی کاری برجسته انجام می‌دهد باز جوابش را در آستین داریم. برای چنین آدمی احساس ترحم می‌کنیم که به علت برجسته بودن، محکوم به تنها ماندن است و می‌گوییم که محبت مسیحی، ایجاب می‌کند که نگذاریم هیچ سیاهپوستی فردی برجسته بشود. و به این ترتیب حتی خدای ما به حد موجودی متناقض و مغشوش هبوط می‌کند، خدایی که استعداد می‌بخشد، اما اشتغال و بهره‌گیری از استعداد را منع می‌کند. پس چه جای حیرت است وقتی اذعان می‌کنیم که تمدن مسیحی ما بیش از پیش به صورت معمایی پیچیده درآمده است. حقیقت این است که تمدن ما مسیحی نیست بلکه مجموعه دریغ آوری است از آرمانی عالی و عملی وحشتناک، از سعه صدر و اضطرابی نومیدوار، از خیرات

آمیخته به عشق و مال اندوزی توأم با آزه.
يك لحظه اجازه بدهید...

چارویس نشست. سخت تحریک شده بود. آیا به این علت کنه این خود پسرش بود یا به این علت که این آخرین کاری بود که او کرده بود؟ نمی توانست بگوید. شاید خاصیتی در کلمات نهفته بود. نمی دانست. چرا که در مدت عمرش وقت کمی صرف ارزیابی و شناخت خاصیت کلمات کرده بود. یا شاید به علت کیفیت افکار بود. آن را هم نمی دانست. چونکه وقت کمی صرف بررسی اینگونه مباحث خاص کرده بود.

باشد، پله ها را در پیش گرفت. و به اتاق خودش رفت و خوشحال شد که زنش آنجا نبود، چونکه حالی داشت که حیف بود از آن در بیاید. کتاب آبراهام لینکلن را برداشت و باز به دفتر رفت و کتاب را گشود و دومین خطابه افتتاحیه رئیس جمهور بزرگ را تا به آخر خواند و با روحی ناگهانی علو یافته احساس کرد، اینجا رازی است که با او در میان گذاشته می شود. راهی است که از سر گرفته می شود. آگاهی افزون شونده ای است که بیگانه ای را در بر می گیرد. و حالا می فهمید چرا تصویر این مرد در خانه پسرش بود و آن همه کتاب.

مقاله را از نو برداشت اما منحصرأ به خاطر پسرش نه به خاطر کلمات و یا آرمانها. به کلمات نگاه کرد.
يك لحظه معذوم دارید...

و دیگر هیچ. آن انگشتها دیگر هرگز نخواهند نوشت. يك لحظه اجازه بدهید، صدایی از آشنیزخانه می شنوم، يك دقیقه صبر کنید، تا من به سراغ مرگ بروم. هزاران دقیقه صبر کنید. دیگر باز نخواهم گشت. چارویس این افکار را از خود دور کرد. برای پیش کبریت دیگری کشید و وقتی خواندن مقاله را تمام کرد، خرقة در عالم خیال، همچنان نشست و دود کرد.

— جیمس؟

— از خود بدر آمد و گفت: پله عزیزم.

- زن گفت: تو نباید با خودت خلوت بکنی.
 - به روی رتس تبسم کرد و گفت: من طبع غصه‌خوری ندارم.
 - پس چه می‌کردی؟
 - فکر می‌کردم. غصه نمی‌خوردم. فکر می‌کردم و می‌خواندم.
 این چیزی است که داشتم می‌خواندم.
 زن آن را گرفت و نگاهش کرد و روی سینه‌اش گذاشت.
 - مرد آرام گفت: بخوانش. قابل خواندن است.
 زن به خواندن نشست و او می‌پاییدش و می‌دانست که چه خواهد کرد. به آخرین صفحه، به آخرین کلمه پرداخت. يك لحظه معذورم بدارید. و به تماشای آن نشست. به شوهر نگاه کرد، می‌خواست حرف بزند و مرد پذیرفت. درد به این زودبها نمی‌رود.

- ۵ -

بالای دادگاه کرسی بلندی است که مسند قاضی است و زیر آن در پایین، میزی است برای منشی‌های دادگاه و در دو طرف میز در چپ و راست، صندلی‌های دیگر است و چند تا از این صندلی‌ها صفاً محضوری را تشکیل می‌دهند که برای هیئت منصفه است. اگر هیئت منصفه‌ای در کار باشد. بعد از این میز، صندلی‌های دیگر است که دایره‌وار به صورت هلالی چیده شده‌اند و جلو آنها میزهای منحنی قرار دارد و وکلای پشت این میزها می‌نشینند. پشت سر آنها جایگاه متهمان است که راهی به جایی در زیر زمین دارد و از اینجا که در زیر زمین قرار دارد آدم‌هایی که باید قضاوت بشوند تو آورده می‌شوند. در انتهای دادگاه دو بالکانه است، طبق مرسوم بالکانه سمت راست خاص اروپایی‌هاست و بالکانه سمت چپ خاص غیر اروپایی‌ها.

در این دادگاه نباید سیگار بکشید، بیچ‌بچ بکنید، حرف بزنید یا بخندید. باید لباس آبرومندی بپوشید و اگر مرد هستید نباید کلاهتان سرتان باشد، مگر آنکه مذهبیتان اینطور حکم کرده باشد. این کار ادای احترامی است به قاضی و ادای احترامی است به پادشاه که قاضی نماینده اوست و همچنین ادای احترامی است به قانونی که پشت

سر قاضی است و مردمی که قانون بر آنها تکیه کرده است. وقتی قاضی وارد می‌شود شما بلند می‌شوید و مادامی که او ننشسته، نمی‌نشینید. وقتی قاضی جای خود را ترک می‌کند باز برمی‌خیزید و تکان نمی‌خورید تا او بکلی برود. این کار احترام به قاضی و پشتیبانان اوست.

زیرا وظیفه بزرگی بر عهده قاضی امین گذارده شده است، قضاوت کردن و حکم صادر کردن، حتی حکم مرگ را. به علت مقام والای قاضیها به آنها عالیجناب خطاب می‌کنند و در مراسم بزرگ، شان آنها اجل بر خلیفهای دیگر است و همه مردم چه سیاه و چه سفید به آنها احترام زیادی گذارند، زیرا سرزمین، سرزمین ترس است و قاضی باید نترس باشد تا عدالت طبق قانون اجرا بشود، پس قاضی باید فسادناپذیر باشد.

قاضی قانون را نمی‌سازد، این مردمند که قانون را می‌سازند، بنابراین اگر قانون ظالمانه باشد، اما قاضی طبق قانون عمل یکنند، این عین عدالت است، هر چند غیر عادلانه باشد.

وظیفه قاضی اجرای عدالت است، اما تنها مردم هستند که می‌توانند عادل باشند، بنابراین اگر عدالت، عادلانه نباشد بر قاضی هرچی نیست، هرج بر مردم است، یعنی بر مردم سفیدپوست زیرا مردم سفیدپوستند که قانون گزارند.

در افریقای جنوبی مردم به قضات خود می‌بالند زیرا یقین دارند که آنها فسادناپذیرند. حتی سیاهپوستان به آنها اعتقاد دارند، هر چند به خود قانون الزاماً اعتقادی ندارند. در سرزمین آکنده از ترس، این فسادناپذیری، مثل چراغی است که بر روی پایه‌ای قرار گرفته باشد و داروندار خانه را روشن بکند.

*

در دادگاه، سکوت اعلام می‌شود و مردم بر می‌خیزند، حتی اگر کسی از قاضی بلندمرتبه‌تر باشد، او هم برمی‌خیزد، زیرا پشت قاضی چیزهایی قرار گرفته که از هر فردی برتر است. قاضی با دوتا مشاور وارد می‌شود و می‌نشینند و بعد مردم می‌نشینند و دادگاه شروع بکار می‌کند.

از جایی که در زیر زمین قرار دارد، سه نفری که باید مورد

قضاوت قرار بگیرند، وارد می‌شوند و تمام مردم نگاهشان می‌کنند. بعضیها فکر می‌کنند که هر سه نفر به قاتلها می‌مانند و این فکر را زمزمه هم می‌کنند، هرچند زمزمه کردن خطرناک است. بعضیها فکر می‌کنند که نه، آنها شباهتی به قاتلها ندارند و بعضی می‌اندیشند که این یکی شبیه قاتلها هست، اما آن دیگری نیست.

مرد سفیدپوستی برپا می‌ایستد و می‌گوید: این سه نفر متهمند که در ساعات اول بعد از ظهر روز سه‌شنبه هشتم اکتبر ۱۹۴۶، آرثور تولیان جارویس را در خانه‌اش واقع در کوی پلانٹیشن، پارکولند، در ژوهانسبورگ به قتل رسانده‌اند. اولی ايسالم کومالوست، دومی ساتیو کومالو و سومی یوهان یفوری. هر سه فرا خوانده می‌شوند تا تقصیر یا بیگناهی خود را اعلام دارند. اولی می‌گوید من به گناه کشتن اعتراف می‌کنم اما قصد قتل نداشتم. دومی می‌گوید: من مقصر نیستم و سومی هم همین را می‌گوید، همه چیز به زبانهای انگلیسی و زولو، گفته می‌شود تا هر سه نفر بفهمند، چونکه هر چند، یفوری زولو نیست اما خودش می‌گوید که زبان زولو را خوب می‌فهمد.

وکیل مدافع سفیدپوستی که به خاطر خدا وکالت را برعهده گرفته است می‌گوید: ايسالم کومالو معترف به قتل غیر عمد و مستوجب مجازات است. اما نه به قتل عمد، چونکه قصد کشتن نداشته است. اما دادستان می‌گوید که ادعای نامتنبی بر قتل غیر عمد نیست چرا که قتل، عمدی بوده و نه چیزی کمتر از قتل عمد و متهم به همین اتهام هم محاکمه می‌شود. پس ايسالم کومالو هم مثل دو نفر دیگر ادعای بیگناهی می‌کند.

سپس دادستان مدتها حرف می‌زند و برای دادگاه تمام داستان جنایت را شرح می‌دهد و ايسالم کومالو ساکت و آرام است اما آن دونفر دیگر غمزده می‌نمایند و از فکر اینکه چنین چیزهایی گفته می‌شود جا خورده‌اند.

*

بنابراین پس از طرح نقشه تصمیم به چنین روزی گرفتید، روز هشتم اکتبر؟

- همین طور است.
- چرا چنین روزی را انتخاب کردید؟
- برای اینکه یوهان گفت که هیچکس در خانه نخواهد بود.
- همین یوهان پفوری؟
- همین یوهان پفوری که فعلا مثل من متهم است.
- و شما چنین وقتی، ساعت يك و نیم را انتخاب کردید؟
- همین طور است.
- آیا وقت نامناسبی انتخاب نکردید. سفیدپوستان در این وقت روز برای غذاخوردن به خانه می‌آیند.
- اما متهم جوابی نمی‌دهد.
- چرا چنین وقتی را انتخاب کردید؟
- یوهان این ساعت را انتخاب کرد، گفت به او ندایی رسیده.
- چه ندایی؟
- نه، از آن خبر ندارم.
- يك ندای شیطانی؟
- و باز جوابی نیست.
- پس شما سه نفر به در عقبی خانه رفتید.
- همین طور است.
- تو و این دو نفری که با تو محاکمه می‌شوند؟
- من و این دو نفر.
- و بعد؟
- بعدما، دستمال‌هایمان را روی دهانمان بستیم.
- و بعد؟
- بعد رفتیم تو مطبخ.
- کی آنجا بود؟
- نوکر خانه آنجا بود.
- ریچارد مپیرینگت؟
- نه، من اسمش را نمی‌دانم.
- این مردی که اینجاست؟

- بله همین مزد.
- برای دادگاه بگو چه اتفاقی افتاد.
- این مرد ترسیده بود. تپانچه مرا دید. پشتش را تکیه داد به دستشویی آشپزخانه، همانجایی که داشت کار می‌کرد. گفت چه می‌خواهید؟
- یوهان جواب داد که پول و لباس می‌خواهیم. همین مرد گفت: همچین کاری نمی‌توانید بکنید. یوهان گفت: مگر هوس مردن داری؟ این مرد ترسید و هیچی نگفت. یوهان گفت: وقتی من حرف می‌زنم آدمها باید بلرزند. باز پرسید: مگر هوس مردن داری؟ مرد هیچی نگفت و یکم داد زد: ارباب، ارباب. بعد یوهان با میله فلزی که پشت سر خودش قایم کرده بود، زد تو سرش.
- چندبار او را زد.
- یک بار.
- این مرد بازهم اربابش را صدا کرد؟
- نه، هیچ صدایی نکرد.
- شما چه کردید؟
- نه، ما ساکت بودیم. یوهان گفت ما باید ساکت باشیم.
- شما چه می‌کردید؟ گوش می‌کردید؟
- گوش می‌کردیم.
- چیزی شنیدید؟
- چیزی نشنیدیم.
- تپانچه تو کجا بود؟
- تو دستم.
- و بعد؟
- بعد مرد سفیدپوستی آمد تو راهرو.
- و بعد؟
- من ترسیدم. تیراندازی کردم.
- و بعد؟
- متمم سر به‌زیر میندازد و به زمین نگاه می‌کند. گفت: مرد سفیدپوست افتاد.

- و بعد؟
- یوهان گفت: زود باشید در برویم. پس ههمان با عجله در رفتیم.
- از در عقبی؟
- بله.
- و بعد جاده را در پیش گرفتید و به مزرعه رفتید.
- بله.
- هرسه باهم بودید؟
- نه، من تنها رفتم.
- کی دوباره این دونفر را دیدید؟
- در خانه مکیز کوچولو.
- اینجا قاضی رشته کلام را بدست می‌گیرد: آقای دادستان، بعداً می‌توانید بازجویی خود را ادامه بدهید. من یکی دو سوال از متهم ردیف یک دارم.
- هرطور میل مبارک باشد.
- چرا اسلحه با خود داشتید؟
- برای ترسانیدن نوکر خانه.
- اصلاً چرا با خودتان اسلحه حمل می‌کنید؟
- پسر ساکت می‌ماند.
- باید به سوال من جواب بدهید.
- به من گفتند اسلحه با خود داشته باشم.
- کی به شما گفت؟
- نه، به من گفتند ژوهانسبورگ جای خطرناکی است.
- کی گفت؟
- پسر ساکت می‌ماند.
- مقصودتان این است که کسی به شما گفته است که حرفه خود را دزدی و دستبرد زدن بوده؟
- نه، مقصودم این نیست.
- خوب، پس کی به شما گفت؟

— یادم نیست. در جایی در ولایت خودم کسی گفت.
 — مقصودتان این است که همه‌تان آنجا نشسته بودید و سردی
 گفت که آدم در ژوهانسبورگ احتیاج به اسلحه دارد، چونکه آنجا خطرناک
 است.

— بله، مقصودم همین است.
 — و شما می‌دانستید که این تپانچه پر است؟
 — بله می‌دانستم.
 — اگر این تپانچه برای ترسانیدن مردم بوده، چرا باید پر باشد؟
 اما پسر جوابی نمی‌دهد.
 — بنابراین آماده تیراندازی بوده‌اید؟
 — نه، نمی‌خواستم به یک آدم شریف تیراندازی بکنم. منتها اگر
 کسی به طرفم تیراندازی می‌کرد، من هم شلیک می‌کردم.
 — اگر یک پاسبان حین انجام وظیفه به طرف شما تیراندازی
 می‌کرد شما هم جواب می‌دادید؟
 — نه، رو به پاسبان نه.
 قاضی تأمل می‌کند و سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد. پس با صدای
 بمی ادامه می‌دهد که این سفیدپوستی که ازپا انداختیدش مگر مرد شریفی
 نبود؟

متهم باز سر به‌زیر میندازد و به زمین خیره می‌شود و با صدایی
 آهسته جواب می‌دهد. من ترسیده بودم. من ترسیده بودم: هرگز نمی‌خواستم
 او را بکشم.

این تپانچه را از کجا آوردید؟
 — از یک مرد خریدم.
 — کجا؟
 — در الکساندرا.
 — این مرد کیست؟ اسمش چیست؟
 — اسمش را نمی‌دانم.
 — کجا زندگی می‌کند؟
 — نمی‌دانم کجا زندگی می‌کند؟

- می‌توانید پیدایش بکنید؟
- اگر سعی کنم، می‌توانم پیدایش بکنم.
- وقتی این تپانچه را خریدید پر بود؟
- دو تا گلوله تویش بود.
- وقتی به این خانه رفتید چند تا گلوله در آن بود؟
- فقط يك گلوله تویش بود.
- آن گلوله دیگر چه شده بود؟
- تپانچه را با خودم به یکی از مزرعه‌های دامنه تپه‌ها در آن طرف الکساندرا بردم و تیراندازی کردم.
- به چی تیر انداختید؟
- به يك درخت.
- به هدف زدید؟
- بله، زدم.
- بعد فکر کردید، حالا می‌توانم با این تپانچه تیراندازی کنم؟
- بله، همین‌طور است.
- میله آهنی دست کی بود؟
- دست یوهان.
- می‌دانستید که یوهان میله آهنی را با خود دارد؟
- می‌دانستم.
- می‌دانستید که این سلاح خطرناکی است؟ و با آن می‌شود آدم کشت؟
- صدای پسر بلند می‌شود: آن هم برای کشتن یا زدن نبود. فقط به قصد ترسانیدن بود.
- اما خود شما تپانچه‌ای برای ترسانیدن داشتید؟
- بله، اما یوهان گفت من هم میله را می‌آورم. گفت میله تبرک شده است؟
- تبرک شده است؟
- این‌طور گفت.
- مقصودش چه بود که گفت میله تبرک شده است؟

- نمی دانم.
 - یعنی به وسیله يك كشيش؟
 - نمی دانم.
 - از او نپرسیدید؟
 - نه، نپرسیدم.
 - پدر شما كشيش است؟
 - پسر باز سر به زیر میندازد و به زمین خیره می شود و زیر لب جواب می دهد: بله.
 - آیا پدر شما چنین میله ای را تبرک می کند؟
 - نه.
 - به یوهان نگفتید که نباید این میله را با خود بیاورد؟
 - نه.
 - از او نپرسیدید چگونه چنین چیزی می تواند متبرک باشد؟
 - نه.
 - آقای دادستان ادامه بدهید.
- *
- اگر این دونفر ادعا کنند که در خانه مکیز کوچولو درباره قتل یحیی نشد، دروغ می گویند؟
 - دروغ می گویند.
 - اگر ادعا کنند که پس از ملاقات در خانه مکیز کوچولو، شما این قصه را از خودتان در آورده اید، باز دروغ می گویند؟
 - دروغ می گویند.
 - اگر مکیز کوچولو بگوید که در حضور او یحیی درباره قتل نشد، او هم دروغ می گوید.
 - دروغ می گوید، او ترسیده بود و می گفت باید از خانه اش برویم و هرگز به آنجا پا نگذاریم.
 - باهم رفتید؟
 - نه، اول من رفتم.
 - و شما کجا رفتید؟

- رفتم به يك مزرعه.
 - و آنجا چه کردید؟
 - تپانچه را زیر خاک کردم.
 - همین تپانچه که در محضر دادگاه است؟
 تپانچه به متهم داده می‌شود و او واریش می‌کند و می‌گوید:
 همین تپانچه.
 - چطور پیدا شد؟
 - نه، خودم به پلیس گفتم کجا پیدایش یکنند.
 - و بعد چه کردید؟
 - آنجا دعا کردم.
 بنظر می‌آید دادستان برای يك لحظه غافلگیر شده‌است. اما قاضی
 می‌پرسد: آنجا چه دعایی کردید؟
 - طلب بخشش کردم.
 - دیگر چه دعایی کردید؟
 - نه، چیز دیگری نبود که به خاطرش دعا بکنم.
 *
 - و در روز دوم باز به ژوهانسبورگ برگشتید؟
 - بله.
 - و باز در میان کسانی که اتوبوس را تحریم کرده بودند گشتید؟
 - بله.
 - آیا هنوز درباره جنایت حرف می‌زدند؟
 - هنوز حرف می‌زدند و بعضیها می‌گفتند شنیده‌اند بزودی کشف
 می‌شود.
 - و بعد؟
 - ترسیدم.
 - خوب چه کردید؟
 - شبش به جرمیستون رفتم.
 - روزش چه کردید؟ باز پنهان شدید؟
 - نه، يك پیراهن خریدم و با بسته در دستم، پرسه می‌زدم.

- چرا اینکار را کردید؟
- نه، به این فکر که خیال کنند دنبال فرمان آمده‌ام.
- کار دیگری هم کردید؟
- نه، کار دیگری نکردم.
- بعد به جرمیستون رفتید؟ کجا؟
- به‌خانه ژوزف بنگو، کوی ماسرو شماره ۱۲.
- و بعد؟
- آنجا که بودم پلیس آمد.
- چه اتفاقی افتاد؟
- از من پرسیدند آیا من ابسالوم کومالو هستم و من تصدیق کردم و ترسیدم. همان روز می‌خواستم بروم و به پلیس اعتراف بکنم و حالا می‌دیدم که تأخیرم چقدر احمقانه بوده.
- آنها توقیفتان کردند؟
- نه، ازم پرسیدند که می‌توانم جای یوهان را نشانشان بدهم.
- گفتم نه. نمی‌دانستم. اما یوهان مرد سفیدپوست را نکشته بود. خود من کشته بودم. اما یوهان بود که نوکر خانه را از پا انداخته بود و من گفتم که ماتیو هم آنجا بود و گفتم که بهشان جای تپانچه را که قایم کرده‌ام نشان خواهم داد و بهشان گفتم که همان روز می‌خواسته‌ام اعتراف بکنم اما حماقت کرده‌ام که تأخیر کرده‌ام، چونکه می‌ترسیده‌ام.
- بعد در برابر صاحب اندری کوئتری، سرکلانتر علی‌البدل ژوهانسبورگ، اقرار کردید؟
- اسمشان را نمی‌دانم.
- همین اقرارنامه است؟
- اقرارنامه به‌دست پسر داده می‌شود. به آن نگاه می‌کند و می‌گوید: بله، همین اقرارنامه است.
- و هرکلمه آن راست است؟
- هرکلمه آن راست است.
- هیچ دروغی در آن نیست؟
- هیچ دروغی در آن نیست. چونکه به‌خودم گفتم، دیگر تا آخر عمرم،

- نباید دروغ بگویم. و دیگر هیچ کار بدی نباید بکنم.
- در واقع توبه کردید؟
 - بله، توبه کردم.
 - چون گرفتار در دسر شده بودید؟
 - بله، چون گرفتار در دسر شده بودم.
 - آیا دلیل دیگری هم برای توبه کردن داشتید؟
 - نه، دلیل دیگری نداشتم.

... دادگاه موقتاً تعطیل می‌شود، مردم بپا می‌ایستند و همچنان ایستاده باقی می‌مانند تا قاضی و مشاورانش دادگاه را ترک می‌گویند. بعد از درهایی که پشت ردیف صندوق‌هاست خارج می‌شوند. طبق مرسوم اروپاییها از در خاص خودشان و غیراروپاییها از در مخصوص خودشان. کومالو و مسی مانگو، جرترود و خانم دیته‌به، هم باهم خارج می‌شوند و می‌شنوند که مردم می‌گویند، اوناها، او پدر مرد سفیدپوستی است که کشته شده، و کومالو نگاه می‌کند و می‌بیند که راست است، پدر مقتول آنجاست، مردی که صاحب مزرعه بالای ایندوتشنی است، مردی که دیده بودش سواره از کنار کلیسا می‌گذشت و کومالو می‌لرزد و دیگر به مزه نگاه نمی‌کند. چونکه آدم چطور به چنین مردی نگاه بکند؟

- ۶ -

به محاکمه متهمان به قتل آرثور جارویس از پارکسوند، توجه چندانی نمی‌شود. زیرا طلا کشف شده است. طلای بیشتر، طلای سرشار. ناحیه کوچکی هست به نام اودندالس‌روست، که در ایالت اورنج‌فری واقع است. دیروز کاملاً ناشناخته بود اما امروز از مشهورترین نقاط جهان است.

این طلا مثل هر طلایی که تا کنون در افریقای جنوبی کشف شده است، گرانبهاست. در ژوهانسبورگ از آن گرانبهاثر چیزی نیست. مردم پیش‌بینی می‌کنند که ژوهانسبورگ دیگری در آنجا ساخته خواهد شد. شهر عظیمی با بناهای رفیع و خیابانهای شلوغ. آدمهایی که نگران

بودند که مبدا روزی طلای ژوهانسبورگ تمام بشود، اینک شادمانند و به هیجان آمده‌اند. یک رگه تازه حیات، می‌گویند افریقای جنوبی از یک رگه تازه زندگی برخوردار خواهد شد.

در ژوهانسبورگ هیجان حکمرواست. در بورس، مردها دیوانه‌وار، داد می‌زنند، فریاد می‌زنند و کلاهپایشان را به هوا می‌اندازند، زیرا سهامی را که به‌امیدی خریده بودند، سهام معادنی را که وجود خارجی نداشتند، اینک قیمت آن سهام آنچنان بالا رفته است که فوق انتظار است. آنجا غیر از مراتع مواج و گسترده ایالت اورنج‌فری و غیر از گله گاو و گوسفند و بچه چوپانهای بومی، چیزی نبود. هیچ چیز نبود مگر علف و بوته‌ها و گله به گله مزارع ذرت. چیزی که شباهتی به معدن داشته باشد، وجود نداشت، تنها مته‌های حفاری و مهندسان شکیبا بودند که اسرار خاک را کاوش می‌کردند و کسی هم به آنها توجهی نمی‌کرد مگر رهگذری بومی یا چوپانی جوان و یا دهقان پیر افریکانی زبانی که سواره از آنجا می‌گذشت، و بسته به طبیعتش با تحقیر یا با بیم و یا امید به تماشا می‌ایستاد.

سهام شگفت‌آور تویدولای را ملاحظه کنید. اول بیست شیلینگ بود، بعد شد چهل شیلینگ و بعد شصت شیلینگ - می‌خواهید باور کنید یا نکنید - بعد به‌هشتاد شیلینگ رسید. و مردهایی بودند که گریستند، مثلاً مردی که به‌جای ساعت دو بعد از ظهر، سر ظهر سهامش را فروخته بود و یا مردی که به‌جای ساعت دوازده، ساعت دو سهم خریده بود و مردی هم که به‌او فروخته، فردا صبح عزا خواهد گرفت، زیرا قیمت سهام به صد شیلینگ ترقی خواهد کرد.

آه شگفت‌آور است، افریقای جنوبی شگفت‌آور است. وقتی به خارج سفر می‌کنیم سرفراز خواهیم بود و مردم خواهند گفت: آه، شما در افریقای جنوبی از اغنیا هستید.

اودندالس‌روست، چه نام سخرآمیزی. با وجود این بعضیها در بازار بورس می‌گویند باید به‌فکر نام ساده‌تری، بود زیرا این نامهای افریکائی ثقیلند. چه نامی ساده‌تر از سموتز یا سموتزویل می‌توان یافت؟ آسانتر از هوفمایر نامی نیست - نه - ناحیه‌ای به این نام هست، بعلاوه خوب،

شاید نام به هر جهت چندان اهمیتی نداشته باشد. بدترین قسمت معادن همین اسمهای غیرقابل تلفظشان است. جای تأسف است که صناعت عظیمی که به وسیله چنین مغزهای عظیمی اداره می‌شود و به علت چنین سرمایه‌گذاری‌هایی پیش می‌رود، گرفتار چنان نامهای غیرقابل تلفظی باشد. بلسی و وریتریخت، ولسکداخت، لانگلاگته و حالا هم این اودندالسروست. اما بگذارید این حرفها پیش خودمان بماند. بیایید در باشگاههایمان درباره‌شان وراجی کنیم. در خلوت، زیرا بیشتر ما عضو حزب متعده هستیم که هدفش همکاری و رفاقت و عشق برادرانه و تفاهم متقابل است. اما چه منفعت لامصبی می‌بردیم اگر افریکانیها از خر شیطان پایین می‌آمدند و می‌دیدند که زبان بازارشان چه ضررهای لامصبی که به ما نمی‌زند.

طلا، طلا، طلا. سرزمین از نو ثروتمند می‌شود. سهام از بیست شیلینگک به صد شیلینگک ترقی کرده است. فکرش را بکنید و خدا را شکر کنید. راست است که عده‌ای هستند که چندان شکرگزار نیستند اما باید اذعان کرد که این عده سهام زیادی در دست ندارند. و راستش را بخواهید، بعضیهایشان اصلاً سهامی ندارند. عده‌ای از اینگونه آدمها درملاء عام نق می‌زنند و این نکته به نظر برخی، هم جالب توجه و هم موجب تأسف است وقتی می‌بینند که آدمهای بدون سهام، سر اینگونه بزنگاهها به زبان بازی متوسل می‌شوند. گفתי این تقدیر یا طبیعت. یا نیروی حیات یا هر چه که جریان این امور را در اختیار دارد، بوده است که نوعی باج به صاحبان زر و زور داده است. و نه به ممبر، می‌فهمید که. و حتی نه به طزن، بلکه کاملاً بیطرفانه، اینجور اظهار نظرها می‌کنند. اما چنین اعتقادی، توهمی بیش نیست و در حقیقت بهتر است اشاره‌ای به آن نکنیم. حالا این مردم زبان‌باز که هیچگونه پشتوانه مالی ندارند تا درباره‌اش حرف بزنند، غالباً به تشکیلات محقر روی می‌آورند، از قبیل باشگاههای چپ و کانونهای وابسته به کلیسا و یا جوامعی که برادری و عشق را تبلیغ می‌کنند. مقاله هم می‌نویسند، اما غالباً در نشریه‌های کوچک مثل جامعه نو و بشریت پیش می‌رود و یا نشریه غیرعادی صلیب

بر چهار راهها، که جزوه هشت صفحه‌ای گمنامی است و پدر بر سفورد غیر عادی هر هفته منتشر می‌کند، مردی که انگار هفته‌هاست غذا نخورده است اما انگلیسی خوبی حرف می‌زند، به لجه آکسفردی، مقصودم نه به لجه‌ای که در رودزیا و یا ستلن باج حرف می‌زنند. و به همین علت است که مقبول واقع شده و گرنه هرگز نه سوش را برس می‌زند و نه شلوازش را اتو می‌کشد. به ببری می‌ماند که تغییر مذهب داده و چشم به همه جهان دارد و چه چشمان سوزانی هم دارد و در حقیقت در جنگلهای شب است که وجودش به روشنی می‌سوزد و روزنامه فوق‌العاده می‌نویسد. تازه مرسل هم هست و از صمیم قلب، مؤمن به خداوند. اما در این جنگل مولا همه جور آدمی باید باشد.

خوب، بعضی از اینگونه آدمها می‌گویند بهتر بود این سهام سر همان بیست شیلینگ تثبیت می‌شد و هشتاد شیلینگ بقیه مثلاً صرف برپاداشتن سدهایی می‌شد تا خاک این مملکت را از فرسایش نجات بدهد. یا چه خوب بود، اگر به باشگاههای پسران و باشگاههای دختران و مراکز اجتماعی دیگر، کمک مالی می‌کردند و یا مریضخانه‌های بیشتری می‌ساختند. و چقدر خوب بود اگر دستمزد کارگران معادن را افزون می‌کردند.

خوب، هرکسی می‌تواند بضمیمه که چنین طرز فکری چقدر مفشوش است، زیرا قیمت سهام ربطی به مسئله دستمزدها ندارد. دستمزدها منحصرأ از روی هزینه استخراج و همچنین نرخ طلا تعیین می‌شود. و راستی شایع است که چندانها از سران معادن، اصلاً صاحب سهام نیستند و اندیشیدن به این فکر چقدر مطبوع است زیرا واقعاً از چه وسوسه‌ای رسته‌اند.

به هر حال نباید زیاد غصه بخوریم. ممکن است از این اندیشه که این هشتاد شیلینگ به جایی رفته است که فرقی با آن وقتی که این هشتاد شیلینگ، به آنجا نرفته بود، ندارد دستخوش اندوه بشویم. اما بگذارید قضیه را جور دیگری مطرح کنیم. وقتی سهام از بیست شیلینگ به صد شیلینگ می‌رسد، کسی هست که هشتاد شیلینگ منفعت برده، الزاماً نه يك نفر تنها، زیرا چنین اقبالی آنقدر بلند است که نمی‌تواند واقعیت داشته باشد، حال اگر چنین آدمی پیدا شد، جادوگر امور اقتصادی لقب خواهد یافت و قدرت حمایتگر دولت نام خواهد گرفت. احتمال بیشتر این است که چندین نفر

در این هشتاد شیلینگ سهمیم باشند زیرا وقتی قیمت سهام بیش از حد نوسان دارد، خیلیها مضطرب می‌شوند و سهام خود را می‌فروشند. البته راست است که سهامداران برای منفعتی عملا کاری نکرده‌اند، یعنی با عرق جین و کد یمین آن را بدست نیاورده‌اند، اما آدم در ازای جرأت و پیش‌بینی آینده، باید چیزی بدست بیاورد و بعلاوه رنج فکری را هم نمی‌شود نادیده گرفت. اینک این آدمها هشتاد شیلینگشان را خرج می‌کنند و کاری بیشتر برای مردم دیگر فراهم می‌کنند و بنابراین مملکت با همین هشتاد شیلینگها ثروتمندتر می‌شود. و تعداد زیادی از آنها خیرات هم می‌کنند و به باشگاههای دختران و پسران و مراکز اجتماعی و مریضخانه‌ها از جیب فتوتشان کمک می‌کنند. اشتباه است اگر ما هم همان حرفی را بزنیم که در نقاط دورافتاده‌ای مثل بلوم‌فونتاین و گراهامزتون و بوفورت‌وست، شایع است. یعنی اینکه ژوهانسبورگ، منحصرأ به فکر پول است. به گمان من ماهم مثل هر شهر بزرگ و کوچک دیگری، شوهرهای خوب و پدرهای خوب بسیاری داریم و بعضی از مردان بزرگ ما مجموعه‌های بزرگ آثار هنری تدوین می‌کنند و این، یعنی ایجاد کار برای هنرمندان و چنین کاری هنر را از نابودی نجات می‌دهد. و بعضیها هم مراتع عظیمی در شمال دارند و در آنجا به شکار می‌پردازند و با طبیعت دمساز می‌شوند.

اینک که کار بیشتری برای مردم بوجود آمده است، این آدمها قسمتی از هشتاد شیلینگشان را خرج می‌کنند، البته نه تمامش را، زیرا کسانی که سهامشان را به صد شیلینگ فروخته‌اند ناچارند مقداری پس‌انداز بکنند تا وقتی بورس از این همه نوسان نجات‌یافت از نو سهم بخرند. اما دهقانان خواهند توانست غذای بیشتری فراهم بیاورند، کارگران کارخانه‌ها اشیاء بیشتری بسازند و خدمات دولتی هم مشاغل بیشتری عرضه بکنند. هرچند، اینکه آیا به وجود کارمندان اداری بیشتری نیاز هست یا نه، مسئله‌ای است که اینجا نمی‌توان مطرح کرد. و اما بومیان هم دیگر مجبور نخواهند بود که در کومه‌ها گرسنگی بکشند. مردها به معادن روی خواهند آورد و ناچار اردوگاههای بزرگتر و بهتر برایشان ساخته خواهد شد. و ویتامینهای بیشتری به غذایشان اضافه خواهد گردید. اما در این باره باید محتاط باشیم زیرا کسی کشف کرده است که نیروی کار را زیاد ویتامین

زده نباید کرد. و این نمونه‌ای است از قانون کاهش بازده. و شاید شهر بزرگ دیگری بوجود بیاید. يك ژوهانسبورگ دوم با پارک‌تاون دوم و هوگ‌تاون دوم و پارک‌ولد دوم و کنزینگتون دوم و جپ دوم و وردرپ دوم و پیمویل دوم و شانتی‌تاون دوم، شهر بزرگی که باعث افتخار اوندالس-روست خواهد بود. اما این نام، آیا ثقیل نیست؟

*

اما کسانی هستند که می‌گویند نباید چنین باشد. تمام کارگزاران خدمات اجتماعی و این پدر روحانی برسفورد و کافر بوتیها همین را می‌گویند. هر چند باید اذعان کرد که بیشترشان حتی يك برگ خرید سهم در دست ندارند و با ناله سودا می‌کنند. جری هم شده‌اند، چون سرارنست اوپنهایمر یکی از سران معادن هم گفته است: چنین نباید باشد. او گفته: اینک فرصتی بدست آمده است تا نیروی کار مستقر را در دهات و نه درازدوگاهها بررسی کنیم، جایی که کارگر بتواند کنار زن و فرزندانش زندگی بکند. این گفتگو هم هست که دولت در نظر دارد چیزی شبیه مدیریت دره تنسی علم کند تا مبادا در نواحی اطراف معدن يك ایالت آزاد بوجود بیاید.

جناب ارنست اوپنهایمر، مردم می‌خواهند باز صدایتان را بشنوند، عده‌ای آشکارا تحسینتان می‌کنند و بعضیها در دل و حتی در دعاهاى نیمه-شبانشان خدا را شکر می‌کنند که شما را دارند. زیرا معادن برای انسان است نه برای پول. و پول ارزشش را ندارد که به خاطرش سر از پا نشناسیم و کلاهمان را به هوا بیندازیم. پول برای خوردن و پوشیدن و به تماشای يك فیلم رفتن است. پول برای خوشبخت ساختن بچه‌هاست. پول برای امنیت خاطر، رؤیاهای امیدها و آرزوهاست. پول برای خریدن میوه‌های خاک است. خاکی که در آن زاده شده‌اید.

*

به ژوهانسبورگ دوم در روی زمین نیازی نیست. همین یکی بس است.

- ۷ -

چارویس تصمیم گرفت که يك بار دیگر به‌خانه پسرش سر بزنند. از آشپزخانه تورفتن و از روی لکه‌های خون بر زمین، گذشتن، از پله‌ها بالا رفتن و به‌اتاق خواب رسیدن، کار عاقلانه‌ای نبود، اما چارویس از همین راه رفت. به‌اتاق خواب هم نرفت، به دفتر رفت که از کتاب انباشته بود و باز به‌سراغ کتابها رفت. قفسه پر از آبراهام لینکلن، قفسه پر از افریقای جنوبی و قفسه پر از افریکانیمها و قفسه پر از کتابهای مذهبی و اجتماعی و جرم و مجرمان و قفسه پر از دیوان اشعار و داستانه‌ها و شکسپیر، همه را از نو دید زد. به‌تساویس مسیح بر صلیب و آبراهام لینکلن و ورگه‌لگن و بیدها در زمستان نگاه کرد. پشت میز تحریر نشست که رویش از دعوتنامه‌ها انباشته بود، تقاضاهایی برای انجام این کار و یا آن کار و رفتن به‌اینجا و یا آنجا و مقاله آنچه در افریقای جنوبی رواست و آنچه نارواست. کشورهای میز تحریر را گشود. اینجا صورت حسابهایش بود و اینجا کاغذ و پاکت‌هایش و اینجا قلمها و مدادهایش و اینجا چکهای قدیمش که مهر بانک خورده، عودت داده شده بود. و اینجا در يك كشو جادار، مقاله‌های ماشین‌شده قرار داشت که صفحات هر کدام به‌دقت به‌هم سنجاق شده بود و مقاله‌ای روی مقاله دیگر منظم چیده شده بود. مقاله‌ای درباره «نیاز به‌مراکز اجتماعی» و مقاله‌ای درباره «پرنندگان باغی در پارکولد» و مقاله دیگر درباره «هند و افریقای جنوبی» و این هم مقاله‌ای زیر عنوان «رساله‌ای خصوصی درباره تحول يك جنوب افریقایی».

متولد افریقای جنوبی بودن متضمن مشکلاتی است. در افریقای جنوبی می‌توان افریکانی یا انگلیسی‌زبان یا سیاهپوست و یا زولو تولد یافت، می‌توان همچون من در آن ایام که پسر بچه‌ای بودم، بر فراز تپه‌های سرسبز و یا در دره‌های عظیمش اسب تاخت، می‌توان همچون من در همان ایام، کومه‌های قوم بانتو را دید اما وقایعی را که در آنجا روی می‌دهد ندید و می‌توان همچون من که پسری سووم و می‌شنیدم، شنید که در افریقای جنوبی تعداد افریکانیمها از انگلیسی‌زبانها بسی بیشتر است و در عین حال هیچ چیز درباره آنها ندید و ندانست. می‌توان همچون من آنگاه

که پسری بودم و می‌خواندم، دفترهایی دربارهٔ افریقای جنوبی محبوب، این سرزمین آفتاب و زیبایی، این سرزمینی که از گزند توفانهای زمانه در امان است، خواند و احساس غرور کرد و به آن عشق ورزید و در عین حال هیچ چیز دربارهٔ آن ندانست. اما آدم بزرگ می‌شود و تازه می‌آموزد که در اینجا، برای آفتاب و طلا و مرکبات، چیزهای دیگری هم هست. در این موقع است که متوجه ترسها و نفرت‌های موجود در سرزمین خود می‌شود و در همین موقع است که عشق آدمی به سرزمینش شدید و عمیق می‌گردد، همچنانکه مردی عاشق زنی می‌شود با وجودی که می‌داند معشوقه، صادق و دروغزن، سرد و عاشق‌پیشه، ستمگر و ترسیده است.

در يك مزرعه تولد یافتم و در دامان پدر و مادری شریف پرورش یافتم و همهٔ آن چیزهایی که مورد نیاز يك کودک است و یا مورد آرزویش، به‌من ارزانی گردید. والدینم، درستکار و مهربان و فرمانبردار قانون بودند، دعا‌های مرا به‌من آموختند و مرتب به کلیسایم بردند. از جانب خدمتکاران هرگز دردسری برایشان ایجاد نشد و پسر دم هیچگاه با کمبود نیروی کار مواجه نگردید. از آنها آنچه را که طفلی از شرف و خیر و سخاوت، بایستی بیاموزد آموختم، اما از افریقای جنوبی مطلقاً چیزی نیاموختم.

*

جارویس حیرت‌زده و رنجیده کاغذها را روی میز گذاشت، يك لحظه احساسی نظیر خشم در او انگيخته شد اما چشم‌هایش را با انگشت‌هایش پاك کرد و خشم را از خود دور کرد. با این حال می‌لرزید و نمی‌توانست به‌خواندن ادامه بدهد. پا شد و کلاهش را سرگذاشت و از پله‌ها پایین آمد و تا آنجا که لکه‌های خون روی زمین دیده می‌شد پیش رفت. مأمور پلیس سر پستش بود و به او سلام داد اما جارویس برگشت و باز از پله‌ها بالا رفت و پشت میز تحریر نشست. کاغذها را برداشت و به‌خواندن آنها تا به‌آخر ادامه داد. شاید عاقبت ارزش کلمات را دریافته بود، چرا که عبارات آخر مقاله سخت تکانش داد. شاید عاقبت ارزش آرمانها را ادراك می‌کرد:

بنابراین برآن سرم که خودم، و قتم، نیرو و استعدادم را وقف

خدمت به آفریقای جنوبی کنم. دیگر از خود نخواهم پرسید که آیا صلاح چنین است و یا چنان، بلکه منحصرأ خواهم پرسید حق کدام است. و چنین می‌کنم نه به این علت که دیگرخواه و شریفم، بلکه بدان علت که عمر پس گذراست و برای باقیمانده این سفر به ستاره‌ای نیازمندم عاری از فریب، و به قطب‌نمایی که دروغ نگویید. و چنین می‌کنم نه به این جهت که دوستدار سیاهانم و متنفر از همجنسانم هستم، بلکه بدان جهت که از من کاری جز این بر نمی‌آید. هرگاه مسئله‌ای را با مسئله دیگر می‌سنجم، سردرگم می‌شوم. هرگاه می‌پرسم آیا چنین کاری را خطری به دنبال نیست، آشفته می‌شوم. هرگاه می‌پرسم آیا دیگران، سفیدپوستان یا سیاهپوستان، انگلیسی‌زبانها یا آفریکانیها، یهودیان یا مسیحیها، خواهند پسندید یا نه، سرگشته می‌شوم و به همین سبب می‌کوشم آن کاری را بکنم که برحق باشد و غیر از حقیقت چیزی نگویم. و چنین می‌کنم نه به این سبب که شجاع و شریفم، بلکه چون این تنها راهی است که به کشمکش عمیق روحی‌ام پایان می‌بخشد و چنین می‌کنم چون دیگر قادر نیستم با دم فروبردنی عالیت‌ترین هدفها را بخوام و با دم‌برآوردنی همان هدفها را انکار کنم. نمی‌خواهم اینگونه زندگی کنم. مرگ را بر چنین زیستنی ترجیح می‌دهم. آدمهایی را که جان بر سر اعتقاداتشان نهاده‌اند، خوب می‌شناسم. اینان مرگ را پذیرا گشته‌اند، بدون آنکه حتی يك لحظه به خاطرشان گذشته باشد که چه عمل شرافتمندانه، شجاعانه و شگفت‌آوری انجام می‌دهند. مرگ را بر زندگی ترجیح داده‌اند. همین.

یا این تفصیل، این تصور که محرك من يك خودخواهی معکوس است، درست نخواهد بود. من با نیرویی رانده می‌شوم که از آن من نیست. این نیرو مرا به حق سوق می‌دهد، به هر قیمتی که باشد. و در این راه خوشبختی‌ام در این است که همسری برگزیده‌ام که او هم چون من می‌اندیشد. همسری که تلاش کرده است تا بر ترسها و نفرت‌هایش فایق بیاید و این چنین است که نفس‌کشیدن آسان می‌شود. فرزندانم کم‌سالتر از آنند که بفهمند. اگر آنها با نفرت از من و کینه نسبت به من بزرگ بشوند، اگر مرا نسبت به آنچه دار و ندار خودمان می‌نامیم، خائن بشمار آورند، جای تأسف خواهد بود، اما سرچشمه شادمانی بی‌حدمان خواهد بود اگر

همچون ما بیندیشند و با چنین طرزفکری بزرگ بشوند. و چنین که باشد، هیچان آور، شادی بخش و شایسته شکرگزاری خواهد بود. اما معامله ای در کار نیست و پذیرفتن یا نپذیرفتن آنها، به هر صورتی که باشد، راه حق را تغییر نخواهد داد.

*

چارویس مدتها نشست و پنبه کشید. دیگر خواندن را رها کرد. مقاله ها را در کتو گذاشت و در کتو را بست. همانجا نشست تا توتون پیمیش تمام شد و اینطور که شد کلاهش را سر گذاشت و از پله ها پایین رفت. پای پله ها برگشت و رو به در ورودی ساختمان برآه افتاد. از راهرو و از لکه های کف آن نمی هراسید، دیگر از آن راه نمی رفت. همین. قفل در ورودی خودکار بود، بازش کرد و از خانه درآمد و بنا به عادت دهقانیش سر بلند کرد و به آسمان نگریست، اما آسمانهای این مرز غریب چیزی به او نگفتند. خیابان باغ را پیش گرفت و از در بزرگ خارج شد. مأمور پلیس که پشت در عقبی ایستاده بود صدای قفل شدن در را شنید. با تفاهم سر تکان داد و با خود گفت: دیگر نمی تواند با آن مواجه بشود. پیرمرد دیگر نمی تواند با آن لکه ها مواجه بشود.

- ۸ -

یکی از خواهرزاده های مورد علاقه مارگرت چارویس، به نام بارباراسمیث با مردی از سپرینگز ازدواج کرده و روزی که دادگاه جلسه ای برای ادامه بررسی مورد قتل، تشکیل نمی داد، چارویس و زنش به سپرینگز رفتند تا آن روز را باهم باشند. چارویس تصور می کرد این دیدار، برای زنش مفید خواهد بود. مرگ پسرشان، بیش از آنچه چارویس از آن بیم داشت، زن را از پا درآورده بود. خانمها درباره اشخاصی که در ایکوپو و لوفافا و هایفلتز و امزیم کولو می شناختند، حرف می زدند و چارویس تنهایشان گذاشت تا در باغ قدم بزنند، چونکه او مرد خاک بود. کمی بعد صدایش زدند و گفتند که قصد دارند به شهر بروند و پرسیدند که او هم میل دارد بیاید یا نه؟ اما چارویس گفت که ترجیح می دهد در خانه بماند و در غیاب آنها روزنامه بخواند و همین کار را هم کرد.

روزنامه پر بود از اخبار مربوط به طلای تازه‌ای که در اودندالس روست، پیدا شده بود و هیجان عظیمی که هنوز در بورس سهام حکمروا بود. یک مقام صلاحیتدار به مردم هشدار داده بود که سهام را با این قیمت‌های بالا و باز بالاتر رونده نخرند و گفته بود که دلیلی موجود نیست که این سهام ارزش پولی را که در بهایش می‌پردازند، داشته باشد و اگر کمی بعد، قوس نزولیشان فرا برسد، موجب زیان و اندوه بسیار خواهد گردید. جنایتهایی هم روی داده بود. به گزارش روزنامه، بیشترشان تجاوزهایی از جانب بومیها، نسبت به اروپاییها بود، اما نه از آن قبیل تجاوزهای وحشتناکی که بعضی از مردم را چنان هراسان می‌سازد که می‌ترسند روزنامه را باز نکنند.

سرگرم خواندن بود که صدای در آشپزخانه را شنید. بیرون رفت و یک کشیش بومی را دید که بر سنگفرش کنار سه تا پله‌ای که به مطبخ منتهی می‌شد، ایستاده. کشیش پیر بود و ردای سیاهش از کهنگی سبز-رنگ شده بود و یقه‌اش یا از چرکی و یا از کهنگی قهوه‌ای می‌زد. کلاهش را برداشت و سفیدی موهایش آشکار شد و ترسان و وحشت‌زده می‌نمود و می‌لرزید.

- چارویس به زبان زولو که در آن استاد بود گفت: سلام

اومفندیس.

کشیش با صدای لرزانی گفت: اومنوزانا که به معنای صاحب است و چارویس از اینکه کشیش روی آخرین پله نشست حیرت کرد. گفتی یا بیمار است و یا گرسنه. پیرمرد فروتن و آداب‌دان، می‌نمود و چارویس دانست که از بی‌ادبیش نبوده است که نشسته. پس از پله‌ها پایین آمد و می‌پرسید: «اومفندیس بیمارید؟» اما پیرمرد جوابی نداد. همچنان می‌لرزید و سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می‌کرد و چارویس نمی‌توانست قیافه‌اش را ببیند، مگر آنکه دست زیر چانه‌اش می‌گذاشت و صورتش را بالا می‌آورد که چنین کاری را نکرده زیرا اینطور کارها را به آسانی نمی‌توان کرد.

- اومفندیس بیمارید؟

- حالی جا می‌آید، صاحب.

— آب می‌خواهید؟ یا غذا؟ گرسنه هستید؟

— نه صاحب، حالم جا می‌آید.

جارویس روی سنگفرش زیر آخرین پله ایستاد، اما حال پیرمرد به این زودیها جا نمی‌آمد. همانطور می‌لرزید و به زمین خیره شده بود. برای یک سفیدپوست، انتظار کشیدن آسان نیست، اما جارویس منظر ماند، چرا که پیرمرد آشکارا بیمار و نزار بود. پیرمرد کوشید به کمک عصایش بلند بشود، اما عصا از دستش لغزید و روی سنگفرش افتاد و غلتید و صدا کرد. جارویس عصا را برداشت و به دستش داد اما پیرمرد عصا را مثل شیء مزاحمی روی زمین گذاشت و کلاهش را هم بر زمین گذاشت و دستپایش را به کف پله فشار داد و تلاش کرد خود را بالا بکشانند، اما اولین تلاشش بی‌حاصل بود و باز نشست و همانطور می‌لرزید. جا داشت جارویس کمکش کند ولی چنین کاری به سهولت برداشتن عصا نبود. باز پیرمرد دستپایش را روی پله فشار داد و خود را بالا کشید. سرش را بلند کرد و به جارویس نگاه کرد و جارویس دید که صورت مرد از رنج مالا مال است اما نه از رنج بیماری و نه از رنج گرسنگی. جارویس خم شد و عصا و کلاه را برداشت و کلاه را با وسواس دست گرفته بود، بسکه کثیف و کهنه بود و هردو را به کشیش داد.

— متشکرم صاحب.

— مطمئنید که بیمار نیستید، اومفندیس؟

— حالم خوب است، صاحب.

— دنبال چه می‌گردید، اومفندیس؟

پیرمرد دوباره، کلاه و عصایش را روی پله گذاشت و بادستهای لرزان، کیفی از جیب بغل ردای سبزرنگت کهنه‌اش بیرون آورد و کاغذهای توی کیف روی زمین ولو شد زیرا دستپایش نمی‌توانستند آرام بگیرند:

— متأسفم صاحب.

خم شد تا کاغذها را جمع بکند و چون پیر بود مجبور شد به زانو بیاید و کاغذها کهنه و کثیف بود و چندتا کاغذ را که برمی‌داشت از دستش رها می‌شد و او کاغذهای دیگر را جمع می‌کرد و کیف بغلی هم افتاد و دستپایش می‌لرزید و تکان تکان می‌خورد. جارویس دست به

گریبان همدردی و همچنین آزرده‌گی بود و ایستاده، ناراحت تماشا می‌کرد.
- متأسفم که معطلتان کردم، صاحب.

- عیبی ندارد، اومفندیس.

عاقبت کاغذها جمع‌آوری شد و همه بجز یکی در کیف جا گرفت و همین کاغذ را به جارویس نشان داد و روی کاغذ اسم و آدرس همین‌جایی نوشته شده بود که آنها بودند.

- همینجاست، اومفندیس.

- صاحب، از من خواستند که اینجا بیایم. مردی به اسم سیبه‌کو،

اهل ایندوتشنی.

- ایندوتشنی؟ می‌دانم، خودم اهل ایندوتشنی هستم.

- صاحب، این مرد دختری داشت که در ایکوپو خدمت مرد سفید

پوستی را می‌کرد به اسم سمیث صاحب...

- بله، بله.

- بعد دختر سمیث صاحب عروسی کرد، با مرد سفیدپوستی ازدواج

کرد که اسمش روی کاغذ نوشته شده.

- همینطور است.

ززن وشوهر به اینجا در سپرینگز آمدند و دختر سیبه‌کو هم برای

خدمتگاری با آنها آمد. حالا دوازده‌ماهی می‌شود که سیبه‌کو از دخترش

خبری ندارد، از من خواهش کرد - از من خواسته شد - که درباره دختره

پرس و جو بکنم.

- جارویس برگشت و به‌خانه رفت و باپسری که نوکر خانه بود

باز آمد و گفت می‌توانید از این پسر تحقیق بکنید و باز بدزون خانه رفت.

اما توی خانه، ناگهان به‌صرافت افتاد که این مرد، همان کشیش پیو

ایندوتشنی است و دوباره از خانه بیرون آمد.

- اومفندیس، چیزی را که می‌خواستید پیدا کردید؟

- صاحب، این جوان، دختر را نمی‌شناسد، می‌گوید وقتی خودش

آمده، دختر رفته بوده.

- خانم خانه، دختر سمیث صاحب بیرون رفته، اما زود برمی-

گردد. اگر بخواهید می‌توانید منتظرش بمانید.

جارویس پسر را مرخص کرد و منتظر ماند تا جوان رفت.

— گفت: اومفندیس، من شما را می‌شناسم.

جارویس مقهور رنجی شد که قیافه پیرمرد را در برگرفته بود، چنانکه بی‌اختیار گفت: اومفندیس بنشینید. در این صورت پیرمرد می‌توانست به‌زمین خیره شود و لزومی نداشت به‌صورت جارویس نگاه بکند و جارویس هم نگاهش نمی‌کرد. چرا که نگاه کردن به‌او دشوار بود. پس پیرمرد نشست و جارویس بدون آنکه نگاهش بکند، گفت: چیزی میان من و شما هست، اما نمی‌دانم چه چیز است؟

— صاحب.

— شما از من می‌ترسید، اما نمی‌دانم به‌چه‌علت؟ علتی ندارد از من

بترسید.

— راست است، صاحب خودتان نمی‌دانید به‌چه‌علت.

— نمی‌دانم اما می‌خواهم بدانم.

— شك دارم توان گفتنش را داشته باشم، صاحب.

— اومفندیس، باید بگویید. سخت است؟

— صاحب، خیلی سخت. سخت‌ترین چیز عمرم.

سرش را بلند کرد و اینک صورتش از رنجی آکنده بود که جارویس پیش از آن ندیده بود. گفت: بگویید، آرامتان می‌کند.

— اومفندیس، می‌بینم که می‌ترسید و همین را نمی‌فهمم. اما

راستش لزومی ندارد بترسید. من عصبی نمی‌شوم. قول می‌دهم در برابر شما خشمی به‌دل راه ندهم.

— پیرمرد گفت: در این‌صورت چیزی که سخت‌ترین حادثه تمام

عمر من است، سخت‌ترین حادثه تمام عمر شما هم هست.

جارویس نگاهش کرد. اول گیج شد و بعد گفتی رازی براو فاش

شده. گفت: مقصودتان فقط يك چیز می‌تواند باشد، مقصودتان فقط يك

چیز می‌تواند باشد. با این‌حال نمی‌فهمم.

— پیرمرد گفت: پسر من بود که پسر شما را کشت.

پس هر دو خاموش ماندند. جارویس پیرمرد را ترك گفت و به‌میان

درختهای باغ رفت. به‌دیوار تکیه داد و نگاهش از جنگل نیمه مرده به

توده مواد عظیم و سفید معدنی سیر کرد که همچون تپه‌هایی در برآفتاب برآمده بودند. وقتی روی‌گردانید تا باز گردد پیرمرد را دید که از جایش بلند شده، در یک دست کلاه و در دست دیگر عصایش را گرفته، سر فرود آورده است و چشم به‌زمین دوخته. به‌سویش رفت و گفت:

— شنیدم چه گفتید، آنچه نمی‌فهمیدم، فهمیدم. خشمی در من نیست.

— صاحب.

— خانم خانه، دختر سمیث صاحب برگشته. می‌خواهید ببینیدش؟
حالتان بهتر است؟

— برای همین کار بود که آمدم. صاحب.

— می‌فهمم و چون مرا اینجا دیدید جا خوردید. تصورش را هم نمی‌کردید که من اینجا باشم. مرا از کجا شناختید؟

— بارها در ایندوتشنی دیده بودمتان، از بغل کلیسایی که محل کار من بود، سواره می‌گذشتید.

— جارویس به‌صدهای خانه گوش داد و خیلی آهسته گفت: شاید پسرم را هم دیده بودید. او هم سوار براسب از ایندوتشنی می‌گذشت. سوار اسب قزمزی می‌شد که صورت سفید داشت. تفنگهای چوبی عم‌داشت که مثل هر پسر بچه‌ای، به‌کمربندش، اینجا، می‌بست.

صورت پیرمرد دستخوش کشش و تقلا بود. همچنان به‌رسم نگاه می‌کرد و جارویس اشکهایش را می‌توانست ببیند که روی زمین چکید. خودش هم متأثر و درمانده شده بود. می‌بایستی به‌این وضع خاتمه می‌داد اما به‌این‌زودینها کلامی نمی‌یافت.

— یادم است صاحب، هوشیاری خاصی داشت.

— جارویس گفت: بله، بله، هوشیاری خاصی داشت.

— صاحب، گفتنش سخت است، اما در دل برای شما احساس آسف عمیق می‌کنم و همچنین برای اینگوزگاس (یعنی) خانم و خانم جوان و فرزندان آن مرحوم.

— جارویس گفت: بله، بله و به‌خشونت ادامه داد: بله، بله، خانم

خانه را صدا می‌کنم.

به‌خانه رفت و خانم را باخود آورد و به‌انگلیسی توضیح داد که: این پیرمرد آمده است تا دربارهٔ دختری یکی از یومینیا به‌اسم سبیه‌کو، پرس و جو بکند، دختری که در ایکوپو برای شما کار می‌کرده، ماهیست از او خبری ندارند.

دختر سمیث گفت: مجبور شدم اخراجش بکنم. اوائل کار خوب بود و من به‌پندرش قول دادم مواظبش باشم، اما بعد بد شد. کارش به مشروب‌سازی تو اتاقتش رسید. بازداشت شد و یک‌ماه زندانی بود و بعد از آن واضح است دیگر نمی‌توانستم نگهش بدارم.

— چارویس پرسید: نمی‌دانید کجاست؟

— دختر سمیث به‌انگلیسی جواب داد: یقیناً نمی‌دانم و اهمیت هم نمی‌دهم.

— چارویس به‌زبان زولو گفت: خانم اطلاع ندارد، اما نیفزود که اهمیت هم نمی‌دهد.

پیرمرد به‌زبان زولو گفت: متشکرم صاحب، سلامت باشید. در برابر دختر سمیث هم سرفرود آورد و دختر هم سری، به‌آشنایی تکان داد. پیرمرد کلاهش را سر گذاشت و از خیابان باغ گذشت تا طبق مرسوم از در عقبی بیرون پرود. دختر سمیث به‌خانه رفت و چارویس دنبال پیرمرد راه افتاد، یواش می‌رفت، جوری که انگار دنبال او نمی‌رود. پیرمرد در را باز کرد و خارج شد و در را پشت سرش بست. وقتی برگشته بود در را ببندده دید که چارویس همراهیش کرده، باز سر فرود آورد.

— چارویس گفت: به‌سلامت او مفضلیدیس.

— سلامت باشید صاحب، پیرمرد کلاهش را از سر برداشت و باز بر سر گذاشت و بعد یواش یواش در جاده‌ای که به‌ایستگاه می‌رسد به‌راه افتاد. چارویس می‌پاییدش تا از نظر ناپدید شد. همینکه روگردانید تا باز گردد، زنش را دید که به‌طرفش می‌آید و دلش فشرده شد، از اینکه می‌دید زنش آنطور پیرانه راه می‌رفت.

به‌زنش رسید و بازوبه‌بازوی زن داد.

— زن پرسید: چرا اینقدر آشفته‌ای؟ چرا وقتی به‌خانه آمدی آنقدر

آشفته بودی؟

مرد گفت خاطره‌ای از گذشته بیادم آمد. می‌دانی که چطور ناگهان به ذهن آدم می‌آید.

— زن قانع شد و گفت: می‌دانم.

و بازوی شوهر را محکمتر گرفت و گفت: باربارا می‌خواهد بزیم سرناهار.

— ۹ —

در میدان، صدایی که به نعره گاو می‌ماند سخن می‌گوید. چقدر پاسبان هم سیاهپوست و هم سفید، در میدان جمع شده، سخنران بیشک با دیدن آنها و همچنین مخاطب قرار دادن این همه آدم احساس قدرت می‌کند و به همین علت است که صدا می‌خروشد و اوج می‌گیرد و فرود می‌آید. کسانی هستند که تنها با طنین این صدا تحریک می‌شوند. کسانی هستند که یادشان به اولین روزی می‌افتد که این صدا را شنیدند. انگار همین دیروز بود، و هیجانی که این صدا در آنها انگیزت و احساس عجیبی که در برگرفشان هنوز یادشان است، گفتم جریان برق از بدنهایشان گذشته. چرا که این صدا جادوکننده است، تهدید کننده است، جوزی است که انگار تمام افریقا در آن گنجانیده شده، شیری در آن نهفته است که می‌گردد، رعدی است که در کوهسارهای سیاه طنین می‌اندازد.

دوبولا و تام‌لینسن با نفرت و حسد به این صدا گوش می‌دهند، چرا که این صدا می‌تواند هزاران نفر را برانگیزد، بدون اینکه در پشت آن، تفکری وجود داشته باشد که بداند چه باید گفت و یا شجاعتی که گفتنیها را به شرط آگاهی، بگوید.

مأموران پلیس صدا را می‌شنوند و یکی به دیگری می‌گوید که این مرد خطرناک است و دیگری جواب می‌دهد که شغل من ایجاب نمی‌کند که به چنین فکرهایی بيفتم.

جان کومالو می‌گوید: ما آنچه را که نمی‌توان به ما داد نمی‌خواهیم. منحصرأ خواهان سهم خود از دسترنج خویشیم. طلای تازه کشف شده است و افریقای جنوبی از نو ثروتمند شده است. ما خواهان سهم خود از این طلا هستیم. اگر آن را استخراج نکنیم همچنان درسینه خاک مدفون می‌ماند.

من نمی‌گویم که این طلا از آن ماست، فقط می‌گویم که ما هم از آن سهمی داریم. این طلا مال همهٔ مردم است، اعم از سفیدپوست و سیاهپوست و هندی و تیره‌رنگ. اما کیست که بخش عمدهٔ این طلا را به‌چنگت خواهد آورد؟

و اینجا، صدای عظیم در گلوی نره گاو به‌خرناسه بدل می‌شود، موجی از هیجان، جمعیت را در بر می‌گیرد. مأموران پلیس آماده‌تر بر جای می‌ایستند، اما نه مأمورانی که این صدا را قبلاً هم شنیده بودند زیرا آنها می‌دانند که این کومالو دور می‌رود اما دورتر از این نمی‌رود. کاش این صدا کلماتی را که در خلوت گفته بود، آشکارا هم می‌گفت. کاش این صدا اوج می‌گرفت اما فرود نمی‌آمد. کاش این صدا برمی‌شد و برمی‌شد و بر می‌شد و مردم هم با آن برمی‌خاستند. کاش اندیشهٔ عصیان و تسلط، اندیشهٔ قدرت و احقاق حق مالکیت را در آنها برمی‌انگیخت. کاش در برابرشان تصاویری از افریقا، افریقای سیاه و وحشی، افریقای که از خواب برخاسته است، و نوزایی افریقا را رسم می‌کرد. و چنین کاری دشوار نیست و برای برزبان آوردن چنان کلماتی، به‌مغز چندان متفکری هم نیاز نیست. اما این مرد ترسو است و همین است که غرش رعدآسایش فروکش می‌کند و مردم تکانی می‌خورند و به‌خود می‌آیند.

جان کومالو ادامه می‌دهد: آیا خطاست اگر پول بیشتری طلب کنیم؟ دستمزد ما بس ناچیز است. ما منحصرأ خواهان حق خود هستیم، به‌آن اندازه که زنها و خانواده‌های ما از گرسنگی تباه نشوند. زیرا دستمزد ما کافی نیست. کمیتهٔ لئسداون هم اقرار کرد که دستمزد ما کافی نیست. کمیتهٔ سمیث هم گفت که دستمزد ما کافی نیست.

و اینجا باز صدا می‌غرد و مردم به‌جنبش در می‌آیند.

کومالو می‌گوید: ما می‌دانیم که دستمزد ما کفایت نمی‌کند. ما خواهان همان چیزهایی هستیم که زحمتکشان تمام کشورهای جهان به‌خاطر آنها مبارزه می‌کنند. این حق ماست که نیروی کار خود را به‌قیمتی بفروشیم که می‌ارزد. این حق ماست که خانواده‌های خود را با آبرومندی بر بیاوریم.

می‌گویند که دستمزد بیشتر باعث تعطیل معادن می‌شود. پس این

صنعت استخراج معادن به چه می‌ارزد؟ و چرا باید چنین صنعتی را زنده نگه‌داشت؟ چنین صنعتی که ادامه حیاتش به فقر ما وابسته است. می‌گویند که این صنعت مملکت را ثروتمند می‌کند اما این ثروتها کجاست که ما نمی‌بینیم؟ آیا این ماییم که بایستی در فقر بیوسیم تا دیگران همچنان غنی بمانند؟

جمعیت به‌جنیش درمی‌آید. گفתי بادی عظیم در سرتاسر آن وزیدن گرفته. جان‌کومالو! اینک لحظه موعود برای صدای خرای تو، تا خود را به فراز دروازه‌های بهشت برساند. اینک بزنگاهی برای کلمات عشق، کلمات وحشی دل‌آشنای همگان که توان بیدار کردن، برانگیختن و آزاد کردن، دارد. اما خودش می‌داند، خودش از نیروی عظیمی که دارد آگاه است و از همین نیروی خود می‌ترسد. و بنابراین صدا پسان رعب در کوهساران، فرو می‌میرد و انعکاسش ضعیفتر و ضعیفتر می‌شود.

- مأمور پلیس گفت: نگفتم، این مرد خطرناکست؟

- مأمور دیگر جواب داد: حالا که صدایش را شنیدیم تصدیق می‌کنم، چرا این نمک بحرام را زندانی نمی‌کنند؟

- مأمور اول پرسید: چرا با گلوله نمی‌کشندش؟

- دیگری تصدیق کرد: واقعا چرا؟

- مأمور اول گفت: دولت با آتش‌بازی می‌کند.

- دومی گفت: حق با تست.

کومالو می‌گوید: آنچه می‌خواهیم عدالت است. در اینجا از تساوی و حق رأی و لغو تبعیض نژادی سخنی به‌میان نمی‌آوریم. ما طالب دستمزد بیشتر از این غنی‌ترین صنعت جهان هستیم. این صنعت، بدون نیروی کار ما، ناتوان است. اگر ما دست از کار بکشیم، این صنعت خواهد مرد، و اعلام می‌دارم بهتر است دست از کار بکشیم تا با چنین دستمزدهایی به کار بپردازیم.

پاسبانهای بومی زیرک و زرنگند. سرپرست خود مثل سربازها می‌ایستند. کسی چه می‌داند درباره این سخنرانی چه فکر می‌کنند؟ کسی چه می‌داند که اصلا اهل فکر کردن هستند یا نه؟ تظاهرات، آرام و منظم است و مادامی که این نظم و آرامش ادامه بیابد کسی کاری به‌کارشان

ندارد، اما با اولین نشانه بی‌نظمی، جان کومالو، پایین کشیده می‌شود و در کامیون پلیس می‌اندازدنش و به‌جایی دیگر می‌برندش و چه برسر دکان نجاری خواهد آمد که هفته‌ای هشت تا ده تا دوازده پوند عایدش بود؟ چه بر سر بچه‌هایی می‌آید که در آن دکه می‌شد و آدم‌هایی که از هر گوشهٔ مملکت می‌آمدند تا به حرف‌هایش گوش بدهند؟

آدم‌هایی هستند که مشتاق شهادتند. کسانی هستند که می‌دانند به زندان رفتن اعتبار و بزرگی می‌آورد و کسانی که به زندان می‌روند، بدون اینکه به اعتبار و یا بی‌اعتباری حاصل از آن اهمیت بدهند. اما جان کومالو شبیه هیچکدام نیست. در زندان برای کسی کف نمی‌زنند.

جان کومالو می‌گوید: بیش از این شما را معطل نمی‌کنم. دیر وقت است و سخنران دیگری هم داریم و بسیاری از شما اگر به‌خانه نرسند گرفتار پلیس می‌شوند. برای خود من اهمیتی ندارد اما برای آنها که بایستی جواز عبور داشته باشند مهم است و ما نمی‌خواهیم پلیس را به دردمر بیندازیم. باز اعلام می‌دارم که ما نیروی کار خود را برای فروش عرضه می‌کنیم اما هر فردی آزاد است که نیروی کار خود را به قیمت ارزنده‌اش بفروشد. به‌خاطر همین آزادی است که جنگت روی داد و به خاطر همین آزادی است که سربازان افریقایی ما جنگیده‌اند.

صدا باز اوج می‌گیرد. چیزی در شرف وقوع است.

کومالو ادامه می‌دهد: و نه تنها در اینجا بلکه در تمام افریقا، در سرتاسر قارهٔ بزرگی که افریقاییها زندگی می‌کنند.

قرشی از جمع برمی‌خیزد، يك معنای این کلام خطری ندارد اما معنای دیگری خطرناک است و جان کومالو دوپهلو حرف می‌زند.

و اینطور ادامه می‌دهد: بنابراین برماست که نیروی کار خود را به قیمت واقفیش بفروشیم. اگر صنعتی نتواند بهای زور بازوی ما را بپردازد، بگذار آن صنعت نابود بشود. پس بیایید زور بازوی خود را برای زنده نگهداشتن هیچ صنعتی ارزان نفروشیم.

جان کومالو می‌نشیند و مردم دست می‌زنند و موج عظیمی از فریاد و کف زدن مردم برمی‌خیزد. این مردم ساده که نمی‌دانند جان کومالو، این بزرگترین خطیب سرزمینشان، يك چیز مهم را فاقد است. آنها فقط

صدای عظیم این نره‌گاو را شنیده‌اند. با آن به‌اوج رسیده‌اند و بعد فرود آمده‌اند و هنر این مرد همین‌است که پس از فرود آمدنی می‌تواند آدم را باز پربکشد.

— مسی‌مانگو گفت: سخنانیش را که شنیدید...

— کومالو سر تکان داد و گفت: هرگز نظیرش را نشنیده بودم،

حتی مرا — برادر خودش را — مثل يك بچه بازی داد.

— مسی‌مانگو گفت: قدرت. قدرت. فهم اینکه چرا خداوند چنین

قدرتی را به‌او بخشیده است، در حد ما نیست. اگر این مرد يك واعظ بود، تمام دنیا مریدش می‌شدند.

— کومالو گفت: نظیرش را بعمرم نشنیده‌ام.

— مسی‌مانگو با وقار گفت: شاید می‌بایستی خدا را شکر کنیم

که مرد فاسدی است. اگر فاسد نبود می‌توانست این مملکت را غرق در خون بکند. مالکیت‌فاسدش کرده و می‌ترسد دارائیش را از دست بدهد و

همچنین می‌ترسد این قدرتی را هم که فعلا دارد از دست بدهد.

هرچند هرگز سر در نخواهیم آورد. برویم یا می‌خواهید به‌سخنرانی این مرد، تا م‌لینسن هم گوش بدهید؟

— می‌توان به‌سخنرانی او هم گوش داد.

— پس نزدیکتر برویم. از اینجا مشکل بتوان صدایش را شنید.

*

— آقای جارویس، برویم؟

— بله جان، برویم.

— آقای جارویس، به‌عقیده شما چطور بود؟

— جارویس به‌اختصار جواب داد: اهمیتی به‌این‌جور چیزها

نمی‌دهم.

— مقصود من فقط سخنرانی نیست. مقصودم این است که واقعه‌ای

در شرف وقوع است، اینطور نیست؟

— جارویس نق زد: جان، گفتم که به‌این‌جور چیزها اهمیت نمی-

دهم. بیا برویم به‌باشگاه تو.

— جان‌هاریسن باخود اندیشید: پیرتر از آن است که با آن مواجه

بشود. عین پدرم.

سوار ماشین شد و موتور را روشن کرد.

- با هوشیاری اندیشید: اما ما باید با آن مواجه بشویم.

*

سروان به افسر ارشد سلام داد.

- گزارش، قربان.

- سروان، چه خبرها بود؟

- درگیری پیش نیامد، قربان. اما این مردک کومالو خطرناک است.

مردم را تا نقطهٔ مرزی پیش می‌برد اما بعد عقب می‌نشینند. می‌توانم تصور

کنم اگر ما آنجا نبودیم چه پیش می‌آمد.

- خوب، ما باید آنجا باشیم. همین. عجیب است. گزارشها همیشه

همین را می‌گویند. او دور می‌رود اما دورتر نمی‌رود. مقصودت

چیست که او خطرناک است؟

- قربان، صدایش، هرگز نظیر آن را نشنیده‌ام. شبیه صدای بم

ارگی است که ناگهان قطع شود. می‌بینی که تمام جمعیت در تب و تاب

است. خودم هم همینطور احساس می‌کردم. درست مثل این است که وقوع

حادثه را پیش‌بینی می‌کند و به موقع خودش را جمع و جور می‌کند.

- افسر ارشد به اختصار گفت: پرزنگی... من هم دربارهٔ صدایش

همین را شنیده‌ام. باید یکروز بروم و به گوش خودم بشنوم.

- قربان، اعتصابی در پیش است؟

- به خدا، دلم می‌خواست بدانم. مسئولیت کثیفی خواهد بود.

انگار کار خودمان کم است. وقت رفتن تو به‌خانه است.

- شب به‌خیر، قربان.

- شب به‌خیر هاری، هاری؟

- قربان.

- شنیده‌ام امکان ترفیعی برایت هست.

- متشکرم قربان.

- این سلسله مراتب، روزی ترا به‌مقام من می‌رساند. حقوق خوب،

رتبهٔ عالی، حیثیت و تمام جوش و جلاهای دنیا. انگار آدم بر سر آتشفشانی

نشسته. خدا می‌داند که بزحمتش می‌ارزد یا نه؟ شب به‌خیر هاری؟

— شب به‌خیر قربان.

افسر ارشد آه کشید و کاغذها را جلو کشید و جیبش از خطوط

اندیشه پرچین شد.

— گفت: حقوق خوب، رتبه‌عالی، حیثیت. و بعد به‌کار مشغول شد.

*

اگر اعتصاب بشود مسئله‌ای دشوار در پیش خواهد بود، چرا که سیصد هزار کارگر معدن سیاهپوست در اینجا، در ویتواترزند وجود دارند. اینان از ترانزکئی، از سرزمینهای باستو و زولو و بچوانا و سکوکونی و حتی کشورهای خارج از افریقای جنوبی آمده‌اند. مردمی هستند ساده و بی‌سواد و ایلیاتی و به‌آسانی آلت‌دست می‌شوند. و آنگاه که اعتصاب می‌کنند گرفتار جنون می‌شوند، کارگزاران معدن را در دفترهای کارشان زندانی می‌کنند و سنگ و بطری پرتاب می‌کنند و آتش‌سوزی راه می‌تندازند. راست است که کارگران، در اردوگاههای صدها معدن پراکنده‌اند و همین امر، تسلط بر آنها را آسانتر می‌کند، با این حال می‌توانند خرابی بسیار بیابورند و زندگی آدمی را به‌خطر بیندازند و صناعت عظیم افریقای جنوبی را دچار وقفه‌کنند، صناعتی که افریقای جنوبی بر آن ساخته شد و بر همین صناعت هم متکی است.

شایعات وحشت‌آوری ورد زبانهاست. می‌گویند اعتصاب منحصر به‌معدن نخواهد بود و هر نوع صنعتی را در بر خواهد گرفت و به‌گشتیها و خطوط آهن هم خواهد کشید. حتی این شایعه هم هست که هر مرد سیاهپوست و هر زن سیاهپوستی دست از کار خواهد کشید و تمام مدارس و تمام کلیساها تعطیل خواهد شد. مردم بیکار و خشمگین در خیابانها خواهند ایستاد، و در هر شهر کوچک و بزرگ و در هر دهی، در هر جاده و هر مزرعه‌ای، هشت میلیون سیاهپوست ولو خواهند شد. اما چنین چیزی به‌افسانه می‌ماند. سیاهان برای چنین کارهایی متشکل نشده‌اند. از مشکلات پیش‌بینی نشده رنج خواهند برد و از گرسنگی خواهند مرد، با این حال تصور اقدامی به‌این‌حد افسانه‌ای، وحشت‌آور است و سفیدپوستان می‌فهمند که تا چه‌حد وابسته به‌نیروی کار سیاهپوستان هستند.

زمانهٔ پراشوبی است. جای شکی نیست. در جهان حوادث عجیب روی می‌دهد و دنیا هرگز افریقای جنوبی را تنها رها نکرده است.

اعتصاب آمده است و رفته است. بسیج‌وچه از معادن فراتر نرفت. بدترین اغتشاشها در دریفونتاین رخ داد که پلیس فرا خوانده شد و آنها کارگران سیاه‌پوست را به زور به معادن برگردانیدند. زدو خودری شد و سه تا کارگر سیاه‌پوست کشته شدند. اما همه چیز آرام است. گزارش می‌دهند که آرامش برقرار است.

نمی‌توان انتظار داشت که شورای سالانهٔ اسقف‌نشین ژوهانسبورگ دربارهٔ معادن بیش‌از اندازه بداند. اما ظاهراً آن روزها که شورای روحانیون هم خود را به مذهب محدود می‌کرد سپری شده است. یکی از کشیشها در شورای اخیر دربارهٔ معادن گفت و تأیید کرد که موقع آن فرارسیده است که اتحادیهٔ کارگران افریقایی معادن را به رسمیت بشناسیم و پیشگویی کرد که اگر نشناسیم یک حمام خون خواهیم داشت. تصور می‌رود مقصودش این بود که با این اتحادیه‌بایستی پسان‌یک واحد مسئول طرف شد و صلاحیت اعضای آن را برای مذاکره دربارهٔ وضع کار و دستمزد تصدیق کرد. اما مردی که سمت سخنگو را داشته، اشاره کرده است که کارگران افریقایی معادن آدمهای ساده‌لوحی هستند و از فن مذاکره کردن اطلاع چندانی ندارند و بسهولت آلت‌دست آشوب‌طلبان مغرض قرار خواهند گرفت و به هرجهت همه‌کس می‌داند که افزایش قیمتها، موجودیت معادن را تهدید می‌کند، حتی موجودیت افریقای جنوبی را به‌خطر می‌اندازد.

دربارهٔ این مسئلهٔ مشکل نظرها مختلف است، و مردم همچنان دربارهٔ فرسایش خاک و فساد قبیله و فقدان مدرسه و جنایت بحث می‌کنند. انگار تمام این مشکلات جزئی از این مسئله‌اند. و تفکر بیشتر دربارهٔ این مسئله شما را به فکر جمهوری و زبان افریکانی و مهاجرت و فلسطین و خدا می‌داند چه بسا مسائل دیگر می‌کشاند. بنابراین از یک نظر بهتر است اصلاً در این باره فکر نکنید.

در حال حاضر، اعتصاب تمام شده است و تلفات جانی به نسبت

قابل ملاحظه‌ای کم بوده است. همه چیز آرام است، گزارش می‌دهند که آرامش برقرار است.

*

در بندر متروک هنوز آبی هست که خود را به‌یارانداز بزنند. در جنگل تاریک و ساکت هنوز برگی هست که فرو بیفتد. زیر قاب صیقلی سقف موریانه‌ای هست که چوب را بجود. هیچ چیز هیچگاه آرام نیست، مگر برای احمقها!

- ۱۰ -

خانم دیتبه و جرتروود به‌خانه آمدند و خانم دیتبه در را پشت سرشان بست.

- دخترم، خیلی سعی کرده‌ام از اخلاق تو سردر بیاورم، اما موفق نمی‌شوم.

- من که کار بدی نکرده‌ام.

- نگفتم کار بدی کرده‌ای. اما تو متوجه وضع این خانه نیستی، آدمهایی را که در این خانه زندگی می‌کنند نمی‌شناسی.

جرتروود اخم کرده، ایستاده بود گفت: از این خانه سردر نمی‌آورم.

- دخترم، چرا با این جور آدمها حرف می‌زنی؟

- چه می‌دانستم آدمهای نابابی هستند.

- نمی‌شنوی چطور می‌خندند، چطور حرف می‌زنند؟ نمی‌بینی که خنده‌هایشان از روی بیکارگی و بی‌بندوباری است؟

- نمی‌دانستم کار بدی است.

- نگفتم کار بدی است. گفتم ول‌خند و سرسری هستند. سعی

نمی‌کنی زن خوبی بشوی.

- سعی می‌کنم.

- پس بدان اینجور آدمها کمکی به‌تو نمی‌کنند.

- می‌شنوم.

- نمی‌خواهم شماتت بکنم، اما برادرت، اومفتدیس واقعاً به‌خند

کافی رنج کشیده.

- او رنج کشیده.
- پس دخترم، نگذار بیش از این رنج بکشد.
- اشک به چشمهای جرت رو آمد و گفت: خوشحال می شوم از این خانه بروم. نمی دانم اینجا چه باید بکنم؟
- خانم دیته به گفت: فقط اینجا نیست، درایندوتنی هم به آدمهایی برمی خوری که حاضرند ول بختند و حرف مفت بزنند.
- جرت رو گفت: تقصیر اینجاست، در این شهر ژوهانسبورگ غیر از صدمه چیزی ندیدم، خوشحال می شوم از این شهر بروم.
- چیزی به رفتنت نمانده، محاکمه فردا تمام می شود. اما من نگران تو هستم. برای او مفندیس هم نگرانم.
- لزومی ندارد نگران باشید.
- دخترم، خوشحالم که اینطور می شنوم. برای بچه نگران نیستم.
- دخترک راضی و مطیع است و دلش می خواهد باب میل او مفندیس، رفتار بکند و واقعا همینطور هم باید باشد، چونکه او مفندیس چیزی را به او می دهد که پدر خودش نداد.
- او هم بلد است یاوه بگوید.
- کور نیستم بچه جان، با این حال دارد جور دیگرش را یاد می گیرد، به سرعت هم یاد می گیرد. بگذار به این بحث خاتمه بدهیم. کسی دارد می آید.
- ضربه ای به در خورد و زن چاق و قوی هیکلی دم در ایستاده بود و تو آمد و از راه رفتن نفس نفس می زد. گفت: خبر بدی توی روزنامه هست. آورده ام نشانتان بدهم. و روزنامه را روی میز گذاشت و اشاره به خطوط درشت سرصفحه کرد: یک قتل در بیخ آور دیسگر در شهر - صاحبخانه اروپایی به ضرب گلوله دزد بومی از پای در آمد.
- زنها جا خوردند. در چنین روزهایی مردم از چنان عنوانهایی می ترسیدند. صاحبخانه ها هم می ترسیدند، زنهایشان هم می ترسیدند، همه کسانی که برای افریقای جنوبی کار می کردند هم می ترسیدند. تمام سیامپوستان مطیع قانون هم می ترسیدند. بعضیها روزنامه ها را تشویق می کردند که کلمه بومی را از عنوان سرصفحه ها حذف کنند و بعضی

دوست نمی فهمیدند پنهان داشتن این حقیقت دردناک چه دردی را دوا خواهد کرد؟

زن تنومند گفت: بدیش این است که این اتفاق در این موقع افتاده. درست موقمی که محاکمه دارد تمام می شود.
زن از جریان دادرسی آگاه بود، چراکه با خانم دیتبه مرتب به دادگاه رفته بود.

خانم دیتبه گفت: اینکه می گوئی نکته درستی است.
صدای در را شنید و روزنامه را زیر صندلی انداخت. کومالو و دخترک توآمدند و دخترک بازوی کشیش را گرفته بود، چراکه کشیش این روزها بدجوری ضعیف شده بود. دخترک پیرمرد را به اتاقش می برد و تازه رفته بودند که باز در صدا کرد و مسی مانگو تو آمد. چشم مسی مانگو فوراً به روزنامه افتاد و از زیر صندلی برداشتش و پرسید:
این را دیده؟

زن تنومند گفت: نه، اومفندیس. آیا این، بدبختی نیست که چنین اتفاقی درست در این موقع بیفتد؟
مسی مانگو گفت: این قاضی، قاضی بزرگی است، اما همینطور که شما می گوئید، وضع دشواری پیش آمده. پیرمرد خوشش می آید روزنامه بخواند، چه کنیم؟

خانم دیتبه گفت: تو این خانه خیراز روزنامه ای که این خانم آورده، روزنامه ای نیست، منتها وقتی برای شام به خانه مرسلین بی رود روزنامه را خواهد دید.

مسی مانگو گفت: من برای همین آمدم. مادر، نمی توانیم همه مان امشب اینجا، شام بخوریم.

چیز کوچکی از من می خواهید. غذای کافی داریم، منتها ساده است.

مادر، واقعاً همیشه مددکار ما بوده اید.
زن گفت: برای چه چیز دیگری خلق شده ایم.
مسی مانگو گفت: و بعد از غذا مستقیماً به چلسه می رویم. فردا کار آیمان است او روزهایی که به دادگاه می رویم روزنامه نمی خواند. و

بعد از آن هم دیگر مهم نیست.

پس روزنامه را پنهان کردند. همه شان درخانه خانم دیتبه به شام خوردند و بعد از شام به مجلسی که در کلیسا تشکیل می شد رفتند و در آن مجلس زن سیاهپوستی سخن گفت و درباره ندایی که به او رسیده تا ترك دنیا بکند و راهبه بشود حرف زد و گفت که چگونه خداوند آتش هوس را که جزو طبیعت هرزنی است در او خاموش کرده است.

بعد از ختم مجلس، مسی مانگو رفت و کومالو هم به اتاق خودش رفته بود و دختر بچه هم داشت رختخوابش را در اتاق نشیمن که ناهار - خوریشان هم بود، مرتب می کرد و جرترود دنبال خانم دیتبه به به اتاق او رفت.

- مادر، ممکن است با شما حرف بزنم؟

- بچه جان، البته که می توانی.

و در را بست و منتظر شد تا جرترود حرفش را بزند.

- مادر، به خواهز سیاهپوستم که گوش می دادم، ناگهان به فکرم رسید که شاید بهتر باشد من هم یک راهبه بشوم.

خانم دیتبه از سر خوشی، دستهایش را بهم زد و بعد جدی شد و گفت:

- کف زدم، نه برای اینکه حتماً اینکار را بکنی، بلکه از این جهت که به چنین فکری افتاده ای. اما پسر تو چه می شود؟

چشمهای جرترود از اشک پر شد و گفت:

- شاید زن برادرم بهتر از او توجه بکند. من زن ضعیفی هستم، خودتان که می دانید. ولگو و ولخند هستم. شاید اگر راهبه بشوم، به من کمک کند...

- مقصودت هوس است.

جرترود سرپائین انداخت و گفت: مقصودم همین است.

خانم دیتبه دستهای جرترود را در دست گرفت و گفت:

- این کار بزرگی است، اما می گویند نباید شتاب کرد یا سرسری گرفتش. مگر آن زن همینطور نگفت؟

- همینطور گفت، مادر.

— بگذار فعلاً پیش خودمان بماند و به کسی چیزی نگو. برایت دما می‌کنم و خودت هم دعا کن و بعد از مدتی باز با هم حرف می‌زنیم. به عقیده‌ات عاقلانه است؟

— خیلی عاقلانه است، مادر.

— خوب، دخترم برو راحت بخواب، نمی‌دانم چنین چیزی شدنی هست یا نه، اما اگر چنین اتفاقی بیفتد، پیرمرد تسلی خواهد یافت.

— خوابت خوش، مادر.

چرت‌رود در اتاق خانم دیته به را بست و سرراه اتاق خودش، تحت تأثیر میلی ناگهانی، خود را کنار رختخواب دخترک روی زمین انداخت و گفت:

— میلیم کشیده راهبه بشوم.

دخترک پتو به دوش در رختخوابش نشست و گفت:

— آئی، کار سختی است.

— چرت‌رود گفت: کار سختی است، هنوز تصمیم نگرفته‌ام، اما

اگر اینطور شد تو از پسرم مواظبت می‌کنی؟

— صورت دختر از اشتیاق شکفت و جواب داد: حتماً از او مواظبت

می‌کنم.

— چوری که انگار بچه خودت است؟

— عیناً، عین بچه خودم.

— و جلوش حرفهای جلف نخواهی زد؟

— قیافه دختر درهم شد و گفت: من دیگر حرفهای سبک نمی‌زنم.

— چرت‌رود گفت: من هم حرفهای سبک نمی‌زنم. یادت باشد، هنوز

تصمیم نگرفته‌ام.

— یادم می‌ماند.

— و در این باره حرفی نزن. اگر اینطور حرف بزنیم اما طور دیگری

تصمیم بگیریم، برادرم غصه می‌خورد.

— می‌فهمم.

— خوابت خوش کوچولو.

— خوابت خوش.

- ۱۱ -

قاضی بزرگ که وارد دادگاه می‌شود مردم می‌ایستند و امروز با وقار بیشتری ایستاده‌اند، چراکه امروز روز داوری است. قاضی می‌نشیند و بعد مشاورانش و بعد مردم. سه‌متمم از زیرزمین دادگاه آورده می‌شوند. قاضی می‌گوید: اندیشه بسیار و ملاحظه کافی درباره این قضیه بجدول داشته‌ام و دستیارانم نیز چنین کرده‌اند. به‌دقت، گواهی گواهانی را که اینجا فراخوانده شده شنیدیم و درباره‌شان بحث کردیم و جزئیات را مو به‌مو بررسی کردیم.

مترجم آنچه را که قاضی گفته است به‌زبان زولو ترجمه می‌کند. متهم ایسالم کومالو درصده انکار جرم خود برنیامده است. وکیل مدافع اینطون صلاحدید که متهم را به‌جایگاه شهود دعوت کند و متهم در این جایگاه به‌سادگی و صراحت داستان تیراندازی خود را به‌مرحوم آرثور جارویس، درخانه شخصی مقتول در پارکولد بیان داشت و چنین ادعا کرد که قصد قتل و یا حتی تیراندازی نداشته است و اسلحه را صرفاً برای ارعاب نوکر خانه، ریچارد میپیرینگ با خود داشته است و تصور می‌کرده است که مرد مقتول جای دیگر بوده است. بعداً به‌این شهادت می‌پردازیم اما قسمتی از این شهادت برای تعیین تقصیر متهمان ردیف‌دو و سه حائز اهمیت بسیار است. متهم ردیف یک مدعی است که نقشه دستبرد به‌وسیله متهم ردیف سه، یوهان پفوری طرح شده است و یوهان پفوری ضربه‌ای را که منجر به‌بیموش شدن نوکر خانه، میپیرینگ شده است، فرود آورده است. شخص میپیرینگ هم این ادعا را تأیید می‌کند و می‌گوید پفوری را از پریدن عضله چشمانش که از نقاب بیرون بوده است، باز شناخته است و این مطلب هم حقیقت دارد که نوکر خانه پفوری را از میان ده‌تن که نقاب مشابه برچهره داشتند باز شناخت و از میان این ده‌تن بیش از یک نفرشان دارای علامت مشخصه پفوری، یعنی پریدن عضله چشمها، بودند. نهایت وکیل مدافع اشاره کرده است که لرزشهای عضله چشم در هر فردی شبیه فرد دیگر هست اما علامت مشخصه نیست و اینکه مشکل است چندین مرد شبیه به‌هم پیدا بکنیم که همه‌شان دارای لرزش عضله چشم باشند و

اینکه میپیرینگ، پفوری را قبلاً بخوبی می‌شناخته است. وکیل مدافع استدلال کرده است که تعیین هویت، وقتی اعتبار دارد که هرده‌برده از نظر ساختمان بدنی شبیه به هم می‌بودند و همه‌شان هم همان علامت مشخصه لرزش عضله چشم را می‌داشتند. ما این استدلال را تمام و کمال نمی‌توانیم بپذیریم زیرا ظاهراً به این نتیجه می‌انجامد که تعیین هویت تنها وقتی معتبر است که تمام افراد مورد بحث همین‌هم باشند. اما اعتبار نسبی این استدلال نیز روشن است. علامت مشخصه‌ای نظیر پریدن عضله چشم ممکن است هم به تشخیص هویت درست و هم نادرست منجر بشود، مخصوصاً وقتی قسمت زیرین صورت پوشانده شده است. باید قبول کرد که تعیین هویت، بستگی دارد به شناخت تمام مجموعه و وقتی قسمتی از این مجموعه پوشیده است ایجاد شبهه می‌کند. در واقع چنین تعیین هویتی خطرناک است چرا که این امکان هست که خطوط غیرمشابه قیافه را پوشانید و منحصرأ خطوط مشابه را نشان داد. برای مثال می‌گوئیم دو نفر که دارای زخمهای مشابه هستند اگر فقط حدود زخمها را نشان بدهند و بقیه صورت را بپوشانند بسپولت با همدیگر اشتباه می‌شوند. بنابراین بنظر می‌رسد که تشخیص هویت از جانب میپیرینگ دایر بر اینکه حمله‌کننده پفوری بوده است به خودی خود دلیل قانع‌کننده‌ای نمی‌باشد.

همچنین باید در نظر داشت که متهم ردیف یک، ایسالم کومالو هر چند ادعا کرده است که پفوری هم در آنجا حضور داشته است و هم او بوده است که به میپیرینگ حمله کرده است، اما این ادعا را پس از اینکه پلیس محل اقامت پفوری را از او پرسیده است بر زبان آورده است، بنابراین آیا در همان موقع برای اولین بار به این صرافت نیفتاده است که پای پفوری را هم به ماجرا بکشاند؟ و یا واقعاً ارتباط قبلی میان پفوری و مورد قتل وجود داشته است؟ وکیل مدافع متهم ردیف یک ایسالم کومالو، استدلال کرده است که موکلش چندین روز در یک‌حالت ترس مدام بسر می‌برده است و هنگامی که بازداشت شده است، نام یا نام‌هایی که به او گوشزد شده است، تأثیری در او نداشته است، اعتراف او به علت باری بسوده است که بر ذهنش سنگینی می‌کرده است و چنین حالت روحی او را به اعتراف واداشته است. نه ذکر نام پفوری. در واقع داستان خود ایسالم درباره ترس مدامش هم

رنگی به این فرض عاریت می‌دهد. اما نمی‌توان این امکان را از ذهن دور داشت که او فوراً نام پفوری را بپسند و بگوید که پفوری هم یکی از سه نفر بود، زیرا نمی‌خواهد در چنین اتهام خطیری تنها بماند. به هر جهت معلوم نیست چرا متهم، نام حقیقی همداستانش را اقرار نمی‌کند، زیرا دلیلی موجود نیست که در شهادت میسرینگ داور بر اینکه سه مرد وارد مطبخ شده‌اند، شک کنیم. متهم دربارهٔ اعمال خود اقرار صریح کرد بنابراین چرا باید دو مرد بیگناه را شریک جرم قلمداد کند و نام دو مقصر اصلی را پنهان دارد. ضمناً می‌بایستی این تصادف عجیب را هم مدنظر قرار داد که همان تشخیص هویت که طبق استدلال، نادرست اعلام گردید، منجر به شناخت متهم اصلی گردید که فوراً اعتراف کرد.

اشکال دیگری هم در این قضیهٔ پیچیده موجود است. هر سه متهم و همچنین مکیز کوچولو، هیچکدامشان حضور هر چهار نفر را در شمارهٔ ۷۹ خیابان بیست و سوم، الکساندرا در شب بعد از چنایت انکار نکرده‌اند. آیا این ملاقات هم تصادفی بوده است و این تصادف باعث شده است که متهم یکم، متهمان دوم و سوم را به عنوان همداستان خویش نام ببرد؟ یا آیا این ملاقات از نوع همین دیداری بوده است که متهم یکم ادعا می‌کند؟ آیا موضوع قتل، در این دیدار مورد بحث قرار گرفته است؟ این زن، مکیز کوچولو شاهد بسیار غیر قابل اعتمادی است، و با وجودی که هم دادستان و هم وکیل مدافع متهم یکم، دیدار این چهار نفر را با وضوح کامل به اثبات رساندند، اما هیچکدامشان نتوانستند دلیل قاطعی عرضه بدارند که آن شب موضوع قتل، مورد بحث قرار گرفته است. این زن از ابتدا به پلیس دروغ گفت و اظهار داشت که یک سال است که متهم یکم را ندیده است. شاهدهی بسود ترسیده، ضد و نقیض گوی و آشفته، اما آیا ترس او و در نتیجه آشفته‌گی‌اش منحصر به علت حضور در دادگاه بوده است، و یا به علت جرایم دیگری که در آنها شرکت داشته، و یا به علت وجدان گناهکارش از اینکه قتل واقعاً همان شب مورد بحث قرار گرفته است؟ به این پرسشها هیچ جواب صریحی داده نشد.

دادستان بر همدستی قبلی این سه متهم تأکید زیاد کرد و چنان قضیه را بزرگ جلوه داد که تحقیقات بیشتری دربارهٔ نوع این همدستی

ضروری است. اما همدستی قبلی، هرچند از نوع جنایی، به تنهایی دلیل مشارکت آنها در این جنایت خطیری که این سه تن به جرمش متهم شده‌اند نمی‌باشد.

پس از ملاحظات طولانی و دقیق، دستیاران من و خودم به این نتیجه رسیدیم که جرم متهمان دوم و سوم مسلم نیست و بنابراین اینان تبرئه می‌شوند. اما شك ندارم که همکاریهای جنایتکارانه سابق آنها مورد تحقیق طولانی و دقیق قرار خواهد گرفت.

کسی در دادگاه آه می‌کشد. يك پرده از این نمایش دریغ‌آور تمام می‌شود. متهم، ایسالم کومالو تکان نمی‌خورد، حتی به آن دونفری که اینك آزاد شده‌اند نگاه نمی‌کند. اما پفوری به اطرافش می‌نگرد، گفתי می‌خواهد بگوید، حق همین است، عدالت همین است که انجام شد.

اینك جرم متهم یکم باقی می‌ماند. اعتراف او بطور کامل مورد تحقیق قرار گرفته است و هر جا امکان بررسی وجود داشته است صحت این اعترافات تأیید گردیده است. دلیلی موجود نیست که تصور کنیم شخص بیگناهی به ارتکاب جنایتی اعتراف کند که در حقیقت مرتکب نشده است. وکیل دانشمند او تقاضا دارد که حداکثر مجازات درباره او اعمال نشود و برهان می‌آورد که متهم از عمل خود هراسان و نادم و در عذاب است و اقرار صادقانه و سراسر است او را گواه می‌گیرد و نظر دادگاه را به جوانی متهم جلب می‌کند و تأثیر مصیبت‌بار شهر بزرگ و پرفساد را بر شخصیت ساده يك جوان ایللیاتی گوشزد می‌کند و با نظری عمیق بلایی را که بر جامعه بومی و ایللیاتی ما نازل شده است، مورد بحث قرار می‌دهد. و اذعان می‌کند که همه ما بنحوی از انحاء شریک این جرمیم. اما حتی اگر چنین باشد که ما از سر ترس و خودخواهی و بیفکری، این ویرانی را موجب شده‌ایم و برای مرمت این ویرانی اقدامی بس ناچیز کرده‌ایم، اگر راست باشد که ما باید از این ویرانگری شرمسار باشیم و برای جبران به اقدامی بس شجاعانه و مستقیم دست‌یازیم، با این حال باز قانونی وجود دارد و یکی از عظیمترین موفقیت‌های همین اجتماع فاسد، این است که قانون وضع کرده است و قضاتی برای اجرای قانون برگزیده است و این قضات را از هرگونه تکلیفی مگر اجرای قانون‌بری دانسته است و

بنابراین قاضی نمی‌تواند به علت فساد جامعه، قانون را سرسری گیرد. اگر قانون، قانون جامعه‌ای است که بعضی غیرعادلانه‌اش می‌دانند، پس این قانون و این جامعه است که باید تغییر پذیرد. در حال حاضر قانونی وجود دارد که باید اجرا بشود و وظیفهٔ مقدس قاضی حکم به اجرای آن می‌نماید و این حقیقت که قاضی در مباشرت امر قانون آزاد گزارده شده است دال بر حقانیت قاضی در جامعه‌ای است که در موارد دیگر ممکن است حقانیتی نداشته باشد. البته مقصود من این نیست که وکیل مدافع دانشمند حتی يك لحظه به این فکر افتاده باشند که قانون نیاپستی اجرا گردد. فقط اشاره می‌کنم که قاضی نمی‌تواند و نیاید و جرأت ندارد اجازه بدهد که نواقص موجود در اجتماع، در او این اثر را بگذارد که عملی غیر از اجرای قانون بنماید.

طبق قانون هر فردی مسئول اعمال خویش شناخته می‌شود مگر در موارد خاص که در اینجا هیچکس وجود آن موارد را پیشنهاد نکرده است. و بنابراین در حد قاضی نیست که تصمیم بگیرد افراد انسانی تا چه حد واقعاً مسئولند. طبق قانون، افراد صد درصد مسئولند. همچنین در حد قاضی نیست که ترحمی نشان بدهد. مقام والاتری و در این مورد خاص، ریاست کل دیوان نام می‌تواند عقوی قائل بشود، اما چنین عغوی به خود آن مقام بستگی دارد. حقایق مربوط به این اتهام چیست؟ این جوان به قصد دستبرد و دزدی به خانه‌ای وارد می‌شود. با خود تپانچه‌ای پر حمل می‌کند. ادعا می‌کند که تپانچه به قصد ارباب بوده است. پس چرا تپانچه پر بوده؟ ادعا می‌کند که قصد قتل نداشته است. با این حال یکی از هم‌دستانش نوکر بومی را آنچنان ظالمانه می‌زند که بسپولت می‌توانسته است به قتل او منجر گردد. خودش اقرار می‌کند که سلاح يك میله آهنی بوده است و یقیناً ظالمانه‌تر و وحشیانه‌تر از این راهی برای چنین عملی وجود ندارد. متهم در این طرح شرکت داشته است و وقتی دادگاه از او بازجویی کرد اقرار کرد که به حمل چنین آلت قتاله و خطرناکی اعتراض نکرده است. راست است که قربانی مرد سیاهپوستی بوده و يك مکتب فکری را اعتقاد بر این است که وقتی قربانی سیاهپوست است، جرم خفیف‌تر است، اما هیچ دادگاهی نمی‌تواند چنین نقطه نظری را رعایت کند.

در اینجا مهمترین نکته‌ای را که می‌توان مورد ملاحظه قرار داد، اقرار مکرر متهم است. داور بر اینکه قصد قتل نداشته است و اینکه آمدن مرد سفیدپوست، غیر منتظره بوده و اینکه او از ترس و ناغافل تپانچه را آتش کرده است. اگر دادگاه چنین اقراری را حقیقت بینگارد، پس باید رأی دادگاه چنین صادر گردد که متهم مرتکب قتل نشده است.

حقایق دیگر مربوط به این اتهام چیست؟ چطور می‌توان جز این تصور کرد که سه‌جوان خطرناک و جنایتکار در آنجا حاضر بوده‌اند. راست است که آنها به قصد قتل کسی وارد خانه نشده‌اند، اما باز راست است که با خود سلاحهایی حمل کرده‌اند که بکار بردن آن سلاحها بسهولت منجر به قتل هرکسی می‌شده است که انجام قصد غیرقانونی آنها را مانع گردد.

در این مورد، قانون از نظر يك قاضی بزرگ آفریقای جنوبی چنین بیان شده است: «قصد قتل عامل اساسی جنایت است، اما وجود آن را می‌توان از اوضاع و شواهد مربوطه استنباط نمود. بحث در این است که آیا از حقایقی که در اینجا به اثبات رسید، استنتاجی از آن نوع به راستی بعمل آمده است یا نه؟ قصد قتل منحصر به‌مواردی نیست که نیت صریح قتل وجود دارد، در مواردی هم که عامل، آنچنان صدمه بدنی فجیمی وارد می‌آورد که ممکن است به‌مرگ منجر گردد، چنین قصدی را می‌توان مشاهده کرد، خواه آن صدمه به‌مرگ منتهی شده باشد یا نشده باشد.

آیا باید چنین تصور کنیم که در آن اتاق کوچک، در آن فاصله زمانی کوتاه و در بیخ آور، که در آن يك مرد سیاهپوست بیگناه، ظالمانه از پا درآمده است و يك مرد سفیدپوست بیگناه به‌ضرب گلوله کشته شده است، هیچ‌قصدی حتی قصد ایراد ضرب فجیمی از این نوع در میان نبوده است، حتی در موقعی که چنان اقتضای وحشتناکی پیش آمد می‌کرده است؟ من شخصاً نمی‌توانم چنین فرضی را در سر بپروانم.

در دادگاه همه خاموشند و قاضی هم خاموش است. هیچ صدایی نیست. هیچکس سرفه نمی‌کند، تکان نمی‌خورد، آه نمی‌کشد. قاضی سخن می‌گوید:

ایسالم کومالو، این دادگاه ترا مقصر می‌شناسد، به جرم قتل آرثور تزولیان جارویس، در اقامتگاهش در پارکولند، در بعد از ظهر روز هشتم اکتبر ۱۹۴۶. و این دادگاه شما را، ماتیکومالو و یوهان پفورری، بیگناه تشخیص می‌دهد و در نتیجه شما دوتا تبرئه می‌شوید.

پس این دوتا پله‌ها را پیش می‌گیرند و به جایی که در زیر زمین است می‌روند و آن دیگری را تنها وامی‌گذارند و او رفتنشان را تماشا می‌کند و شاید می‌اندیشد که حالا تنها من ماندم.

قاضی باز سخن می‌گوید، می‌پرسد: طبق چه مدارکی این دادگاه می‌تواند توصیه‌ای برای ترحم بنماید؟ در این باره جدا و زمانی دراز اندیشیده‌ام، اما دلیلی برای تخفیف مجازات نیافته‌ام. مردی است جوان که به سن کمال مردی رسیده است. با دوتا همدست به‌خانه‌ای می‌روند و با خودشان دوتا سلاح خطرناک حمل می‌کنند، که هر کدام به‌تنهایی می‌تواند مرگت انسانی را موجب بشود. هر دو سلاح یکبار برده می‌شوند، نتیجه یکی جانکاه و نتیجه دیگری مرگبار است. وظیفه خطیر این دادگاه صیانت اجتماع در برابر حملات جنایتکارانه مردان خطرناک است، خواه جوان باشند خواه پیر و این دادگاه بوضوح نشان می‌دهد که چنین جنایتکاران را آنچنان که باید به مجازات می‌رساند. بنابراین من نمی‌توانم توصیه‌ای برای ترحم بنمایم.

قاضی رو به‌مرد جوان می‌کند و می‌پرسد: پیش از اعلام حکم مجازات، حرفی برای گفتن داری؟

- فقط همین را دارم که بگویم. من این مرد را کشتیم، اما قصد کشتنش را نداشتم. من فقط ترسیدم.

در دادگاه همه خاموشند، با وجود این مرد سفیدپوستی یاسدای بلند اعلام سکوت می‌کند. کومالو صورتش را در دستهایش پنهان می‌کند. معنای آنچه را که شنیده است می‌داند. جارویس، راست و موقر می‌نشیند. مرد جوان سفیدپوست به جلوش خیره می‌شود و خشمگین ابرو درهم می‌کشد. دخترک مثل بچه‌ها می‌نشیند - بچه هم که هست - و چشمهایش به قاضی و نه به عاشقش دوخته می‌شود:

ایسالم کومالو، من شما را محکوم می‌کنم که یه زندان باز گردید.

در موقع معین طناب دار به گردن شما آویخته خواهد شد تا جان بسپارید. خداوند روحتان را غریق رحمت کند.

قاضی برمی‌خیزد و مردم هم برمی‌خیزند اما دیگر سکوت حکمفرما نیست. مقصر روی زمین می‌گفتند، فریاد می‌زند و می‌گرید و زنی است که شیون می‌کند و پیرمردی است که فریاد می‌زند تیکو، تیکو. و هیچکس به سکوت نمی‌خواندشان، هر چند قاضی هنوز نرفته است. زیرا چه کسی می‌تواند دل را از شکستن باز دارد؟

همه از دادگاه بیرون می‌روند. طبق رسوم سفیدها از يك طرف و سیاهها از طرف دیگر. اما جوان سفیدپوست رسم را می‌شکند و او و مسی مانگو به پیرمرد درهم شکسته کمک می‌کنند و هر کدام در يك طرف او قرار می‌گیرند. بندرت کسی این چنین، سنت را می‌شکند. تنها وقتی تجربه‌ای عمیق پیش‌آمد می‌کند است که چنین رسمی درهم می‌شکند پیشانی‌مرد جوان چین خورده است و خشمگین به جلو می‌نگرد. از يك طرف به علت تجربه‌ی عمیقی که روی داده است و از طرف دیگر به علت سنتی که درهم شکسته است. چرا که چنین اتفاقی به این آسانها نمی‌افتد.

- ۱۲ -

بار دیگر پدر وینسنت و کومالو و جرترود و دخترک و مسی مانگو از در بزرگ وصل به دیوار رفیع و تیره زندان تو آمدند. پسرک را آوردند و يك لحظه امیدی عظیم در چشمهایش پدیدار شد و کنارشان لرزان و مرتعش ایستاد. اما کومالو بترمی گفت که برای ازدواج آمده‌اند و آن امید فرو مرد.

- فرزندانم، این زن تست که باید به عقدت در بیاید.

دختر و پسر عین غریبه‌ها با هم سلام و علیک کردند و دست‌دادند بادستهایی شل و ول و بی‌جان و بی‌هیچ فشاری، آنگونه که دستها به آسانی فرو افتادند. به رسم اروپایی هم، همدیگر را نبوسیدند، برخلاف بی‌هیچ کلامی در آن تنگنای عظیم، روبروی هم ایستادند و به هم نگریستند. عاقبت دختر پرسید: سلامتی؟ و پسر جواب داد: خیلی زیاد. و پسر پرسید تو هم سلامتی؟ و دختر جواب داد من هم بسیار سلامت. اما غیر از

این گفت وگویی نبود.

پدر وینست رفت و دیگران در همان حالت خفقان‌انگیز ایستادند. مسی مانگو متوجه شد که جرترود بزودی به‌شیون و زاری خواهد افتاد، پس به‌دیگران پشت کرد و محرمانه و جدی با او سخن گفت. گفت که وقایع ناگواری روی داده است اما فعلاً مسئله ازدواج مطرح است و اگر بنا به‌شیون و زاری باشد، بهتر است فوراً از اینجا رفت. و چون زن جواب نداد مسی مانگو بسردی و با خشونت پرسید: منظورم را می‌فهمید؟ و زن با دلخوری جواب داد: می‌فهمم. زن را به‌حال خود گذاشت و به‌طرف پنجره‌ای در دیوار تیره رفیع رفت و زن اخم کرده، ساکت ایستاده بود، اما مسی مانگو می‌دانست که آنچه را که زن قصد داشت بکند، دیگر نخواهد کرد.

و کومالو از سر ناامیدی از پسرش پرسید: سلامتی؟ و پسر جواب داد: بسیار زیاد و پدر شما هم که سلامتید و کومالو هم گفت: بسیار سلامتم. آرزو داشت حرفهای بسیاری بزند اما کلمات را نمی‌جست و واقعاً برای همه‌شان نعمتی بود که سفیدپوستی آمد و به‌نمازخانه زندان هدایتشان کرد.

پدر وینست با ردای کشیشی منتظرشان بود و از روی کتابش خواند و بعد از پسر پرسید که آیا این زن را به‌همسری می‌پذیرد و از دختر هم پرسید که آیا این مرد را به‌همسری قبول می‌کند و چون آنها همانطور که در کتاب نوشته شده بود، جواب دادند که: در خوبی و بدی، در فنا و فقر، و در خوشی و ناخوشی تا مرگت از هم جدایشان سازد... آنها را به‌عقد همدیگر درآورد و بعد چند کلمه هم موعظه کرد که بایستی نسبت به‌هم وفادار بمانند و فرزندانی خداترس بار بیاورند. پس آنها زن و شوهر شدند و اسمشان را در کتاب امضا کردند.

کار که تمام شد هر دو کشیش و تازه عروس و جرترود، پدر و پسر را تنها گذاشتند و کومالو به‌پسرش گفت: از ازدواجت خوشحالم. - پدر من هم خوشحالم.

- پسر من از بچه تو عین فرزند خودم نگهداری می‌کنم.
و ناگهان متوجه شد که چه گفته است و دهانش لرزید و واقعاً

نزدیک بود کاری را بکنند که تصمیم گرفته بود نکند، منتها پسر از سردردی درونی پرسید: پدر کی به ایندوتشنی برمی‌گردد؟

- فردا پسرم.

- فردا؟

- بله فردا.

- و به مادرم می‌گویی که به‌یادش هستم.

- بله البته به‌مادرت می‌گویم. بله، البته، پیغامت را به‌مادرت می‌رسانم. بله، البته. اما این کلمات را بر زبان نیاورد، فقط سر به‌زیر انداخت.

- و پدر؟

- بله پسرم.

- در دفتر پس‌انداز پستی، پولی دارم، در حدود چهار پوند می‌شود. این پول برای بچه است. این پول را به‌پدرم خواهند داد. ترتیبش را داده‌ام.

- بله، البته این پول را خواهم گرفت. بله، البته. همانطور که ترتیبش را داده‌ای. بله، البته.

- و پدر...

- بله، پسرم.

- اگر بچه‌ام پسر بود، دلم می‌خواهد اسمش «پیتر» باشد.

و کومالو با صدای گرفته گفت: پیتر.

- بله، دلم می‌خواهد اسمش پیتر باشد.

- و اگر دختر بود...

- نه، اگر دختر بود، برایش اسمی در نظر نگرفته‌ام. و پدر...

- بله، پسرم.

- در جرمیستون، در خانه جوزف بنگو شماره ۱۲ کوچه ماسرو،

یسته‌ای دارم. اگر بسته را بگیرد و برای پسرم بفروشید، خوشحال می‌شوم.

- بله، می‌شنوم.

- چیزهای دیگری هم دارم که پیش پفوری است، اما فکر می‌کنم

او منکر بشود.

- پفوری؟ همین پفوری؟

- بله پدر.

- بهتر است فراموششان کنی.

- هر طور پدرم صلاح می‌داند.

- و این چیزهای جرمیستون، پسر. نمی‌دانم چطور می‌توانم آنها را بگیرم، ما فردا حرکت می‌کنیم.

- پس اهمیت ندارد.

و چون کومالو دریافت که اهمیت دارد، گفت: با عالیجناب مسی-

مانگو صحبت می‌کنم.

- اینطور بهتر است.

و کومالو بتلخی: این پفوری و پسر عمویت، برایم مشکل است

که آنها را ببخشم.

پسر از سر ناامیدی شانه بالا انداخت و گفت:

- آنها دروغ گفتند پدر، همانطور که گفتم آنها هم آنجا بودند.

- واقعا آنجا بودند، اما فعلا اینجا نیستند.

- پدر، همینجا هستند. پرونده دیگری برایشان باز شده.

- مقصودم پرونده نبود پسر، مقصودم این بود که آنها نیستند

که... آنها نیستند که...

اما نتوانست خودش را به آنچه می‌خواست بگوید وادارد.

- و پسر بدون آنکه بفهمد، گفت: آنها اینجا هستند. درست

همینجا. واقعا پدر، منتها این منم که باید بروم.

- بروی؟

- بله من باید بروم... به...

- کومالو نجوی کزد: به پرتوریا؟

باشنیدن این کلمات وحشتناک پسر به زمین درغلتید. مثل

بعضی از هندوان به هنگام نمازگزاردن مچاله شد و با صدای بلند گریست.

صدای بلند جگرخراشی که به تشنج انداختش. چراکه هرپسری از مرگ

می‌ترسد.

و پیرمرد بر خود لرزید و با همدردی عمیقی که درونش را انباشته بود، کنار پسرش زانو زد و دست روی سرش گذاشت.

– شجاع باش پسرم.

– پسر فریاد زد: می ترسم. می ترسم.

– شجاع باش پسرم.

– پسر روی کفکش نشست. چیزی را پنهان نمی کرد. صورتش

از گریستن مچاله شده بود. هق هق کرد: آی. آی. از حلقه دار می ترسم. از حلقه دار می ترسم.

پدر همچنان بزانو درآمده، دستهای پسر را گرفت. دستها دیگر بیجان نبود. به دستهای پیرمرد در جستجوی تسلا و اطمینان درآویخت و پیرمرد محکم دستها را در دست گرفت و گفت:

– پسرم قویدل باش.

زندانیان سفیدپوست با شنیدن فریادهای زاری، به درون آمد و با لحنی نه عاری از محبت، گفت: پیرمرد دیگر باید بروی.

– می روم آقا. می روم آقا. اما کمی دیگر مهلتمان بدهید.

– زندانیان گفت: خوب، فقط کمی دیگر. و رفت.

– پسرم اشکهایت را پاک کن.

پس پسر دستمال پدرش را گرفت و اشکهایش را پاک کرد. زانو به زمین زد و هر چند هق هق گریه اش تمام شده بود، چشمهای از غم آکنده و دورنگر داشت.

– پسرم، من دیگر باید بروم. پسرم، خدا حافظ. از زن و بچه ات

نگهداری می کنم.

– پسر می گوید: خوب است، بله، می گوید خوب است اما حواسش

متوجه هیچ زن و بچه ای نیست. فکرش جایی سیر می کند که در آنجا زن و بچه ای وجود ندارد. چشمهایش نگران جایی است که در آنجا از ازدواج خبری نیست.

– پسرم، من دیگر باید بروم.

برخواست. اما پسر زانوهای پدر را چسبید و زاری کرد. تو نباید

مرا ترك بکنی. تو نباید مرا ترك بکنی. دوباره به هق هق وحشتناکی افتاد

و فریاد زد: نه، نه، تو نباید ترکم بکنی.

زندانبان سفیدپوست باز تو آمد و با خشونت گفت: پیرمرد حالا باید بروی. کومالو می‌خواست برود اما پسر زانوهایش را چسبیده بود. زاری می‌کرد و فریاد می‌زد. زندانبان کوشید بازوهایش را واپس بکشد اما نتوانست و مرد دیگری را به‌کمک طلبید و هر دو، پسر را از پدر جدا کردند و کومالو با نومییدی گفت: پسرم خدا حافظ. اما پسر نمی‌شنید. و اینطور از هم جدا شدند.

پیرمرد خمیده از سنگینی بار غم، پسر را ترك گفت و خارج شد و به‌در بزرگ رسید. دیگران کنار دیوار منتظرش بودند. دختر به‌طرفش آمد تبسم کرد و محجوبانه گفت: اومغندیس.

— بله، فرزندانم.

— حالا من دختر شما هستم.

برخود فشار آورد تا به‌دختر لبخند بزند و گفت: درست است. دختر مشتاق گفتگو در این باره بود، اما چون به‌پیرمرد نگر است فهمید که فکرش جای دیگر است، پس در این باره دیگر حرفی نزد.

*

کومالو از زندان که درآمد، راه تپه‌ای را در پیش گرفت که به‌کوچه‌ای می‌پیوست و در آن کوچه دکان نجاری برادرش قرار داشت. عجیب بود که در دکان هیراز مرد گاوپیکر هیچکس نبود و جان کومالو از روی ناچاری به‌برادر سلام گفت.

— برادر، آمده‌ام از تو خدا حافظی بکنم.

— خوب، خوب، پس برمی‌گردی به‌این‌دو تثنی برادر. خیلی وقت است که از خانه‌ات دور بوده‌ای. زنت از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود. کی حرکت می‌کنی؟

— فردا با ترن ساعت نه، حرکت می‌کنیم.

— پس جرت رود هم با تو می‌آید. و بچه‌اش. کار خوبی می‌کنی برادر. ژوهانسبورگ جای يك زن تنها نیست. اما باید چای بنوریم. بلند شد تا پشت دکان برود و زن را از خانه صدا کند اما کومالو گفت: برادر، میل به‌چای ندارم.

— جان کومالو گفت: هرطور میل تست برادر. رسم من این است که به مهمانهایم چای تعارف بکنم.

نشست و شروع کرد به ور زفتن و روشن کردن يك چپق بزرگ گاو واره. چپق را میان دندانها نگاه داشت و لای کاغذها دنبال کبریت گشت. اما به برادر نگاه نمی کرد.

— با چپق میان دندانهایش ادامه داد: کار خوبی می کنی برادر. ژوهانسبورگ جای يك زن تنها نیست. برای بچه هم دهکده سالمتر است. — کومالو گفت: يك بچه دیگر هم با خود می برم. زن پسر من او هم آيستن است.

— جان کومالو متوجه کبریتی بود که سر چپقش افروخته بود. گفت: خوب، خوب این را شنیده ام. این هم يك کار خوب دیگر که می کنی.

چپق روشن شد و جان با انگشت توتونها را بداخل می راند و تمام حواسش به چپق معطوف بود، اما دیگرکاری نبود که خودش را با آن مشغول بکند. از میان دود به برادر نگاه کرد.

— نه يك نفر، بلکه خیلیها به من گفته اند این کارهایی که برادرت می کند کارهای خوبی است. خوب، خوب، ملام مزا. به زنت و به دوستان مشترکمان برسان. صبح زود می رسی به پیترماریتز بزرگ و از آنجا ترن دانی پروک را سوار می شوی و دم غروب می رسی به ایندوتشنی. خوب، خوب، سفر درازی است.

— برادر، مطلبی هست که بایستی با تو در میان بگذارم.

— هرطور میل تست برادر.

— درباره اش خیلی فکر کرده ام. اینجا نیامده ام که ترا ملامت

بکنم.

جان کومالو مثل کسی که منتظر چنین سخنی باشد فوراً گفت:

— ملامت بکنی؟ چرا ملامت بکنی؟ يك جرم هست و يك قاضی.

در حد من و تو. یا کس دیگری که نیست.

رگها برگردن گاومانندش برآمد، اما کومالو در سخن گفتن واپس

نماند.

— نمی‌گویم که من باید ملامت بکنم. همانطور که گفتی يك جرم بود و يك قاضی. آن‌هم يك قاضی عظیم‌الشان. اما من و تو از قاضی حرف نمی‌زنیم. موضوع دیگری در میان است.

— خوب، خوب. می‌فهمم. این موضوع چیست؟

— مطلب اول اینکه پیش از رفتنم از تو خداحافظی بکنم. اما نمی‌توانم خداحافظی خشك و خالی بکنم و چیزی نگویم. دیدی که چه بر سر پسر من آمد. پسر من خانه را رها کرد و بلمیده شد. بنابراین فکسر کردم که به این مسئله اشاره بکنم. پسر تو چطور؟ او هم خانه‌اش را ترك کرده.

— جان‌کومالو گفت: به فکر این مسئله هستم. مشکل اخیرش که حل شد به اینجا برش می‌گردانم.

— مصمم هستی؟

— خنده گارمانندش را سرداد: مصمم هستم. به تو قول می‌دهم. همه کارهای خوب را که تو نباید بکنی برادر. بزغاله پروار را در اینجا سر می‌برند.

— این قصه‌ای است که باید به خاطر سپرد.

— خوب، خوب. این قصه‌ای است که باید به خاطر سپرد. من درس خوب را دور نمی‌اندازم. چونکه، خوب، مقصودم را که می‌فهمی.

— کومالو گفت: و يك حرف آخر هم مانده.

— تو برادر ارشدی، هرچه دلت می‌خواهد بگو.

— سیاست‌بازیهای تو برادر، این سیاستها ترا به کجا خواهند

کشانید؟

— رگهای گاوی بر گلوی گاووار باز برآمدند: سیاستهای من برادر، سیاستهای خود من است. من با تو درباره مذهب جرو بحث نمی‌کنم.

— خودت گفتی هرچه دلت می‌خواهد بگو.

— خوب، خوب اینطور گفتم. خوب، بله، گوشم به تست.

— ترا به کجا خواهند کشانید؟

— خنده عظیمش را سرداد: خودم می‌دانم برای چه می‌چنگم. مرا

می‌بخشی، عالیجناب مسی‌مانگو که اینجا نیست، پس مرا می‌بخشی اگر

به انگلیسی حرف بز نم.

– به هرزبانی دلت می‌خواهد حرف بز.

– برادر، تاریخ که خوانده‌ای. می‌دانی که تاریخ بما می‌آموزد که مردانی را که کار اصلی برعهده آنان است، برای ابد در فلاکت نمی‌توان نگهداشت. اگر این کارگران متعهد بشوند، کیست که بتواند در برابرشان ایستادگی بکند؟ بر تعداد کسانی از مردم ما که به این نکته وقوف دارند روز بروز افزوده می‌شود. اگر کارگران چنان تصمیمی بگیرند در افریقای جنوبی همه کارها بر زمین می‌ماند.

– مقصودت این است که اگر اعتصاب بکنند؟

– بله مقصودم همین است.

– اما این اعتصاب آخری که به ثمر نرسید.

جان کومالو پپا خواست و صدا در گلویش غرید:

– گفت: ببین چه بر سرمان آوردند؟ ما را به زور عین برده‌ها به معادن راندند. آیا حق نداریم از دسترنجمان محرومشان کنیم؟

– تو از سفیدها متنفری برادر؟

– جان کومالو بدگمان به او نگریست و گفت: من از هیچکس متنفر

نیستم فقط از بیعدالتی متنفرم.

– اما بعضی از حرفهایی که زده‌ای به گوش من رسیده.

– چه حرفهایی؟

– شنیده‌ام که بعضی از حرفهای خطرناک است. شنیده‌ام که مراقب تو هستند و همینکه موقع را مناسب بدانند توقیف می‌کنند. این مطلبی بود که میبایستی با تو در میان می‌گذاشتم، چونکه تو برادرم هستی. بیشک ترس چشمهای جان کومالو را آکنده. مرد تنومند اینک به پسر بچه‌ای می‌ماند که مچش را گرفته‌اند. می‌گوید: من نمی‌دانم کدام حرفها؟

– کومالو گفت: شنیده‌ام بعضی از حرفهایی که در این دکان زده

شده.

– در این دکان؟ کسی چه می‌داند که در این دکان چه گفتگویی

می‌شود؟

علیرغم دعا‌هایی که کومالو کرده بود که نیروی عفو به او ارزانی گردد، میل آزار برادر در او قوت گرفت. پرسید: تو هرکسی را که به این دکان می‌آید می‌شناسی؟ نمی‌شود آدمی را برای فریب تو به این دکان بفرستند؟ مرد عظیم گاوپیگر عرق از پیشانی سترد و کومالو می‌دانست که متحیر مانده است مبادا چنین اتفاقی افتاده باشد. باوجود همه دعاها باز تمایل به آزار برادر در او فزونی یافت، آنچنان قوت گرفت که وسوسه شد دروغ بگوید و تسلیم شد و دروغ گفت. گفت: شنیده‌ام احتمال دارد کسی را به قصد فریب تو اینجا بفرستند. به صورت یک دوست.

– این را شنیده‌ای.

– و کومالو هرچند شرمسار، اما مجبور شد بگوید: شنیده‌ام.

– مرد تنومند گاوپیگر گفت: کدام دوست؟ کدام دوست؟

و کومالو از عمق رنج‌هایش فریاد برآورد که: پسرم دوتا از این جور دوستها داشت.

مرد تنومند نگاهش کرد و پرسید: پسرت؟ مفهوم اشاره را دریافت و خشم بر او غلبه کرد و فریاد: از دکانم برو بیرون، از دکانم برو بیرون. لگد به میزی که جلوش بود زد و به طرف کومالو پرید، آنچنان که پیرمرد ناگزیر شد قدم از دکان بیرون بگذارد و به کوچه بگریزد. و در مغازه به رویش بسته شد. کومالو می‌توانست صدای گردش کلید را در قفل بشنود و خشم برادر را در انداختن کلون در احساس بکند.

در کوچه خود را تحقیق کرده و شرمسار یافت. تحقیق شده به این علت که عابرین با حیرت نگاهش می‌کردند و شرمسار به این علت که اساساً به این قصد به دیدار برادر نیامده بود. آمده بود تا به برادر بگوید که قدرت، فساد می‌انگیزد، که مردی که به خاطر عدالت می‌جنگد خود با پستی طیب و طاهر باشد، که نیروی عشق از نیروی قدرت بسی برتر است و هیچکدام از این حرفها را نرده بود. خدا بر من رحمت آورد. مسیح بر من ببخشد. به در روی آورد اما در بسته بود. قفل بود. برادری برادر دیگر را از خود رانده بود و هردو از یک رحم متولد شده بودند.

مردم تماشاایش می‌کردند. پس، با مصیبت خود راهی شد.

— جارویس گفت: زیانم از تشکر قاصر است.
 — اگر می توانستیم بیشتر از اینها می کردیم، جارویس.
 جان هاریسن، اتومبیل را راه انداخت و جارویس و هاریسن
 لحظه ای کنار، اتومبیل ایستادند.

— سلام گرم ما را به مارگرت و ماری و بچه ها برسان، جارویس.
 یکی از این روزها می آئیم و سری به شما می زنیم.

— قدمتان بر چشم هاریسن، قدمتان بر چشم.

— هاریسن صدایش را پائین آورد و گفت: می خواستم چیزی به تو
 بگویم. درباره آن محکومیت. هر چند نمی تواند مرده را برگرداند، اما حق
 همین بود. کاملاً حقش بود. تا آنجا که به من مربوط می شود، جور دیگری
 نمی شد. اگر جور دیگری می شد من احساس می کردم که در این دنیا عدالتی
 وجود ندارد. حیث که آن دو تائی دیگر هستند. مرکز، درباره این پرونده
 رفع و رجوعهایی کرد و گرنه می بایستی آن زنکه بکیز را مستأصل می کردند.
 — بله، من هم همینطور احساس کردم. خوب، خدا حافظ و بازم
 متشکرم.

— خوشحالم که کاری کردم.

در ایستگاه، جارویس پاکتی به جان هاریسن داد و گفت:

— وقتی رفتم بازش بکن.

قطار که حرکت کرد، هاریسن جوان پاکت را باز کرد. روی کاغذ
 نوشته شده بود: تمام آنچه را که آرثور و خودت می خواستید برای آن
 باشگاه بکنید، بکن. اگر مایلی که نامش را باشگاه آرثور جارویس
 بگذاری، موجب دلخوشی من خواهد شد، اما ترا ملزم نمی کنم.

هاریسن جوان کاغذ را برگردانید و چک و وصل به آن را دید. به قطار
 جویری نگاه می کرد که انگار می خواهد دنبالش بدود. هزار لیره! گفت:
 پاهلن اهل تروی! هزار لیره!

*

در خانه خانم دیتبه مهمانی بود و مسی مانگو میزبان آن مهمانی.
 مهمانی شادی نبود. کسی چنین توقعی نداشت. اما غذا فراوان بود و لذت
 غمگینی حکمروا بود. مسی مانگو به رسم اروپایی سخنرانی کرد و از فضائل

پسرانش کشیش پیر و از الطاف مادرانه خانم دیتبه یاد کرد که زیر سقف خانه اش نصیب همگی شده بود. کومالو هم حرف زد اما بالکنک و نامطمئن، چرا که آن دروغ و دهوا هنوز ذهنش را اثبات شده بود. به هر جهت از آن همه محبت خانم دیتبه و مسی مانگو تشکر کرد. خانم دیتبه قصد سخنرانی نداشت و مثل دختر بچه ها می خندید. فقط گفت: آدمیزاد برای همین جور مهربانیها خلق شده. اما دوستش زن تنومند به جای او رشته سخن را در دست گرفت، رشته ای که بنظر نمی آمد تمامی داشته باشد. درباره نیکبهای هر دو کشیش و نیکی خانم دیتبه به سخن گفت و بصراحت وظیفه جرت رود و دختر جوان را گوشزد کرد که بایستی زندگی آبرومندی در پیش بگیرند و محبتهایی را که در خقشان شده است، جبران بکنند و بعد به سراغ ژوهانسبورگ رفت و از مفسده های این شهر بزرگ و گناهکاری مردم صوفیاتاون و کلرمونت و الکساندرا و پیمویل داد سخن داد. چنانکه مسی مانگو ناگزیر شد ترخیزد و بگوید: مادر ما بایستی صبح زود بلند بشویم و گرنه تا ابد به حرفهای شما گوش می دادیم. پس زن هم، شاد و خندان سر جایش نشست. بعد مسی مانگو گفت که برایشان خبری دارد و این خبر تا به حال به کسی گفته نشده است. و اینکه اینجا اولین جایی است که بازگو می شود. خبر این بود که مسی مانگو باز نشسته می شد و ترک دنیا و مایملک دنیا را می کرد و در دیری معتکف می شد و این اولین باری بود که میاهپوستی در افریقای جنوبی چنین می کرد. همه دست زدند و خدا را شکر کردند. جرت رود با سرخوشی به سخنرانیهای این شام عالی گوش می کرد و پسر کوچکش در بغلش خوابیده بود. دختر جوان هم با قیافه ای خندان و مشتاق گوش و هوش سپرده بود چرا که به همش چنان مجلسی ندیده بود.

بعد مسی مانگو گفت: دوستان، همه مان بایستی خیلی زود بلند بشویم و حالا موقعش است که برویم بخوابیم، چرا که راننده تاکسی ساهت هفت فردا اینجا خواهد بود.

مجلس با سرود وادعیه پایان یافت و زن تنومند بار دیگر از خانم دیتبه و مهربانیهایش نسبت به این اشخاص تشکر کرد و رفت. کومالو دوستش را تا دم در بدرقه کرد. مسی مانگو گفت: ترک دنیا و مال دنیا

کرده‌ام، اما کمی پول پس‌انداز دارم. پدر و مادری هم ندارم که وابسته به من باشند. دوست من، از کلیسا هم اجازه گرفته‌ام که این پول را در اختیار شما بگذارم. به‌جای آن همه پولی که در ژوئانسبورگ خرج کردید و به‌علاوه برای مخارج وظایفی که برعهده گرفته‌اید. دفترچه به‌نام شماست. دفترچه را در دست کومالو گذاشت و کومالو از لمس آن فهمید که دفتر پس‌انداز پستی است. کومالو دستپاشی را با دفتر بالای در گذاشت و سرش را روی دستها گذاشت و به‌تلخی گریه کرد. مسی مانگو گفت: شادیم را از من بگیر، به‌عمرم اینطور شاد نبوده‌ام. این کلمات موجب شد که گریه پیرمرد شدیدتر بشود. پس مسی مانگو گفت: گریه نکن برادر، مردی دارد می‌آید.

هر دو ساکت شدند تا عابری آمد و گذشت و کومالو گفت: در تمام عمرم مردی مثل شما نشناخته‌ام. مسی مانگو به‌تندی گفت: من آدم ضعیف و گناهکاری هستم، اما خداوند دست خود را بر من نهاده. همین. و اما دربارهٔ پسرستان، فقط در حد رئیس شورای ایالتی است که تصمیم به‌عفو بگیرد. همینکه پدر وینسنت مطلع شد، خبرتان خواهد کرد.

— و اگر عفوئی درکار نبود.

— مسی مانگو گفت: اگر عفوئی درکار نبود یکی از ما در روز موعود به‌پریستوریا می‌رویم و کار که تمام شد به‌شما خبر می‌دهیم. و حالا دوست عزیز، من باید بروم، صبح زود باید بلند بشویم. اما من هم از شما خواهشی دارم.

— دوست من، داروندارم را بخواه.

— در این کاری که درپیش گرفته‌ام، محتاج دعایتان هستم.
— به‌شما صبح وشام، در تمام روزهای باقیماندهٔ عمرم دعا خواهم کرد.

— شب خوش برادر.

— شب خوش مسی مانگو، دوست دوستان، خدا همواره یار توبادا
— و یار شما هم.

کومالو آنقدر ایستاد تا مسی مانگو از کوچه گذشت و به‌خانهٔ مرسلین رفت. بعد به‌اتاق خودش رفت و شمع روشن کرد و دفترچه را

گشود. سی‌وسه لیبه و چهار شیلینگ و پنج پنس در دفترچه بود. به‌زانو درآمد و ندبه کرد و از آن دروغ و دعوا استفغار گفت. اندیشید که همان وقت به‌دیدار برادر برود اما دیر بود و ترجیح داد کاغذی به‌او بنویسد. خدا را برای الطافش به‌انسان شکر گذارد و تسلا یافت و روحش اوج گرفت. آنگاه به‌پسرش دعا کرد. فردا صبح همه‌شان غیراز پسرش به‌خانه برمی‌گشتند، اما پسرش همانجایی می‌ماند که آنها می‌بردندش. در زندان بزرگ. پریتوریا، و در یک سلول مجرد و پشت میله‌ها. و کار عفو که به‌جایی نرسد همانجا خواهد ماند تا به‌دار آویخته گردد. آه، این دستی که به‌قتل آلوده شد، روزگاری پستان مادر را فشرده بود و به‌دهان تشنه‌ خود گل‌آلوده بود. در تاریکی شب، دست پدر را جسته بود و در همان دست گرفته بود. آه این قاتل ترسان از مرگ، همان بچه‌ای است که شب از تاریکی می‌ترسید.

صبح زود، هوا هنوز تاریک بود که برخاست. شمع را روشن کرد و ناگهان بیاد آورد. زانو به‌زمین زد و به‌مسی مانگو دعا کرد و دعا کرد. آهسته در را باز کرد و دختر جوان را به‌نرمی تکان داد و گفت: وقت پاشدن است. دختر فوراً سرشوق آمد. پتوها را کنار زد و گفت: طولش نخواهم داد. به‌شوق دختر لبخند زد و گفت: ایندوتشنتی، فردا در ایندوتشنتی هستیم. در اتاق چرت‌رود را باز کرد و شمع را بالا گرفت. اما چرت‌رود رفته بود. پسر کوچک آنجا بود. پیراهن قرمز و سریند سفید هم همانجا بود، اما خود چرت‌رود رفته بود.

قطار بخار می‌کند و صوت می‌کشد و از حلفزار ترانسوال می‌گذرد. تپه‌های سفید و یکنواخت معادن، پشت سر می‌ماند و تا چشم کار می‌کند سرزمین گسترده‌ای است که می‌گریزد. همه پیش هم نشسته‌اند. کومالو پسر کوچک را روی زانوهایش نشانده - دختر جوان با داروئدار دنیویش که در یک کیف کاغذی جا داده، یک کیف خرید که درمنازه‌ها می‌بینیم. پسر کوچک سراغ مادرش را می‌گیرد اما کومالو برایش توضیح می‌دهد که مادرش رفته است و پسرک دیگر چیزی نمی‌پرسد.

در فولکس‌رست، این قطار به‌راه خود می‌رود و آنها سوار قطاری می‌شوند که قفس دارد و از طنابهای فلزی گسترده پربالای سرش، نیرو می‌گیرد. از پیچ و خم یک سرازیری پائین می‌آیند و به تپه‌های ناتال می‌رسند و کومالو به دختر جوان می‌گوید که اینجا ناتال است و دختر مشتاق و در هیجان است چراکه هرگز چنین چیزی ندیده.

تاریکی فرا می‌رسد و قطار تمام شب دراز می‌گردد و از میدانهای جنگ روزگارهای گذشته می‌گذرد. از تپه‌های موی‌ریور، روزتا، بالگروان می‌گذرند بی‌اینکه این تپه‌ها را ببینند. خورشید که می‌دمد از مارپیچ بزرگترین تپه‌ها فرود می‌آیند و به شهر زیبای پیترماریتزبورگ می‌رسند.

باز سوار قطار دیگری می‌شوند و قطار از درهٔ اومسین دوسی می‌گذرد و از کنار زاغه‌های سیاه، از معدنیل، از الندزکاپ و از درهٔ عظیم اوکوماس که اطرافگاه قبیله‌هاست، رد می‌شود. اینجا خاک بیمار است و علاجی هم ندارد و مردم به کومالو می‌گویند که باران نخواهد بارید و آنها نمی‌توانند نه‌شخم بزنند و نه بکارند و در این دره قحطی خواهد شد.

در دانی بروک باز قطار دیگری سوار می‌شوند، همان قطار کوچکی که به اسباب‌بازی می‌ماند. این قطار از میان تپه‌های غلتان سرسبز ایستولندز و لوفافا می‌گذرد و به ایکویو می‌رسد. در ایکویو پیاده می‌شوند و مردم به کومالو خوشامد می‌گویند و می‌گویند: چقدر سفرتان طول کشید.

و حالا سوار آخرین قطار می‌شوند. قطار هم‌معنان با جادهٔ زیبا به دل تپه‌ها فرو می‌رود. در قطار خلیپها کومالو را می‌شناسند و او از پرسش‌هایشان بیم دارد. این آدم‌ها عین بچه‌ها حرف می‌زنند. عیبی ندارد بپرسند این آدم کیست، این دختر کیست، این بچه کیست، از کجا آمده‌اند، کجا می‌روند، منتها خواهند پرسید که خواهرتان چطور است، پسران چطور است. پس کومالو کتاب مقدسش را برمی‌دارد و می‌خواند و پرسش‌کننده‌ها به کسی رومی‌آورند که ذوق و راجی داشته باشد.

خورشید بز فراز درهٔ عظیم امزیم کولو، پشت کوه‌های گریکالند شرقی، فرو می‌نشیند. زنش آنجاست و دوستی هم برای حمل چمدانهای او مفندیش همراه اوست. شتابان به طرف زنش می‌رود و به رسم اروپاییها در آغوش می‌گیردش. از اینکه به‌خانه آمده است خوشحال است.

زن بانگاه جويا می‌شود و کومالو جواب می‌دهد: پسرمان به مرگت محکوم شده، احتمال عفوی در کار هست، اما بگذار فعلا در این باره حرفی نزنیم.

— زن می‌گوید: می‌فهمم.

— و جرت‌رود، همه چیز برای مسافرتش آماده بود. همه‌مان با هم در يك خانه زندگی می‌کردیم. وقتی رفتم بیدارش بکنم فرار کرده بود. بگذار در این باره هم حرفی نزنیم.

و زن سر فرود آورد.

- این پسر کوچک و این هم دختر تازه ما.

همسر کومالو پسرک را از زمین بلند می‌کند و به‌رسم اروپایی می‌بوسد و می‌گوید: تو بچه خود من هستی. بچه را زمین می‌گذارد و به‌دختر رومی‌کند، که فروتن، پاکیزه کاغذپیش همانجا ایستاده. دختر را به‌رسم اروپایی در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: تو دختر منی و دختر ناگهان می‌زند زیرگریه چنانکه زن ناگزیر می‌گوید: هیس، هیس، گریه نکن. بعد به‌دختر می‌گوید: خانه ما محقر و آرام است. اثاث مهمی هم ندارد. دختر از میان اشکها نگاهش می‌کند و می‌گوید: آرزوی من همین است.

احساسی عمیق، احساسی خوب و عمیق برانگیخته شده است. و هرچند با‌اشک تظاهر می‌یابد، در چنان هجرانی نفس تسلست.

کومالو با دوستش دست می‌دهد و همگی در کوره راهی که خورشید از آن رفته و غروب کرده، در دره آینه‌وتشنی به‌راه می‌افتند. در اینجا مردی فریاد می‌زند: اومفندیس، شما برگشتید، چه خوب شد که برگشتید و زنی به‌زن دیگر می‌گوید: نگاه‌کن، اومفندیس است، برگشته. زن دیگری که لباس مد اروپایی پوشیده، پیش‌بندش را روی سرش می‌کشد و به‌کلبه می‌دود و مثل بچه‌ها نه‌مثل یک زن، جیغ می‌زند: اومفندیس برگشته. بچه‌هایش را دم در کلبه می‌آورد و بچه‌ها از پشت پیراهن زن سرک می‌کشند و اومفندیس را تماشا می‌کنند.

دختر بچه‌ای سر راهشان جلو کومالو می‌ایستد و ناچار کومالو هم می‌ایستد. خوشحالیم که اومفندیس دوباره اینجا است.

- کومالو می‌گوید: اما شما که یک اومفندیس دیگر اینجا داشتید. و مقصودش مرد جوانی است که اسقف به‌جانشینی او فرستاده بوده.

- دختر بچه می‌گوید: ما زبانش را نمی‌فهمیدیم. ما فقط زبان اومفندیس خودمان را می‌فهمیم. خوشحالیم که اومفندیس خودمان برگشته. کوره راه از تپه‌های سرسبزی که مه، گیاهان و سبزه‌هایشان را سیراب کرده است فرو می‌افتد و به‌سنگلاخا می‌رسد و اینجا بایستی احتیاط کرد، چرا که شیب تند است. زن باردار باید با احتیاط راه برود و همین است که همسر کومالو پیش می‌افتد و به‌زن آستن می‌گوید: اینجا سنگ است، مواظب باش سر نخوری. شب فرا می‌رسد و تپه‌های گریکالند

شرقی در برابر آسمان به رنگ آبی تیره درمی آیند.
و کوره راه به خاک سرخ ایندوتشنی می انجامد. سرزمین فقیری
است. سرزمین پیرمردها و پیرزنها و بچه ها، اما وطن اینجاست. ذرت
به سختی به اندازه قد آدمی می رسد. اما وطن همینجاست.

- اومفندیس، اینجا خشکسالی است. برای باران اشک می ریزیم.

- دوست من، شنیده ام.

- آذوقه مان تقریباً ته کشیده است، اومفندیس. فقط تیکو می داند

که چه باید بخوریم.

کوره راه هموارتر می شود و از کنار جوی آبی که از بغل کلیسا
می گذرد رد می شود. کومالو می ایستد تا به صدای آب گوش بدهد اما چیزی
نمی شنود.

- آب در جوی نیست ، دوست من.

- یک ماه است جوی خشک شده، اومفندیس.

- پس آب از کجا می آورید؟

- اومفندیس، زنها باید بروند لب رودخانه ای که از ملک جارویس

صاحب می آید.

از شنیدن نام جارویس، کومالو احساس ترس و رنج می کند، اما

برخود فشار می آورد تا بپرمد: جارویس صاحب چطور است؟

- دیروز برگشت اومفندیس، نمی دانم حالش چطور است اما

بی بی هفته پیش برگشت و می گویند ناخوش است و لاغر شده. حالا من

آنجا کار می کنم اومفندیس.

کومالو خاموش است و نمی تواند حرف بزند. اما دوستش می گوید:

اینجا همه جریان را می دانند.

- آه، می دانند.

- بله می دانند، اومفندیس.

- از نو سکوت می کنند و کوره راه هموارتر می شود و از کلبه ها

و مزارع بایر سرخ رنگ می گذرد. ندایی شنیده می شود. در تازیکی کسی،

دیگری را از راه دور ندا می دهد. اگر زولوباشی می توانی بفهمی چه

می گویند اما اگر زولو نباشی، حتی اگر زبان زولو را بدانی، برایت

دشوار است که مفهوم ندا را دریابیم. بعضی از سفیدپوستان آن را جادو می‌خوانند. اما جادویی در کار نیست. فقط هنری است تکامل یافته. این ندای افریقا است، سرزمین محبوب.

— اومفندیس، ندا می‌دهند که شما برگشته‌اید.

— می‌شنوم دوست من.

— خوشحالتد اومفندیس.

واقعا خوشحالتد. از کلبه‌های کنار جاده بیرون می‌ریزند. از تپه‌ها دوان دوان سرازیر می‌شوند. پسرها فریاد می‌زنند و با صدای لرزان غریبی که در این سرزمین آشناست، ندا را تکرار می‌کنند.

— اومفندیس، شما برگشته‌اید.

— اومفندیس، خدا را شکر می‌کنیم که برگشتید.

— اومفندیس، خیلی وقت است که از ما دور بودید.

دختر بچه‌ای خطاب به کومالو می‌گوید: معلم جدیدی در مدرسه داریم و بچه‌دومی می‌گوید: خل خدا، مدت‌هاست که این معلم را داریم. پسری همانطور که در مدرسه یادش داده‌اند به کومالو سلام نظامی می‌دهد و عقب‌گرد می‌کند و فریاد می‌زند: اومفندیس. منتظر جواب سلام نمی‌ماند و ندای غریب لرزان را به دست هوا می‌سپارد. مخاطبش هیچکس نیست. برمی‌گردد و اولین قدمهای کند یک رقص را فقط برای خودش و نه به خاطر کس دیگری، شروع می‌کند.

چراغ بیرون کلیسا روشن است، چراغی که در مراسم مذهبی روشن می‌کنند. زنهای کلیسا روی زمین قرمز رنگ زیر چراغ نشستند. لباس سفید تن کرده‌اند و هر کدام پارچه سبزی به گردن بسته. گروه مسافران نزدیک می‌شوند و زنها برمی‌خیزند و یکیشان سرودی سر می‌دهد، حد صدا بالاست که ادامه‌اش ممکن نیست اما دیگران به کمک می‌آیند، هم‌آوازی می‌کنند و ادامه می‌دهند. عده‌ای از مردها هم با آهنگی عمیق و از ته دل هماهنگ می‌شوند. کومالو کلاهش را برمی‌دارد و بازنش و نوشتش به آنها می‌پیوندد. دختر می‌ایستد و حیرت‌زده تماشایشان می‌کند. سرود شکرگزاری است و در آن انسان، خداوند را و خاکساری خود را بیاد می‌آورد و رحمت بی‌پایان خداوند را سپاس می‌گوید. این سرود در تپه‌های

لخت قرمز رنگ بر فراز مزارع عریان سرخ رنگ قبیله در هم شکسته،
طنین انداز می‌شود. با خضوع و عشق و سپاس خوانده می‌شود و مردم
ساده دل فروتن، جاننهای خود را در آن مایه می‌گذارند.

و کومالو بایستی دعا کند و دعا می‌کند: تیکو، ترا به خاطر رحمت
بی‌پایانت شکر می‌گوییم. ترا برای بازگشت بی‌خطرمان سپاس می‌گوییم،
به خاطر صحبت دوستان و عشق خانواده‌مان، و برای تمام مراجع تو، شکر
گزارت هستیم. تیکو، التماس می‌کنیم، به ما باران عطا فرما.
در اینجا همه آمین می‌گویند. تعدادشان چنان زیاد است که بایستی
تأمل کند تا صدای آمین فروکش کند.

تیکو، التماس می‌کنیم. به ما باران عطا فرما تا شخم زنی و دانه
بکاریم. و اگر بارانی نیست، در قحطی و گرسنگی ما را در پناه خوددار،
به تو رو می‌آوریم.

در اینجا همه آمین می‌گویند و باز بایستی تأمل کند تا صدای
آمین بخوابد. از استقبال آنها دلش گرم است، چنان دلگرم شده که ترسهایش
را به دور می‌اندازد و خواست درویش را دعا می‌کند.
تیکو، بگذار مقدم این پسر کوچک در ایندوتشنی گرامی باشد،
بگذار در اینجا قد برکشد و مادر او...

– صدایش می‌برد، از گفتنش ناتوان است، اما خود را خوار
می‌کند و صدایش را پائین می‌آورد.
– و مادر او را – گناهان مادر او را ببخشای.

زنی می‌نالد و کومالو زن را می‌شناسد. یکی از خبرچینهای بزرگ
اینجا است. پس به شتاب می‌افزاید:

– همه ما را ببخش، زیرا همه گناهکاریم و تیکو، بگذار که مقدم
این دختر جوان در ایندوتشنی گرامی داشته شود و فرزندش را در همینجا
به سلامت بدنیآ آورد.

تأمل می‌کند و به ترمی می‌گوید:
بگذار آنچه می‌جوید بیاید و آنچه آرزو دارد برآورده گردد.
و اینک دشوارترین دعا بایستی به زبان بیاید. باز خود را خوار

می‌کند:

— و تیکو، پسر مرا...

هیچکس نمی‌نالده، همه خاموش می‌شوند، حتی زن خیرچین ناله نمی‌کند و صدای کومالو به زمزمه‌ای بدل می‌شود:

— گناهان او را هم ببخش.

گفته شد. آن چیز دشوار که آنقدر از آن می‌ترسید گفته شد. می‌داند که خودش نیست، بلکه مردم هستند که تماشاش کردند. می‌گوید زانو بزنید و مردم روی خاک لخت سرخ‌رنگ زانو می‌زنند و او دستپایش را بالای‌می‌برد و صدایش را — و تیرو به‌وجود درهم شکسته و پیرش باز می‌آید. مگر او یک کشیش مسیحی نیست؟

خداوند شما را برکت دهد و حفظ کند و نور روی خود را بر شما بتابد و صلح به شما ارزانی دارد، اینک و تا ابدالآباد و لطف خداوندگار ما عیسی مسیح و عشق خداوند و همداستانی روح‌القدس یا شما و در جان شما باد، و با همه کسانی که عزیزان شما هستند، اینک و تا ابدالآباد. آمین.

همگی برمی‌خیزند و معلم جدید می‌گوید: نمی‌توانیم سرود، «نکوسی‌سیکه‌ل‌ایافریکا» را هم بخوانیم؟ «خدا افریقا را نجات بخشده» را؟ و معلم قدیم می‌گوید: اینجا این سرود را بلد نیستند، هنوز به اینجا نرسیده. معلم جدید می‌گوید: در پیترماریتز بورگ این سرود را بلدند و می‌خوانند. چرا اینجا نخوانیم؟ معلم قدیم می‌گوید: ماکه در پیترماریتز — بورگ نیستیم. بعلاوه در مدرسه هزار کار دیگر روی دستان مانده. معلم قدیم از معلم جدید خوشش نمی‌آید، از آن گذشته خیالت می‌کشد که سرود «نکوسی‌سیکه‌ل‌ایافریکا» را بلد نیست. سرود خدا افریقا را نجات بخشد را.

*

بله خدا، افریقا این سرزمین محبوب را نجات بخشد. خداوند ما را از عمق عمیق گناهانمان نجات بخشد. خداوند ما را از ترمی که از عدالت ترسان است برهاند. خداوند ما را از ترسمان که از آدمی‌هراسان است نجات بخشید. خداوند همه ما را رستگار سازد.

آه ای پسر کوچک با فریاد لرزان ممتدت که بر فراز تپه‌ها طنین می‌افکند، نغمه‌سرایایی کن. آه ای پسر کوچک برای دل خودت اولین قدمسپای کند رقص را آغاز کن. بخوان و برقص ای معصومیت. بخوان و برقص هرگاه که بتوانی، چرا که این پیش درآمد است، آغاز است. تارهای عجیبی گرداگردت تنیده خواهد شد، به وسیله مردانی که نامشان را نشنیده‌ای و در مکانهایی که هرگز ندیده‌ای. این عین زندگی است که در آن پاخواهی گذاشت و نمی‌ترسی چرا که نمی‌دانی. بخوان و برقص. بخوان و برقص حال که می‌توانی.

*

حالا مردم همه رفته‌اند و کومالو متوجه دوستش می‌شود:
 - گفتنی بسیار است، فعلا حرف لازم را می‌زنم و بقیه را می‌گذارم برای بعد. بنا بود خواهرم جرت رود، یا ما بیایید. همه باهم در یک خانه بودیم و حاضر و آماده. منتها وقتی رفتم بیدارش کنم فرار کرده بود. - وای اومفندیس.

- و پسرم محکوم به اعدام شده. ممکن است عفوی در کار باشد، اگر خبری شد به من هم اطلاع می‌دهند.
 - وای اومفندیس.

- می‌توانی به دوستانت خبر بدهی و آنها هم به دوستانشان خبر می‌دهند. چیزی نیست که بشود پنهان کرد، بنابراین می‌توانی به همه بگویی.

- بهشان خواهم گفت، اومفندیس.
 - دوست من، نمی‌دانم می‌بایستی اینجا بمانم یا نه؟
 - چرا نه، اومفندیس؟
 - کومالو به تلخی گفت: چی؟ با خواهری که بچه‌اش را ول کرده رفته، و پسری که آدم کشته؟ مگر من کیستم که با این حال ماندگار بشوم؟

- اومفندیس، هرطور میل خودتان است، اما بدانید که احدی از زن و مرد خواهان رفتن شما نیست. در اینجا کسی نیست که برایتان غصه نخورده باشد و هیچکس نیست که از آمدنتان خوشحال نشده باشد.

مگر خودتان نمی‌توانید ببینید؟ آیا این همه متأثرتان نمی‌کند؟

— دیده‌ام و در من اثر کرده. بعد از تحمل این همه بدبختی این خودش غنیمت است. دوست عزیز، خودم دلم نمی‌خواهد بروم. خانه من اینجاست. مدت‌های مدید اینجا زندگی کرده‌ام. چطور می‌توانم در آرزوی رفتن باشم؟

— چه بهتر اومفندیس و من هم به‌سهم خودم میل ندارم بدون شما زندگی بکنم. چونکه من در تاریکی بودم...

— دوست عزیز، متأثرم می‌کنید.

— اومفندیس، دربارهٔ دختر سیبک پسر و جو کردید؟ یادتان

هست؟

— بله، یادم است. او هم گذاشته و رفته. کجا رفته، هیچکس خبر ندارد. گفتند که نمی‌دانند و ناگهان تلخی خاصی دربر گرفتش و افزود: و گفتند که برایشان اهمیتی ندارد.

— وای اومفندیس.

— متأسفم دوست من.

— این دنیا پر از درد و رنج است، اومفندیس.

— چه کسی بهتر از من این مطلب را می‌داند.

— با این حال ایمان دارید؟

کومالو زیر نور چراغ به او نگاه کرد و گفت: ایمان دارم. اما آموخته‌ام که این يك راز است. درد و رنج را می‌گویم. درد و رنج يك راز است، عشق و محبت هم يك راز است و این را هم آموخته‌ام که عشق و محبت، می‌تواند جویگویی درد و رنج باشد. زخم هست. دوست من شما را دارم و این همه آدم که به‌من خوشآمد گفتند و بچه‌ای که به‌این حد علاقه‌مند زندگی‌ام در ایندوتشمنی است، و به‌همین علت است که درعین رنج، ایمان دارم.

— اومفندیس، هرگز تصور نکرده‌ام که يك مسیحی بتواند از رنج

آزاد باشد. چونکه خداوندگار ما رنج برد و به‌این اعتقاد رسیده‌ام که رنج

کشیدن او برای نجات ما از رنج نبود بلکه می‌خواست به‌ما بیاموزد چگونه

رنج را تحمل بکنیم. چونکه می‌دانست زندگی بدون رنج اصلاً وجود ندارد.

کومالو با نشاط به دوستش نگاه کرد و گفت: تو يك واعظ هستی.

دوستش دستهای خشن و پینه‌بسته خود را جلو او گرفت و پرسید:
آیا شباهتی به يك واعظ دارم؟

کومالو خندید و گفت: به‌قلبت نگاه می‌کنم نه به‌دستهایت. از
کمکهایت متشکرم دوست من.

— در اختیار شما هستم، هر وقت که بخواهید. اومفندیس، سلامت
باشید.

— به‌سلامت دوست من، از کدام راه می‌روید؟
مرد آه کشید و گفت: از راه خانه سبیه‌کو. بهش قول دادم خبرش
بدهم.

کومالو با وقار به‌طرف خانه کوچک برآه افتاد، بعد ناگهان
برگشت و رفیقش را صدا کرد.

— گفت: باید برایت توضیح بدهم. دختر سمیث صاحب گفت نمی‌
داند و اهمیت هم نمی‌دهد. این حرفها را به‌زبان انگلیسی زد، اما وقتی

چارویس صاحب برآیم به زولو ترجمه کرد فقط گفت: خانم، نمی‌داند.
چارویس صاحب نگفت که خانم اهمیت هم نمی‌دهد. این حرف را پیش

خودش نگه‌داشت.

— مقصودتان را می‌فهمم. اومفندیس.

— برو به‌سلامت دوست من.

— سلامت باشید. اومفندیس.

کومالو باز برگشت و به‌خانه رفت. زن و دختر غذا می‌خوردند.

— پرسید: پسرک کجاست؟

— خوابیده، سفتن، تو مدت‌ها حرف زدی.

— بله، خیلی حرفها برای گفتن داشتم.

— چراغ را خاموش کردی.

— بگذار کمی بیشتر روشن بماند.

— معلوم می‌شود کلیسا پولدار شده.

— به‌زنش لبخند زد و گفت: امشب شب خاصی است.

پیشانی زن از درد چین خورده و کومالو دانست که به چه فکری افتاده.

— گفت: چراغ را خاموش می‌کنم.
 — بگذار کمی دیگر روشن باشد. غذایت را که خورده‌ی خاموش کن.
 کومالو با متانت گفت: کار درستی است. به خاطر آنچه اینجا روی
 داد، بگذار چراغ روشن باشد و به خاطر آنچه آنجا بر سرمان آمد بگذار
 خاموش بشود. دست بر سر دخترک گذاشت: فرزند غذایت را خورده‌ای؟
 دختر سر برداشت، نگاهش کرد و لیخند زد: سیر شدم.
 — پس برو بخواب، فرزندم.
 — چشم پدر.
 از روی صندلی پا شد و گفت: خوابتان خوش پدر، خوابتان خوش
 مادر.

— ترا تا اناقت همراهی می‌کنم، دخترم.
 وقتی زن برگشت، کومالو داشت به دفترچه پس انداز پستی نگاه
 می‌کرد. دفترچه را به زن داد و گفت: در آن پول هست. بیش از آنچه من و
 تو به عمرمان داشته‌ایم.
 زن دفترچه را باز کرد و وقتی چشمش به مبلغ پول افتاد فریاد زد:
 «مال ماست؟»

— کومالو گفت: مال ماست. هدیه‌ای است از طرف بهترین مردی
 که در تمام عمرم شناخته‌ام.
 — زن گفت: تو لباس نو خواهی خرید. ردای سیاه نو و پتوهای نو و
 کلاه نو.
 — کومالو گفت: تو هم لباسهای نو خواهی خرید و یک بخاری،
 بنشین تا از مسی مانگو برایت تعریف کنم و درباره مطالب دیگر حرف بزنم.
 زن لرزان نشست و گفت: گوشم به توست.

— ۲ —

کومالو در کلیسای خود مرتب برای احیای ایندو تثنی دعا
 می‌کرد، اما می‌دانست که دعا کافی نیست. در جایی روی این زمین مرده‌ها

باپستی دور هم جمع بشوند و چاره‌ای بیندیشند و کاری بکنند. نظری به‌دوروبر روستایش تا آن سر تپه‌ها انداخت. و تنها دوتا مرد را مناسب یافت، خان قبیله و مدیر مدرسه. خان مرد قوی‌هیکلی بود باشلوار سوازی و کلاه پوستی خاص مردم سردسیر که به‌اتفاق مشاورانش بااسپ به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌تاخت، اما درباره‌ی چه امری مشورت می‌کردند، مشکوک بود کسی سر دربیاورده. مدیر مدرسه مرد ریزه‌خندانی بود که عینک بزرگ گرد می‌زد و دفتر کارش پر از اعلاناتهای آبی و قرمز و سبز بود. به‌علل سیاسی کومالو تصمیم گرفت اول به‌سراغ خان برود.

صبح از همان ابتدا بطور تحمل‌ناپذیری گرم بود و آسمان خالی از ابر و هیچ‌نشانی از باران نداشت. در این ناحیه‌هرگز اینطورخشکسالی نشده بود، پیرترین مرد قبیله هم نظیرش را به‌یاد نداشت. اینگونه برگریزان که درختها عین زمستان لغت برجای بمانند و پسر بچه‌ها به‌علت داغی زمین باپاهای پینه‌بسته‌شان از سایه‌ای به‌سایه‌ی دیگر بگریزند. اگر کسی روی علفها راه می‌رفت، علفهای خشک زیر پایش خش‌خش صدا می‌کرد، انگار حریقی آمده و همه‌شان را سوزانده - در تمام دره یک جوی که آبی از آن بگذرد نبود، حتی در ارتفاعات، حلف زرد شده بود و نه در بالادشت و نه در پایین‌دشت، کسی شخمی نژده بود. آفتاب از آسمان بی‌رحم، به‌زمین می‌ریخت و رمه‌لاغر و بی‌آرام از مرتع خشک به‌جویبارهای خشک می‌رفت تا جوانه‌های خشک‌شده جاشیه جویها را بچرد.

کومالو از تپه‌ای که به‌مقر خان می‌رسید، بالا رفت و آنجا به‌او گفتند که منتظر بماند. عجیب‌هم نبود زیرا نفس خان بودن، بی‌هیچ‌علتی می‌توانست آدم را منتظر بگذارد. اگر خان میلش می‌کشید می‌توانست به‌آدم بگوید در انتظار بماند، درحالی‌که خودش از بی‌کاری داشت دندان‌ش را خلال می‌کرد و یا چشم به‌دره دوخته بود و خیال می‌بافت. اما کومالو از اینکه فرصت پیدا کرد خستگی دریکند خوشحال شد. کتتش را درآورد و در سایه‌ی یک کلبه نشست و درباره‌ی راه و رسم خان‌بودن اندیشه کرد. واقعا چه کسی می‌خواست خان چنین ویرانکده‌ای باشد؟ این کارها زیر سر سفیدپوستها بود که خانها را تارومار کردند و یاز دوباره به‌سراغشان رفتند تا بلکه همانها اجزاء پسرانکده را سر و سامان بدهند. منتها

سفیدپوستان بیشتر این اجزاء را غصب کرده بودند. بعضی از خانها با چشمهای خون گرفته و غرور فراوان براریکه خود تکیه زدند و حاکمان قابل ترحم حکومتهایی شدند که بهیچ وجه مفهومی نداشتند. همه شان اینطور نبودند. بعضی هاشان کوشیدند که به مردم خود کمک بکنند و بچه ها را به مدرسه بفرستند. دولت هم سعی کرد یاریشان بدهد اما در واقع پیرمردی را شیر می دادند و وانمود می کردند که طفل رضیعی است و روزگاری پسری خواهد شد.

کومالو ناگهان به خود آمد و متوجه شد که از آن سفر ژوهانسبورگ تا حال چه راه دوری رفته است. بله، شهر بزرگ چشمهای او را به روی چیزی که آغاز یافته بود و می باید ادامه بیاید گشوده بود. در ژوهانسبورگ وقایعی در حال وقوع بود که ربطی به هیچ خانی نداشت. اما بپا خاست، چرا که به حضور خان خوانده بودندش.

سلام گفت و تا می توانست احتراماتی را که به عقلش می رسید ضمیمه کرد، چونکه می دانست گوش خان به این نوع تمارنها بدکار هست.

چه می خواهید او مفندیس؟

- خان، من در ژوهانسبورگ بودم.

- بله، به گوش ما رسیده.

- خان، بسیاری از مردم ما آنجا هستند.

- بله.

- خان، من به این فکر افتادم که ما باید سعی کنیم دست کم عده ای

را در این دره نگهداریم.

- خوب، چگونه موفق می شویم؟

- با مراقبت از زمین، پیش از اینکه خیلی دیر بشود، و اینکه در

مدرسه یاد بچه ها بدهیم، چطور از زمین مراقبت بکنند. در این صورت

دست کم عده ای در ایندوتشنی ماندگار خواهند شد.

پس خان سکوت کرد و غرق در تفکراتش گردید و رسم چنین

نیست که رشته افکار خانی را که این چنین غرق در تفکرات است، قطع

کرد. اما کومالو می فهمید که خان نمی داند چه بگوید. بیش از یک بار

دهان گشود. تا حرفی بزنند، اما آیا جلو خودش را گرفت و یا کلمات مناسب برای آنچه در ذهن داشت نتوانست بیابد، کومالو نمی دانست. واقعا آدم وقتی با مسئله مشکلی که دیگری مطرح می کند، مواجه می شود همین حال را پیدا می کند. مسائلی که خودش بارها درباره آنها اندیشیده و به جوابی نرسیده.

— عاقبت به سخن درآمد و گفت: بارها درباره این مسائل مشکل اندیشه کرده ام.

— پله، خان،

— و درباره راه حل آنها هم فکر کرده ام.

— پله خان.

— بنابراین حوشوقتم که شما هم در همین باره اندیشیده اید. و این بار سکوت طولانی تر شد و کومالو می توانست بفهمد که خان دارد با کلمات کلنجار می رود:

— اومفندیس، شما می دانید که منا این مسائلی را سالهاست در مدرسه ها درس می دهیم. بازرس سفیدپوست و من بارها درباره اینگونه مسائل بحث کرده ایم.

— می داتم خان.

— بازرس بزودی خواهد آمد و بازم در این باره گفتگو می کنیم. و خان کلامش را بالحنی امیدوار و تشویق آمیز پایان داد و طوری حرف می زد که انگار میان آنها بحث بانه نتیجه ای موفقیت آمیز فیصله یافته. کومالو دانست که نصابه بزودی پایان می یابد و هرچند خلاف رسم ادب بود، اما تمام جرأتش را جمع آورد و با لحنی که معلوم بود هنوز حرفهایش دنباله دارد گفت: خان.

— پله.

— خان، راست است که سالهاست این مسائل را درس می دهند، اما آدم از نگاه کردن به این سرزمین باوجود تدریس این مسائل همگین می شود. در آن نه علفی است و نه آبی و تازه. وقتی بازان می آید، ذرت به اندازه قد آدم نمی رسد. گله در حال مرگ است. بچه مالوزی مرده، بچه کولوز هم در حال احتضار است و فقط تیکو می داند چه کسان دیگری

پاید جان بدهند.

کومالو می‌دانست که حرفهای تلخ و خشنی زده، چنانکه امید و شوق خان را ویران کرده است و در نتیجه بحث به صورت موفقیت‌آمیزی خاتمه نیافته. در واقع، خان حق داشت عصبی بشود نه به این جهت که این حرفها راست نبود بلکه به این جهت که کومالو نگذاشته بود بحث خاتمه بیابد.

- اومفندیس، خشکسالی است، نباید فراموش کنید که خشکسالی است.

- کومالو با احترام گفت: فراموش نمی‌کنم، اما چه خشکسالی و چه غیر آن، سالم‌است که وضع همینطور است.

باز خان سکوت کرد و کلمه‌ای سراغ نداشت که برزبان بیاورد. بیشک به این فکر هم افتاده بود که خشکین شود و پا خشم سروته بحث را بهم بیاورد، اما بایک کشیش به آسانی نمی‌توان اینگونه تا کرد. عاقبت به حرف آمد اما با بی‌میلی تمام. گفت: با کمیسر ملاقات خواهم کرد.

تأملی کرد و افزود: چونکه من هم این چیزهایی را که شما دیده‌اید، دیده‌ام.

غرق در اندیشه همچنان نشست و بعد با دشواری، چرا که گفتن اینچور حرفها آسان نیست، گفت که قبلا با کمیسر در این باره حرف زده. با اخم و تخم و حیران همچنان نشسته بود و کومالو دانست که بیش از این انتظاری نمی‌بایستی داشته باشد. تکانی به‌خورد داد تا خان بداند که آماده مرخص شدن است و در این انتظار به مشاوران خان نگاه کرد که پشت سرش ایستاده بودند. آنها هم اخم کرده بودند و حیران می‌نمودند چرا که درباره این مسئله بهیچ‌وجه عقلشان به‌جایی نمی‌رسید. چراکه مشاوران یك قبیله در هم شکسته درباره خیلی چیزها می‌توانند اظهار نظر بکنند، اما درباره مسئله انهدام قبیله چه‌نظری می‌توانند داشته باشند.

خان با خستگی بپاخاست و به طرف کشیش دست دراز کرد و گفت: به‌دیدار کمیسر خواهم رفت. به سلامت اومفندیس.

— سلامت باشید، خان.

کومالو از تپه پائین آمد و بدون يك لحظه توقف، يکراست به کلیسا رفت و برای خان دعا کرد و برای ایندوتشني هم دعا کرد. بنای مرکب از چوب و آهن کلیسا، عین يك اجاق گرم شده بود و روح کشيش افسرده بود و اميدش در این گرمای بیجانکننده، ناامید شده. پس دعای مختصری کرد: خداوندا ایندوتشني را به دست تو می سپارم. و باز در عین گرما یه جستجوی مدیر مدرسه بیرون رفت.

در مدرسه هم موفقیت بیشتری نصیبش نشد. آقای مدیر با عینک بزرگش مؤدب و کمک کننده بود و به کومالو يك عالمه چیز نشان داد و گفت که نقشه کارهایمان است، از نقاشی گل و تخم گل و بعلاوه انواع خاکها در لوله ها. و توضیح داد که مدرسه می کوشد زندگی بچه را با زندگی اجتماع مربوط بسازد. بخشنامه هایی هم که درباره این مسایل از بخش فرهنگی در پیتروماریتزبورگ رسیده بود به کومالو نشان داد. زیر آفتاب سوزان بردش بیرون و باغهای مدرسه را نشان داد، اما این يك سخنرانی کتابی بود زیرا آب وجود نداشت و همه چیز مرده بود. شاید چندان کتابی هم نبود زیرا در سراسر دره همه چیز مرده بود، حتی بچه ها می مردند.

کومالو پرسید: چطور می توان تعدادی از این بچه ها را در ایندوتشني نگاه داشت؟ مدیر مدرسه سر تکان داد و از علل اقتصادی سخن گفت و اضافه کرد که مدرسه قدرت چندانی ندارد. پس کومالو به کلیسای خود بار گشت و افسرده و ناامید آنجا نشست. آن رؤیای باشکوهی که در از نزلتی به سراغش آمده بود، آن رؤیایی که از چنان زنج عظیمی سرچشمه گرفته بود، چه شد؟ آن رؤیای که در آن يك کشيش قادر بود حوزه سادیمی خود را يك مکان واقعی برای زندگی مردم خود بسازد و برای بچه ها همه مقدمات را آماده بسازد؟ آیا پیر شده بود و کارش تمام بود؟ یا رؤیای او فریبی بود و چاره ای وجود نداشت و جز خدا هیچ نیرویی توان چنین معجزه ای را نداشت. باز دعای مختصری کرد: خداوندا ایندوتشني را به دست تو می سپارم.

به خانه رفت و در آن گرمای شدید به صورت حسابهای کلیسا

ور رفت تا صدای پای اسبی شنید و شنید که اسب بیرون کلیسا ایستاد. از روی صندلی پاشد و بیرون رفت تا ببیند در چنین آفتاب بیرحمی، چه کسی هوس سواری کرده. يك آن نفسش از حیرت بند آمد چرا که پسر بچه‌ای را دید که روی اسب قرمزی نشسته. پسر سفیدپوست کوچکی، عین يك پسر سفیدپوست کوچک دیگر که سوار می‌شد و همینجا می‌آمد. پسر بچه تبسمی کرد، کلاهش را برداشت و گفت: سلام. و کومالو از این حرکت پسر غرور عجیبی احساس کرد و همچنین فروتنی عجیبی، ضمناً متحیر بود که چرا پسرک رسوم معروف را نمی‌داند.

— کومالو گفت: سلام، صاحب کوچولو؛ برای سواری روز گرمی است.

— من که گرم نیستم. این کلیسای شماست؟

— بله، این کلیسای من است.

— من هم به يك مدرسه وابسته به کلیسا می‌روم. کلیسای مرقس.

بهترین مدرسه ژوهانسبورگ است. نمازخانه‌ای هم داریم.

— کومالو به هیجان آمد و گفت: مرقس، این کلیسا هم کلیسای

مرقس است. اما نمازخانه شما بیشک بهتر از این کلیساست، نه؟

— پسرک تبسمی کرد و گفت: خوب، بله، بهتر است. اما می‌دانید

که آن نمازخانه تو شهر است. این خانه شماست؟

— بله این خانه من است.

— می‌توانم داخلش را ببینم. هیچوقت داخل خانه يك کشیش را

ندیده‌ام. مقصودم خانه يك کشیش بومی است.

— بیا بید تو، قدمتان روی چشم، ارباب کوچولو.

پسرک از اسب پایین آمد و دهنه را گل‌میله‌ها محکم بست، میله‌هایی

که برای اسب کسانی که سوازه به کلیسا می‌آمدند، تعبیه شده بود. خاک

پایش را روی حصیر کهنه جلخانه پاک کرد، کلاهش را برداشت و تو آمد.

— گفت: خانه خوبی است. منتظر نبودم به این خوبی باشد.

— کومالو به نرمی گفت: همه خانه‌ها اینطور نیست. منتها يك کشیش

باید خانه‌اش را خوب نگهدارد. لابد باز هم خانه بومی دیده‌اید.

— آه بله دیده‌ام، در مزرعه پدر بزرگم. به این خوبی نیستند.

داشتید کار می‌کردید؟

- بله، صاحب کوچولو.

- شبیه حساب است.

- حساب هم هست. صورت حساب کلیساست.

- نمی‌دانستم کلیساها هم صورت حساب دارند. فکر می‌کردم فقط

مغازه‌ها صورت حساب دارند.

کومالو به او خندید و یک بار که خندید، باز هم خندید، چنانکه

پسریک گفت: چرا می‌خندید؟ اما خودش هم خنده‌اش گرفته بود. اوقاتش

تلخ نشد.

- فقط خنده‌ام گرفته، اینکوزانا.

- اینکوزانا یعنی اینکوزی کوچک، مگر نه؟

- چرا یعنی اینکوزی کوچک. یعنی صاحب کوچولو.

- می‌دانم. شما را چطور صدا می‌کنند؟ من چطور صدایتان بکنم؟

- اومفندیس.

- خوب، ایمفندیس.

- نه، اومفندیس.

- اومفندیس یعنی چه؟

- یعنی کشیش.

- اومفندیس، می‌توانم بنشینم؟ کلمه اومفندیس را باتانی تلفظ

کرد و پرسید: درست است؟

کومالو خنده‌اش را فرو خورد و گفت: درست است. گرمتان شده،

یک جرعه آب می‌خواهید؟

- پسریک گفت: یک جرعه شیر می‌خواهم. شیر خیلی سرد از تو

یخچال.

- صاحب کوچولو، در ایندوتشنی یخچال نیست.

- پس شیر معمولی اومفندیس.

- صاحب کوچولو، در ایندوتشنی شیر هم نیست.

پسریک سرخ شد و گفت: پس آب می‌خورم، اومفندیس.

کومالو برایش آب آورد و آب که می‌خورد پرسید: چند وقت اینجا

می‌مانید، صاحب کوچولو.

– دیگر خیلی وقتی نمانده، اومفندیس.

آب که خورده گفت: حالا موقع تعطیل رسمی مانیست. ما به علت خاصی اینجا آمده‌ایم.

و کومالو ایستاد و پاییدش و در دل گفت: مطلق داغدیده. علتش را می‌دانم.

– اومفندیس، به آب می‌گویند امانزی.

و چون کومالو جوابی نداد گفت: اومفندیس.

– و باز اومفندیس.

– فرزندم.

– آب امانزی است، اومفندیس.

کومالو خواب و خیال را از خود دور کرد و به صورت کوچک و آکنده از اشتیاق پسرک مترجه شد و گفت:

– درست است، صاحب کوچولو.

– و اسب ایپاشی است.

– این هم درست است.

– و خانه ایکایاست.

– و پول ایمالی است.

– باز هم درست.

– و پسر اومفاناست.

– باز هم درست.

– و گاو اینکوموست.

کومالو آشکارا زد زیر خنده. گفت: امان بدهید، امان بدهید. نفسم برید. و تظاهر به نفس نفس زدن کرد. روی صندلی نشست و عرق پیشانی‌اش را سترد.

– گفت: بزودی به زبان زولو حرف می‌زنید.

– زولو آسان است. چه ساعتی است، اومفندیس؟

– ساعت دوازده، صاحب کوچولو.

– جیپرزکریپرز یعنی موقع رفتن است. از آب، متشکرم، اومفندیس.

پسرک به طرف امیش رفت و بلند گفت: کمک کنید سوار بشوم.
کومالو کمکش کرد. پسرک گفت: باز هم به دیدار شما می‌آیم، اومفندیس و
بیشتر با هم زولو حرف می‌زنیم.

— کومالو خندید و گفت: قدمتان بر چشم.

— اومفندیس؟

— صاحب کوچولو؟

— چرا در ایندوتشنی شیر گیر نمی‌آید؟ چونکه مردم فقیر هستند؟

— بیه، صاحب کوچولو.

— پس بچه‌ها چکار می‌کنند؟

— کومالو نگاهش کرد و گفت: قرزندم، بچه‌ها می‌میرند. بعضی

از بچه‌ها همین الان در حال مرگند.

— کدامشان همین الان در حال مرگ است؟

— بچه کوچک کولوز.

— دکتر نیامده؟

— چرا آمده.

— دکتر چه گفت؟

— گفت که بچه باید شیر بخورد.

— پدر و مادرش چه گفتند؟

— گفتند آقای دکتر شنیدیم چه گفتید.

و پسرک یواش گفت: می‌فهمم. کلاهش را برداشت و افسرده

گفت: خانهافظ، اومفندیس. افسرده براه افتاد. عابران سرراهش بودند.

طولی نکشید که بی‌مهابا درجاده داغ غبارآلود، چهار نعل تاخت کرد.

*

شب با خود خنکی آورد و مهلت آسایش. کومالو و زنش و دختر

جوان و پسر کوچک شام می‌خوردند که صدای چرخها آمد. در زدند و

دوست کومالو که باروبینه سفرش را حمل کرده بود، تو آمد.

— اومفندیس، مادر.

— دوست من، شام می‌خوری.

— راستش نه، دارم می‌روم خانه. پیغامی برایتان آورده‌ام.

— برای من؟

— بله از جارویس صاحب. پسرک سفیدپوست امروز اینجا بود؟
کومالو ترس مبهمی احساس کرد و برای اولین بار به اهمیت
آنچه کرده بود، پی برد.

— گفت: اینجا بود.

— مرد گفت: در قلمستان کار می‌کردیم که پسرک سوار بر اسب
آمد. من انگلیسی بلد نیستم، اومفندیس، اما از بچه کولوز حرف زدند.
بیائید ببینید چی برایتان آورده‌ام.

بیرون خانه شیر در قوطیهای حلبی درخشان، در یک گازی قرار
داشت.

مرد با اهمیت زیاد خاطر نشان کرد: این شیر فقط برای بچه‌های
کوچک است، بچه‌هایی که هنوز مدرسه نمی‌روند و فقط باید به دست خود
شما تقسیم بشود. و این کیسه‌ها را باید روی قوطیها بگذارند و پسر بچه‌ها
آب بیاورند و روی کیسه‌ها بریزند. هر روز صبح من می‌آیم و قوطیهای
خالی را می‌برم تا علف دربیاید و خودمان باز شیر داشته باشیم.

مرد قوطیها را از توی گازی درآورد و گفت: اومفندیس، کجنا
بگذارمشان؟ اما کومالو مات و لال مانده بود. زنش گفت: باید بگذاریمشان
در اتاق اومفندیس، تو کلیسا.

قوطیها را آنجا گذاشتند و وقتی برگشتند، مرد گفت: اومفندیس،
لاید پیغامی برای جارویس صاحب دارید. کومالو به لکنت افتاد و زبانش
بند آمد. عاقبت با دست به آسمان اشاره کرد و مرد فهمید و گفت: تیکو او
را برکت خواهد داد! و کومالو سرتکان داد.

مرد گفت: فقط یک هفته است پیشش کار می‌کنم، اما روزی که
به من بگوید بمیر، می‌میرم.

سوار گاری شد و دهنه را در دست گرفت، به هیجان آمده بود و
هنر حرف‌گفتنی داشت. گفت: اینطور وارد خانه بشوم، زخم خیال می‌کند
کمیسر شده‌ام. همه‌شان خندیدند و کومالو هم که از حیرت درآمده بود،
خندید. اول از این فکر که چنین آدم بی‌چیز و ناچیزی کمیسر بشود، دوم
از این فکر که کمیسر در چنین وسیله نقلیه‌ای سوار بشود و باز هم خندید

از اینکه مرد بالفی اینطور به هیجان بیاید و باز خندید از این فکر که بچه کولوز ممکن است زنده بماند و باز هم خندید از فکر مرد موقر خاموشی که در های پلیرس زندگی می کرد. از خنده روده پسر شده بود و زنش با چشمهای حیرت زده نگاهش می کرد.

- ۳ -

یک بچه، چهارتا نامه را از فروشگاه به مدرسه آورد و مدیر مدرسه نامه ها را به خانه او مفسدیس فرستاد. هر چهارتا از ژوهانسبورگ فرستاده شده بود. یک کاغذ از پسرشان اسپالم برای زنش و یکی هم برای پدر و مادرش - هر دو کاغذ از زندان بزرگ پریتوریا فرستاده شده بود و مهر رسمی دولت بر آنها خورده بود. کاغذ سوم از شخص مسی مانگو و کاغذ چهارم از آقای کارمایکل بود. کومالو ترسان، نامه آخری را باز کرد، زیرا از وکیلی بود که به خاطر خدا دفاع از پسرشان را برعهده گرفته بود و لابد درباره عفو بود. وکیل یا کلماتی ملایم و پراز همدردی گفته بود که عفو وجود ندارد و پسر کومالو روز پانزدهم همین ماه به دار آویخته خواهد شد. دیگر چیزی نخواند و یک ساعت، بلکه دو ساعت، همانجا نشست. نه چشمش جایی را می دید و نه گوشش صدایی را می شنید، تا زنش به حرف آمد: مستغن، پس برسرمان آمد.

و چون با سر اشاره مثبت کرد، زن گفت: ستغن، کاغذ را بده به من. با دستهای لرزان نامه را به زن داد و زن هم نامه را خواند و نشست و با چشمهای آکنده از وحشت و نگاهی گمشده به جلو خود خیره شد زیرا بچه ای بود از رحم او و از پستانهایش، اما به اندازه شوهرش آنجا نشست. پاشد و گفت بیگار نشستن فایده ای ندارد، کاغذهایت را بخوان و برو سری به بچه کولوز و این دخترک، الیزابت که ناخوش است بزن. من هم به کارهای خانه می رسم.

- کومالو گفت: کاغذ دیگری هم هست

- زن پرسید: از او؟

- از او.

نامه را به زن داد و زن از نو نشست و نامه را با احتیاط باز

کرد و خواند: درد در چشمهایش و دستهایش و قیافه‌اش دوید، اما کومالو چیزی ندید، چرا که به زمین خیره شده بود، بی‌اینکه چشمهایش زمین را ببیند. هیچ‌جا را نمی‌دید و قیافه‌اش فرو افتاد و خطوط صورتش قالبی شد برای رنج عظیمی که از هنگام بازگشت به دره از آن گریخته بود. زن به تندی گفت: سفتن. به زن نگاه کرد.

— زن گفت: بخوانش، تماشا کن و بعد برویم سرکارهایمان. کومالو نامه را گرفت و خواند. مختصر و ساده بود و غیر از سطر اول، چنانکه غالباً رسم است بقیه به زبان زولو بود. پدر و مادر عزیزم: امیدوارم شما هم مثل من سلامت باشید. امروز صبح خبر دادند که برای کاری که من کرده‌ام عفو وجود ندارد. بنابراین دیگر آمیدی به دیدار شما یا ایندوتشنی ندارم. اینجا جای خوبی است. من در زندان مجردم و هیچکس حق گفتگوی با مرا ندارد، اما اجازه دارم سیگار بکشم و بخوانم و نامه بنویسم و مردهای سفیدپوست هم با من بدخرفی نمی‌کنند. کشیشی هست که به ملاقاتم می‌آید، کشیش سیاه‌پوستی از زندان که مرا آماده می‌کند و دلداری می‌دهد. اینجا خبر دیگری نیست. پس نامه‌ام را تمام می‌کنم. به فکر همه شما در ایندوتشنی هستم. اگر به آنجا برمی‌گشتم دیگر هرگز ترکش نمی‌کردم.

پسر شما

ایسالم

آیا بچه‌ام دنیا آمده؟ اگر پسر است، دلم می‌خواهد اسمش پیتیر باشد. از پرونده ماتيو و یوهان چیزی نشنیدید؟ مرا به دادگاه بردند. تا درباره این اتهام شهادت بدهم اما نگذاشتند تا آخر بمانم. پدر، پول دفترچه پسانداز پستی را گرفتید؟

— سفتن، حالا می‌آیی برویم به کارمان برسیم؟

— جواب داد: بله، بهترین کار همین است، اما نامه مسی مانگو را نخوانده‌ام و این هم کاغذی است که به دخترمان نوشته.

— کاغذش را برایش می‌برم. پس اول نامه‌ات را بخوان. بگو
 ببینم به‌خانه کولوز سر می‌زنی؟
 — آنجا خواهم رفت.

— اگر به فروشگاه هم سر بزنی، خیلی خسته می‌شوی؟

کومالو از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد:

— گفت: نگاه کن، ابرها را ببین.

زن آمد و کنارش ایستاد و ابرهای تیرهٔ عظیم را دید که در آن
 طرف درهٔ امزیم کولو، جمع می‌آمدند.

— کومالو گفت: باران خواهد آمد. چرا می‌خواهی بروم فروشگاه.

چیزی لازم داری؟

— ستفن، هیچ چیزی لازم ندارم. اما فکر کردم بهتر است به

فروشگاه بروی و از مرد سفیدپوست بخواهی بعد از این هروقت از این
 نامه‌ها با مهر زندان از زندان مرکزی رسید، پیش خودش نگه دارد تا
 برویم بگیریم. هرچه خجالت کشیدیم بسمان است.

— گفت: بله، بله، یقیناً اینکار را می‌کنم.

— حالا کاغذت را بخوان.

کومالو نامهٔ مسی مانگو را باز کرد و خواند که چه اتفاقاتی در

ژوهانسبورگ افتاده. تعجب کرد که دلش برای آن شهر بزرگ گیج‌کننده،

کمی تنگ شده. نامه که تمام شد، بیرون رفت تا به ابرها نگاهی بکند.

بعد از هفته‌ها که آفتاب بیداد کرده بود، دیدن ابرها هیجان می‌انگیخت.

واقعاً يك يا دو تکه ابر، بالای سرش گفتی بادبان برافراشته بودند و سایه

های عظیمی بر سراسر دره افکنده بودند و آرام و مطمئن از تپه بالا

می‌رفتند تا به‌قله برسند. به‌قله که رسیدند ناگهان تند کردند و رفتند.

ابرها دم دست و آبیستن باران بودند. بزودی رعد خواهد غرید و بی‌هیچ

شکی کمر خشکسالی خواهد شکست.

همانطور که ایستاده بود، دید اتومبیلی از جادهٔ کاریس پروک

به‌طرف دره پیش می‌آید. چنین منظره‌ای کمتر دیده می‌شد و اتومبیل

آهسته می‌آمد چرا که جاده اتومبیل‌رو نبود و فقط به‌درد گاریها و واگنها

و گاوها می‌خورد. بعد نه‌چندان دور از کلیسا، مرد سفیدپوستی را دید

که بیحرکت روی اسبی نشسته. مرد ظاهراً در انتظار اتومبیل بود و کومالو جا خورد. چونکه مرد را شناخت، جارویس بود. مرد سفیدپوستی از اتومبیل پیاده شد و کومالو با حیرت بیشتر کمیسر را شناخت و تصور مضحك شب پیش فوراً بیادش آمد. جارویس از اسب پیاده شد و با کمیسر دست داد و با مردهای سفیدپوست دیگر که از اتومبیل پیاده می شدند هم دست داد. مردها مقداری چوب و بیرق از توی اتومبیل درآوردند و بعد تماشاکنان از جهت مقابل خان قوی هیکل، با کلاه پوستی و شلوار سواری به اتفاق مشاورانش تاخت کرد و آمد و به کمیسر سلام داد و کمیسر هم جواب سلام داد و دیگران هم به همدیگر سلام گفتند. همه شان ایستادند و باهم گفتگو کردند و بنابراین واضح بود که این ملاقات به قصد خاصی ترتیب یافته. بادستهایشان به دور دستها یا به دم دستشان اشاره می کردند. بعد یکی از مشاوران درخت کوچکی را که شاخه های تمیز صاف داشت قطع کرد و شاخه ها را به اندازه هم برید و نوک آنها را تیز کرد و کومالو همچنان غرق در حیرت ایستاده بود.

مردهای سفیدپوست چوبها و بیرقهای بیشتری از توی اتومبیل درآوردند و یکی شان جمعی را روی سه پایه ای استوار کرد. انگار می خواست عکس بگیرد. جارویس چندتا چوب و چندتا بیرق برداشت و کمیسر هم بعد از اینکه کتتش را از شدت گرما درآورد، همین کار را کرد. آنها هم متوجه اینها شدند و کومالو صدای جارویس را شنید که می گفت: عاقبت از راه رسید.

اینک خان که نمی خواست از سفیدپوستها عقب بماند از اسب پیاده شد و چندتا چوب برداشت، اما کومالو می توانست ببیند که او هم از جریان سر درنیاورده. جارویس که ظاهراً همه کاره بود، یکی از چوبها را در زمین فرو کرد و خان هم یک چوب به یکی از مشاورانش داد و چیزی به او گفت. پس مشاور هم چوبی در زمین فرو کرد اما سفیدپوستی که جمعه و سه پایه داشت داد زد: آنجا نه، آنجا نه، آن چوب را بردار و مشاور مردد ماند و با تأمل به خان نگریست و خان خشمگین گفت: آنجانه، آنجانه، چوب را درآر. بعد خان آشفته و بی اینکه بداند چه باید کرد، برگشت و سوار اسبش شد و همانجا نشست و سفیدپوستها را به خال

خود گذاشت که چوبها را بکارند.

ساعتی گذشت و تعدادی چوب و علم به ترتیب خاصی افراشته شد و کومالو حیران تر از پیش نگاه می کرد. جارویس و کمیسر کنار هم ایستادند و به تپهها اشاره می کردند، بعد برگشتند و متوجه دره شدند و بعد باخان گفتگو کردند و مشاوران هم ایستاده بودند و با دقت بسیار به گفتگوی آنها گوش می دادند. کومالو صدای جارویس را شنید که گفت: اینکه خیلی طول می کشد. کمیسر شانه اش را بالا انداخت و گفت: اینچور کارها همین طوری است. بعد جارویس گفت: من به پریئوریا می روم. مانعی که ندارد. کمیسر گفت: بی پیچ ووجه. راه رسیدن به مقصود همین است. و جارویس افزود: نمی خواهم مصاحبت شما را از دست بدهم، اما اگر می خواهید خشک به خانه برسید، بهتر است راه بیفتید. این یک توفان معمولی نخواهد بود.

اما خود جارویس براه نیفتاد. با کمیسر خدا حافظی کرد و به قدم زدن در مزارع لخت پرداخت و با قدمهایش بعد مزارع را اندازه می گرفت. کومالو شنید که کمیسر به یکی از سفیدپوستها می گوید: شایع است که رفتارش عجیب شده. شنیده ام بزودی کیسه اش ته خواهد کشید. بعد کمیسر به خان گفت: مواظب باشید که هیچکدام از این چوبها در نیاید و کسی دست بهشان نزند. به خان سلام داد و خودش و سفیدپوستهای دیگر سوار اتومبیل شدند و رویه تپه راندند. و خان به مشاورانش گفت: چار بزنید که کسی حق ندارد به این چوبها دست بزند یا در بیاوردشان. مشاوران هر کدام از گوشه های تاختند و رفتند. اما خان از پهل کلیسا گذشت و سلام کومالو را جواب داد، اما نایستاد تا درباره موضوع چوبها گفتگویی بکنند.

واقعا جارویس راست گفته بود که این یک توفان معمولی نخواهد بود. چراکه تاریکی تهدیدکنان پرفراز دره گسترده شد. دیگر سایه ای روی مزرعه ها دامن کشان نگذشت، چراکه همه جا سایه بود و در آن سوی امزیم کولو زعد بی وقفه می غرید و گاه بگاہ برق، تپه های دوردست را روشن می کرد. اما همین بود که مردم منتظرش بودند. و عاقبت باران. زنها از کوره راهها بشتاب می گذشتند و یا قیل و قال ناگهانی، بچه ها

از مدرسه بیرون ریختند و مدیر مدرسه و معلمها به بچه‌ها می‌گفتند: عجله کنید. عجله کنید. در راه معطل نشوید.

توفانی این چنین به تماشای می‌ارزید. توده عظیمی از ابری سیاه و سنگین بر فراز امزیم کولو تکان تکان می‌خورد. کومالو مدت‌ها ایستاد و نگاهش کرد. از این ابر رعدی غرید و برقی بزمین زد. باد در دره آید و تشتنی غوغا کرد و گرد و خاک روی مزرعه‌ها و در جاده‌ها چرخید. تاریکی چیره‌تر شد و چیزی نکشید که تپه‌های آن طرف امزیم کولو را بارانی سیل‌آسا در بر گرفت. کومالو دید که جارویس پشتاب به طرف امبش رفت که بی‌آرام کناره نرده ایستاده بود، و با چند حرکت ماهرانه زین و لگام از اسب برداشت و کلمه‌ای به اسب گفت و هی‌اش کرد و بعد پشتاب به طرف کومالو آمد و صدایش کرد: اومفندیس.

— صاحب.

— اومفندیس، اجازه می‌دهید، این چیزها را در ایوان شما بگذارم و در کلیسای شما بمانم؟

— البته صاحب، خودم باشما می‌آیم.

پس هردو به کلیسا رفتند، اما نه به همین زودی. رعد روی سرشان می‌کوفت و صدای باران را می‌شنیدند که شتابان سراسر مزارع را درهم می‌نوردد. لحظه‌ای نگذشت که باران طبل زنان بر سقف آهنی کلیسا فرو یارید، با صدای کرکننده‌ای که گفتگو را غیر ممکن می‌ساخت. کومالو شمع‌ی روشن کرد و جارویس روی یکی از نیمکتها نشست و همانجا بی‌حرکت ماند.

اما طولی نکشید که باران سوراخهای بام کهنه و زنگ‌زده را پیدا کرد و جارویس برای احتراز از آن مجبور به حرکت شد.

کومالو عصبی و از سر عذرخواهی، داد زد: سیف چکه می‌کند. و جارویس هم فریاد زد: متوجه شدم.

و باز باران از سقف به جای تازه‌ای که جارویس نشسته بود فرو چکید و جارویس بار دیگر مجبور شد بلند شود. در نیمه تاریکی کلیسا براف افتاد و نیمکتها را بادستش واری می‌کرد، اما پیدا کردن جای برای نشستن دشوار بود چونکه اگر جای خشکی روی نیمکت پیدا می‌کرد باران

روی زمین کنار آن می‌چکید و اگر جای خشکی روی زمین بود باران روی نیمکت فرود می‌آمد.

کومالو فریاد زد: سقف از خیلی جاها چکه می‌کند و جارویس در جوابش فریاد زد: این راهم متوجه شدم.

عاقبت جارویس جایی پیدا کرد که باران آنچنان بی‌محابا فرو نمی‌ریخت و کومالو هم برای خودش گوشه‌ای دست‌وپا کرد. هر دو در سکوت نشستند. اما در بیرون با غرش رعد و صدای کرکننده ریزش باران بر بام، سکوتی وجود نداشت.

مدتها همانجا نشستند تا صدای گذر پرشتاب آب رودخانه را شنیدند و دانستند جویبارهای مرده، زندگی را از سر گرفته‌اند و آن وقت فهمیدند که نوفان فرو نشسته است. در واقع صدای رعد از جایی دورتر می‌آمد و روشنی مبهمی در کلیسا بچشم می‌خورد و باران بر بام کمتر صدا می‌کرد.

باران کمابیش ایستاده بود که جارویس پاشد و به گوشه کومالو آمد و نزدیکش ایستاد و بی‌ایتنکه به پیرنرد نگاه بکند پرسید: عموی در کار هست؟

کومالو با دستهای لرزان نامه را از کیفش درآورد. لوزش دستهایش نیمه‌ای از غصه بود و نیم دیگر به این علت که در برابر این مرد همیشه چنین می‌شد. جارویس نامه را گرفت. و آن را دورتر از او جوری گرفت که در معرض تور کمرنگ باشد. نامه را دوباره در پاکت گذاشت و به کومالو پس داد.

- گفت: از این مطالب سر در نمی‌آورم. اما رویه دیگر قضیه را

کاملا می‌فهمم.

- می‌فهمم صاحب.

جارویس لحظه‌ای ساکت ماند و به محراب و صلیب فراز آن نگاه

کرد.

- روز پانزدهم این‌ماه بیادم خواهد ماند. خداحافظ، اومفندیس.

اما کومالو نگفت، سلامت باشید. تعارف هم نکرد که زین‌ولگام

اسب را بیاورد. به فکرش هم نرسید که برای شیر از جارویس تشکر

بکند و کمتر از همه به این صرافت افتاد که درباره چوپها پرسشی بکند. وقتی پاشد و رفت جارویس رفته بود. باران همچنان می بارید اما بنر می و دره از سروصدا پر بود، صدای رودخانه ها و نهرها، و آبها از خون زمین سرخ می نمود.

*

غروب آن روز همه شان در نور قرمز و کمرنگ شفق بیرون ریختند و چوپها را واری کردند، اما هیچکس چیزی دستگیرش نشد. پسر بچه ها تظاهر می کردند که دارند چوپها را در می آورند. آنها را از بن می گرفتند و سفیدی چشمهایشان در این زور آزمایی سخره به آسمان بر می شد. دختر بچه ها نگاه می کردند، نیمی از سرشادی و تیمی باتگرانی. این بازی ادامه داشت تا پسر جوان دازوما، ندانسته یکی از چوپها را بیرون کشید و از کاری که کرده بود سخت جا خورد. پس همه سکوت کردند و پسر بچه ها ترسان به بزرگترهایشان نگاه کردند و دختر بچه ها به مادرهایشان پناه بردند. بعضیهایشان گریه می کردند و بعضیهایشان رندانه می خندیدند و بعضی می گفتند: ما که گفتیم. ما که گفتیم. جوانک مزاحم را مادرش باخود برده و سخت تکانش می داد و می گفت: تو باعث خفت من شدی، تو باعث خفت من شدی. و مردهای جا افتاده دره، دوروبر آنجا را گشتند و یکیشان گفت: گودالش اینجاست. پس چوب را بدقت در گودالش جا دادند و یکیشان به زانو درآمد و زمین دور چوب را صاف کرد، جوری که انگار چوب هرگز از جایش تکان نخورده. اما یکیشان گفت: ناصافش کن، چونکه زمین تر است و معلوم می شود که زمین را صاف کرده ایم. پس ناصافش کردند و علف و سنگریزه روی زمین ریختند، طوری که هیچکس نمی توانست بگوید زمین دست خورده است.

بعد گاری شیر از راه رسید. و مادرهای کودکان و یا فرستاده هایشان به کلیسا رفتند تا سهم خود را بگیرند.

— کومالو از دوستش پرسید: جریان چوپها چیست؟

— نمی دانم او مفندیس، اما سعی می کنم فردا بفهمم.

- ۴ -

چوبها مدت‌ها همانجا که مردها نشانده بودند برپا ماند اما دیگر کسی به دره نیامد. شایع بود که اینجا سدی می‌سازند، اما هیچکس نمی‌دانست چطور می‌سد را پر خواهند کرد چونکه رودخانه کوچکی که از کنار کلیسا می‌گذشت گاهی خشک می‌ماند و هیچوقت هم رود پرآبی نبود. دوست کومالو به او گفته بود که جارویس به پریورتوریا رفته است و اینکه کار او یقیناً ربطی به کار چوبها دارد که آن هم به کار سد مربوط می‌شود.

روزها همینطور سپری می‌شد. کومالو مرتب برای احیای ایندوتشنی دعا می‌کرد و آفتاب هم مرتب برفراز زمین برمی‌خاست و فرو می‌نشست. حال کودک کولوز سرچا آمد و کومالو وظایف روحانیتش را انجام می‌داد. مدرسه به کارش ادامه می‌داد و بیشک بچه‌ها دربارۀ تنمها و گیاهها و نوع مرغوب علف مرتعها و نوع درست کود که بایستی به زمین داده بشود و نوع درست غذای احشام چیزهایی می‌آموختند. کومالو بیش از پیش در انتظار بازگشت جارویس بود تا مردم بدانند که چه نقشه‌هایی در پیش است و بیشتر و بیشتر خود را در این اندیشه می‌یافت که جارویس و تنها جارویس است که می‌تواند معجزه بزرگ را صورت بدهد.

دختر جوان در خانه تازه‌اش شاد بود چرا که طبعی مهربان و وابسته به دیگران داشت. پسر کوچک با پسرهای کوچک دیگر بازی می‌کرد و بیش از یک یا دوبار سراغ مادرش را نگرفته بود و به مرور زمان بکلی فراموشش می‌کرد. درباره ایسالم کسی پرسشی نمی‌کرد و اگر در کلبه‌هایشان راجع به او حرفی می‌زدند، نمی‌گذاشتند در احترامشان به او مغفدیس پیر تأثیری بکنند.

یک روز پسرک سفیدپوست، تاخت‌کنان از راه رسید و وقتی کومالو به استقبالش بیرون آمد، مثل دفعه پیش کلاه از سرش برداشت و از دیدار دوباره مهمان کوچک، گرمای شادی به درون کومالو راه یافت.

- پسرک گفت: آمده‌ام باز زولو حرف بزنیم. از اسب پیاده شد و افسار اسب را گل تیر بست. با اطمینان یک مرد روبه‌خانه آمد و گرد کفشش را سرد و کلاهش را برداشت و داخل خانه شد. پشت میز نشست و

سرشار از يك شادى درونى به دور و برش نگاه كرد، جورى كه آدم احساس مى كرد يك روشنایی به خانه دمیده.

— اومفندیس، صورت حسنا بها تمام شد؟

— بله، صاحب کوچولو، تمام شد.

— درست بود؟

کومالو خندید. نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

— گفت: بله درست بود، اما چندان تعریفی نداشت.

— تعریفی نداشت؟ ها؟ برای زولو حاضرید؟

— کومالو باز خندید. روی صندلیش در طرف دیگر میز نشست و

گفت: بله، برای زولو حاضرم. پدر بزرگتان کی برمی گردد؟

— پسرک گفت: نمی دانم. دلم می خواهد برگردد. ازش خوشم می-

آید. می شد به این حرف هم خندید، اما کومالو اندیشید: شاید نباید بخندد.

منتها خود پسرک خندید و کومالو هم خندید. خندیدن با این پسرک آسان

بود. انگار خنده در ذاتش بود.

— صاحب کوچولو کی به ژوهانسبورگ برمی گردید؟

— وقتی پدر بزرگم بیاید.

و کومالو به زبان زولو گفت: وقتی شما بروید، چیز روشنی از

ایندوتشنى خواهد رفت.

— چه می گوئید اومفندیس؟

اما چون کومالو خواست ترجمه بکند پسرک فریاد زد: نه، نگوئید.

دوباره به زولو بگوئید. پس کومالو تکرار کرد.

— پسر گفت: یعنی وقتی شما رفته اید. حالا بقیه اش را بگوئید.

— کومالو به زبان زولو گفت: چیز روشنی از ایندوتشنى رفته.

— چیزی درباره ایندوتشنى. اما این برایم خیلی مشکل است.

اومفندیس به انگلیسی بگوئید.

کومالو به انگلیسی گفت: چیز روشنی از ایندوتشنى خواهد رفت.

— بله می فهمم، وقتی من بروم، چیز روشنی از ایندوتشنى خواهد

رفت.

— پسرک شادمان خندید و به زولو گفت: می فهمم.

کومالو از سر حیرت دستهایش را بهم کوفت و گفت: آی، آی شما زولو حرف می‌زنید و پسرک با شادی بیشتری خندید و کومالو باز دست زد و ادات تعجب بسیاری بکار برد. در باز شد و زنش تو آمد و کومالو به پسرک گفت: همسر من است و به زبان زولو به زن گفت: پسر آن شخص است. پسرک ایستاد و در برابر زن سر فرود آورد و زن ایستاده بود و با ترس و اندوه می‌پاییدش. اما پسرک گفت: خانه خوبی دارید و خندید و زن به شوهرش به زبان زولو گفت: بیچاره شده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم. و پسر به زبان زولو گفت: می‌فهمم و زن وحشت کرد و قدمی واپس رفت اما کومالو به زبان زولو و تند گفت: نمی‌فهمد چه می‌گویی، همین چند کلمه را بلد است و برای پسرک دوباره از سر حیرت دستهایش را بهم کوفت و گفت: آی، آی، شما زولو حرف می‌زنید و زن برگشت به طرف در. در را باز کرد و بست. رفته بود.

— اومفندیس برای زولو حاضرید؟

— بله، واقماً حاضرم.

— اومفندیس، به درخت می‌گویند اوموتی.

— صاحب کوچولو، درست است.

— اما اومفندیس، دوا هم اوموتی است.

پسرک این کلمه را بالحنی فاتحانه گفت و در عین حال حیرت‌زده می‌نمود، پس باز هردو باهم خندیدند.

— کومالو با لحنی جدی گفت: ببینید صاحب کوچولو، دواهای ما بیشترشان از درختها بدست می‌آیند و به این علت لغت هردو یکی است.

— پسرک شاد از این توضیح ادامه داد: و جعبه ایباکی می‌است.

— درست است صاحب کوچولو، می‌بینید ما جعبه نداشتیم، پس

این کلمه را از شما گرفته‌ایم.

— می‌فهمم و موتوسیکلت می‌شود ایسی توتوتو.

— درست است، از صدایی که موتوسیکلت می‌کند گرفته شده،

پس ایسی توتوتو، اما صاحب کوچولو، بیایید جمله بسازیم، چونکه شما

همه‌اش کلماتی را که بلدید به من می‌گویید، بنابراین چیز تازه‌ای یاد

نمی‌گیرید. حالا چطور می‌گویید: ایسی می‌بینم؟

پس درس ادامه یافت تا کومالو به شاگردش گفت: ساعت نزدیک دوازده است. احتمالا موقع رفتن شمامست.

- بله، باید بروم. اما باز برمی‌گردم تا بیشتر زولو یاد بگیرم.
- صاحب کوچولو، باید برگردید. بزودی بهتر از خیلی از زولوها، زولو حرف خواهید زد. می‌توانید در تاریکی حرف بزنید و مردم نفهمند که شما زولو نیستید.

پسر کوچک خوشحال شد و بیرون که آمدند گفت: کمکم کنید سوار بشوم و کومالو کمکش کرد که سوار بشود و پسر کلاهش را برداشت و رو به چاه تاخت. اتومبیل از جاده می‌گذشت. پسرک اسبش را نگهداشت و فریاد زد. پدر بزرگم برگشته. بعد اسب را هی کرد و بی‌محابا تاخت، بااین قصد که خود را به اتومبیل برساند.

مرد جوانی بیرون کلیسا ایستاده بود. مرد جوان خوش‌قیافه‌ای که بیست و پنج ساله می‌نمود و چمدانهایش روی زمین قرار داشت. کلاهش را برداشت و به انگلیسی گفت: شما اومفندیس هستید؟
- بله.

- من معلم جدید کشاورزی هستم. مدارکم هم اینجاست، اومفندیس.
- کومالو هیچجان آمده بود، گفت: بفرمایید تو.
به‌خانه رفتند و جوان کاغذهایش را درآورد و به کومالو نشان داد. معرفی‌نامه‌هایی بود از کشیشها و بازرشهای مدارس و امثال اینها و در نامه‌ها نوشته شده بود که حامل، ناپلئون لزیتری جوانی است جدی و خوشرفتار و در نامه دیگر نوشته شده بود که از مدرسه‌ای در ترانزکتی دیپلم تدریس کشاورزی گرفته است.

- کومالو گفت: خوب، اما باید برایم بگویید چرا اینجا هستید؟
کی شما را پیش من فرستاده؟

- مرد سفیدپوستی که مرا آورد.
- اسمش جارویس صاحب بود؟
- اومفندیس، اسمش را نمی‌دانم، اما همان سفیدپوستی که الآن

رفت.

- بله، جارویس صاحب بود. حالا جریان را تعریف کنید.

— اومفندیس، آمده‌ام اینجا تعلیم کشاورزی بدم.

— به‌ما، در ایندوتشنی؟

— بله، اومفندیس.

صورت کومالو روشن شد، نشست و چشمهایش برق می‌زد. گفت: شما فرشته‌ای هستید از جانب خداوند. بعد باشد و در اتاق راه می‌رفت و یکدست بردست دیگر می‌کوفت و جوان با حیرت نگاهش می‌کرد. کومالو متوجه نگاهش شد و به‌او خندید و بازگفت: شما فرشته‌ای هستید از جانب خداوند. دوباره نشست و از معلم جوان پرسید: سفیدپوست کجا پیدایتان کرد؟

— آمد خانام در کروگرزدراپ. در آنجا معلم یک مدرسه بوتم، از من پرسید: حاضرم کاربزرگی انجام بدم دربارهٔ این محل یعنی ایندوتشنی حرف زد و من احساس کردم که بایستی بیایم اینجا.

— کار تدریستان چه می‌شود؟

— من واقعاً معلم نیستم و به‌همین علت هم حقوق خوبی به‌من نمی‌دادند. مرد سفیدپوست گفت در اینجا ماهی ده‌پوند حقوق می‌دهند. من هم آدمم، نه‌تنها برای پول، کارم در مدرسه کار مختصری بود.

شایبه‌ای از حسد کومالو را در برگرفت، چرا که درتمام این شصت سال عمر، هیچوقت ماهی ده‌پوند بدست نیاورده بود، اما حسد را از خود دورکرد.

— مرد سفیدپوست پرسید: زولو بلدم و من گفتم نه، اما کوزا را مثل زبان مادری حرف می‌زنم، چونکه مادرم ازقبیلۀ کوزا بود و سفیدپوست گفت: خوب است چرا که کوزا و زولو تقریباً یکی است.

زن کومالو دوباره در را باز کرد و گفت: وقت ناهار است. کومالو به‌زبان زولو گفت: همسر من، این آقای لزیتری است که آمده به‌مردم ما تعلیم کشاورزی بدهد. و به‌لزیتری گفت: با ما هم‌غذا بشوید.

به‌ناهارخوری رفتند و لزیتری به‌دختر جوان و پسر کوچک معرفی شد. و پس از دعای کومالو، همگی نشستند و کومالو به‌زبان زولو پرسید: کی به‌پیترماریتزرورگ رسیدید؟

— امروز صبح اومفندیس، و بعد با اتومبیل آمدیم اینجا.

— عقیده‌تان دربارهٔ مرد سفید پوست چیست؟
 — خیلی ساکت است او مفندیس، حرف زیادی با من نزد.
 — طبیعتش اینطوری است.
 — تو راه ایستادیم و از بالا به یک دره نگاه کردیم و او پرسید در
 چنین دره‌ای چه می‌توانید بکنید؟ این اولین کلماتی بود که در تمام مدت
 سفر به زبان آورد.
 — و شما بهش گفتید؟
 — بهش گفتم او مفندیس.
 — چی گفت؟
 — چیزی نگفت او مفندیس، فقط صدایی از گلویش در آورد.
 همین.

— و بعد؟

— بعد دیگر چیزی نگفت تا رسیدیم اینجا، به من گفت: برو پیش
 او مفندیس و از او بخواه جای سکونتی برایت پیدا بکند و بگو متأسفم که
 خودم نمی‌توانم بیایم. نگرانم و می‌خواهم به‌خانه‌ام بروم.
 کومالو به‌زنش نگاه کرد و زن به او.
 — کومالو گفت: اتاقهای ما کوچک است و این هم یک‌خانه کشیشی
 است، اما اگر دل‌تان بخواهد می‌توانید اینجا بمانید.
 — او مفندیس، کسان من هم اهل کلیسا هستند. خوشحال می‌شوم
 همینجا بمانم.

— و در این دره چکار خواهید کرد؟

— معلم جوان خندید و گفت: اول باید ببینمش.

— در آن یکی دره چه می‌کردید؟

پس جوان برایشان توضیح داد که در آن دره چکارها می‌شد کرد
 و اینکه مردم بایستی سوزانیدن تپاله را موقوف کنند و آن را بزمین
 برگردانند. بایستی علفهای هرزه را بکنند و ائبار کنند نه اینکه بگذارند
 در آفتاب خشکد. و اینکه بایستی هم بالا و هم پائین تپه را شخم بزنند
 بلکه بایستی در جاهایی که شخم عملی نیست و مخصوصاً در کناره‌های
 شیب‌دار رودخانه‌ها، برای سوخت، درختکاری بکنند. درختهای سرکه‌ای

بکارند که زود رشد بکند و اینکار در موقع سیل مانع می‌شود که سیلاب همه چیز را باخود بشوید و ببرد. اما اینکارها کارهای دشواری است. اول بایستی به مردم آموخت که اگر کسی بخواهد معاش خود را منحصراً از قطعه زمین کوچکش بچنگک بیاورد، ضررش متوجه همه می‌شود. بعضیها باید از زمینشان برای درختکاری چشمت پوشی بکنند و بعضیها برای مرتع و از همه مشکلتر رسم لوبولاست. طبق این رسم، مرد برای زن گرفتن گاو و گوسفند می‌دهد و برای این منظور خانواده‌ها گله و رمه زیاد پرورش می‌دهند و ثروتشان وابسته به احشامشان می‌شود و بنابراین علف مجال زویش پیدا نمی‌کند.

— کومالو پرسید: و بنابراین سدی هم باید ساخته بشود؟

— مرد جوان گفت: بله، سدی هم باید ساخته بشود که احشام همیشه آب برای آشامیدن داشته باشند و بتوان آب را از دریاچه‌ها آزاد کرد تا این گوشه و آن گوشه را سیراب بکند و یا مراتع زیر کشت را آبیاری بکند.

— اما آب از کجا بیاوریم؟

— معلم جوان گفت: به وسیله لوله‌ای از رودخانه. مرد سفید پوست اینطور گفت.

— کومالو گفت: از رودخانه خودش. و آیا همه این چیزهایی که گفتید، همه اینها در ایندوتشنی شدنی است؟

— معلم خندید و گفت: اول باید دره را دید بزخم.

— کومالو با اشتیاق گفت: شما که از وسط دره رد شدید.

— بله، دره را دیدم، اما باید با تانی ببینم، با این حال تصور می-

کنم همه این کارها شدنی است.

همه‌شان دور میز نشسته بودند، باقیافه‌هایی مشتاق و بهیجان در آمده، چرا که این جوان می‌توانست تصویری در برابر چشمبایشان نقش بزند و کومالو به همه‌شان نگاه کرد و گفت: به این جوان گفتم که فرشته‌ای است از جانب خداوند. و گرم از هیجان باشد و در اتاق قدم می‌زد و پرسید: عجله دارید کارتان را شروع کنید؟

مرد جوان بدام افتاده بود، خندید و تصدیق کرد: عجله دارم.

— اولین قدمی که برمی‌دارید چیست؟

- اومفندیس، اول باید بروم پیش خان.
- بله، این کاری است که اول باید بکنید.
- از بیرون صدای پای اسب شنیده شد. کومالو باشد و رفت. می-
اندیشید که شاید پسرک باشد و به همین زودی باز آمده باشد و پسرک
هم بود که از اسب پیاده نشد و همانطور بر اسب نشسته با کومالو حرف
زد، باهیجان و مشتاقانه، گفتی موضوع جدی است.
- مفت جستیم.
- کومالو پرسید: جستن، مفت جستن؟
- پسر کوچک گفت: یک مثل عامیانه است. این بار خنده‌ای نکرد،
خیلی جدی می‌نمود. توضیح داد: یعنی موقع باریکی بود، ببینید اگر پدر
بزرگ زود برنگشته بود، فرصت نمی‌کردم پیام خداحافظی بکنم.
- صاحب کوچولو، پس شما می‌روید؟
- اما پسرک به سؤال او جواب نداد. می‌دید که کومالو متحیر مانده.
پس توضیح بیشتری داد:
- ببینید، اگر پدر بزرگ دیرتر رسیده بود، شاید آنقدر دیر می-
شد که من نمی‌توانستم سوار بشوم و باز بیایم اینجا. اما چون زود
آمد، وقت پیدا کردم.
- صاحب کوچولو، یعنی اینکه فردا شما می‌روید.
- بله، فردا با آن ترن باریک عروسکی، می‌دانید آن ترن کوچک.
- عجب، صاحب کوچولو.
- اما موقع تعطیلات برمی‌گردم و بنابراین زولوی بیشتری یاد
می‌گیرم.
- کومالو بسادگی گفت: موجب خوشحالی است.
- پس خدا حافظ، اومفندیس.
- خدا نگهدار صاحب کوچولو.
- و کومالو به زبان زولو گفت: بسلامت بروید. پسرک لحظه‌ای فکر
کرد و ضمن تفکر اخم کرد و بعد به زبان زولو جواب داد: سلامت باشید
اومفندیس. و کومالو هم تعجب کرد: آی، آی و پسر خندید و کلاهش را
برداشت و درابر عظیمی از غبار ناپدید شد. چهارنعل تاخت تا به جاده

رسید و آنجا ایستاد و سر برگردانید و سلام داد و باز براه افتاد و کومالو همانجا ایستاده بود و معلم جوان هم بیرون آمد و کنارش ایستاد و هر دو، پسر کوچک را تماشا می‌کردند.

— کومالو بالحنی پرشور به معلم گفت: و اوهم فرشته کوچکی است از جانب خداوند.

برگشتند تا به‌خانه بروند و کومالو پرسید: پس فکر می‌کنید خیلی کارها می‌شود کرد.

— خیلی کارهایی‌شود کرد، اومفندیس.
واقعا؟

— مرد جوان با قیافه‌ای امیدوار گفت: اومفندیس، دلیلی ندارد که این دره همانطور که در گذشته بود نشود. اما این کار يك روز و دو روزنیست. فوراً چنین اتفاقی نمی‌افتد.

— کومالو بفروتنی گفت: اگر خدا بخواهد پیش از اینکه من بمیرم، چونکه تمام عمر من در ویرانی گذشته.

- ۵ -

همه چیز برای اجرای مراسم تعمید آماده بود. زنان تارك دنیا با لباسهای سفیدشان و پارچه سبزی که دور گردنشان بسته بودند، حضور داشتند. مردهایی که ترك دیار نکرده بودند و وابسته به این کلیسا بودند، با لباسهای روز یکشنبه‌شان، که همان لباس کارگريشان بود، وصله خورده، برس زده شده و تمیز، حاضر بودند. بچه‌هایی که تعمید می‌یافتند آماده بودند. دخترها با لباسها و کلاههای سفید و پسرها در لباس مدرسه‌شان، وصله خورده، برس زده شده و تمیز. زن‌ها در خانه سرگرم کار بودند و به زن اومفندیس کمک می‌کردند، چونکه پس از اجرای مراسم، غذای ساده‌ای صرف می‌شد. چای که برگهایش را آنقدر می‌جوشانیدند تا همه رmqش گرفته بشود و نان خانگی خشنی از آرد ذرت. غذای محقری بود اما همه با هم می‌خوردند.

در گرمای خفگان آور، ابرهای توفان‌زا برفراز تپه از نو جمع می‌آمد و آدم نمی‌دانست باید خوشحال بشود یا غمگین باشد. سایه‌های سیاه

عظیم از روی خاک سرخ می‌گذشت و از تپه‌های لخت قرمز رنگ رو به قله‌ها دامن می‌کشید. مردم به آسمان نگاه می‌کردند و چشمشان به جاده‌ای بود که قرار بود اسقف از آن راه بیاید و نمی‌دانستند غمگین باشند یا شادمان. چونکه یقین داشتند که پیش از غروب آفتاب، برق به‌دل تپه‌ها خواهد زد و رعد در گوشه‌هایشان خواهد غرید.

کومالو بانگرانی به آسمان و به جاده‌ای که اسقف از آن راه می‌آمد نگاه می‌کرد و همانطور که چشم براه دوخته بود، از دیدن دوستش در جاده تعجب کرد. دوستش سوار گاریبی بود که با آن شیر می‌آورد اما شیر که هیچوقت به این زودی نمی‌رسید.

— رفیق زود آمدی.

— دوستش غمگین گفت: اومفندیس، زود آمدم چون امروز دست از کار کشیدیم. خانم صاحب مرده.

— کومالو گفت: آی، آی، غیر ممکن است.

— اومفندیس. همینطور است. بالای سرش را بادست نشان داد و گفت: وقتی آفتاب رسیده بود اینجا، همین وقت بود که مرد.

— آی، آی. داغی است.

— اومفندیس، داغی است.

— صاحب چطور است؟

— همانطور ساکت مانده. می‌دانید که او چه جور می‌است. اما این

بار سکوتش سنگینتر شده. اومفندیس، می‌روم خود را تمیز می‌کنم و برای اجرای مراسم می‌آیم.

— برو دوست من.

کومالو به‌خانه رفت و به‌زنش گفت که خانم صاحب مرده و زن گفت: دریغ، دریغ. و زنهای دیگر هم همینطور گفتند. بعضی‌هایشان گریه کردند و از نیکی زنی که مرده بود یاد کردند. کومالو پشت میز نشست و به فکر فرورفت که چه بکند. پس از ختم مراسم تمعید، بایستی به‌خانه واقع در های‌پلیس برود و اندوه همه مردم دره را به‌جارویس ابلاغ بکند. اما تصویرخانه مرگ زده در ذهنش جان گرفت، با آن همه اتومبیل‌های سفید پوستها

حول و حوش خانه و یاد هقانه‌های سیاهپوش که گله به گله در گروه‌های کوچک ایستاده‌اند و یواش و خمزده باهم حرف می‌زنند. چنین صحنه‌ای را قبلا دیده بود، و می‌دانست که نمی‌توانست برود چون رسم چنین نبود. بایستی تنها همانجا می‌ایستاد و اگر جارویس خودش بیرون نمی‌آمد، هیچکس نمی‌پرسید آنجا به چه کار آمده و هیچکس نمی‌فهمید که حامل پیامی است. آهی کشید و از کتو میز کاغذی درآورد و تصمیم گرفت به انگلیسی بنویسد. بیشتر سفیدپوستهای این توأحی زولو حرف می‌زدند اما خواندن و نوشتنش را نمی‌دانستند. چندین بار نوشت و نوشته‌ها را پاره کرد و کناری گذاشت تا سرانجام نامه اینطور نوشته شد.

صاحب

از شنیدن خبر درگذشت آن سادر، همه ما در این کلیسا، اندوهگین شدیم و باتفاهم و یادیدگانی اشکبار شریک این ماتم هستیم. نطمثیم که این بانو از آنچه شما در حق ما کرده‌اید، آگاه بوده است و خود در آن سهمی داشته. در این کلیسا برای آرامش روح ایشان و همچنین برای تسلی شما دعا خواهیم کرد.

خادم باوفایتان

کشیش می. کومالو.

نامه که تمام شد مردد ماند که بفرستدش. زیرا اینطور تصور کن که زن به علت دلشکستگی از قتل پسرش مرده باشد، در این صورت آیا او، پدر مردی که پسر آن زن را کشته، می‌تواند چنین نامه‌ای بفرستد؟ اما مگر شایع نبود که زن بیمار و نزار است؟ دست‌به‌گریبان چنین مشکلی، نالید. همچنان نشسته بود و دو دل بود. به یاد هدیه شیر، به یاد معلم جوانی که آمده بود تعلیم کشاورزی بدهد، افتاد و بالاتر از همه صدای جارویس را بیاد آورد که پرسیده بود: عغوی در کار هست؟ انگار همین الان، در همین اتاق بود. دانست که جارویس مردی بود قدم در راهی گذارده و هیچکس نبایستی او را از چنان راهی باز بدارد. پس کاغذ را بست و بیرون رفت و پسری را صدا کرد و گفت: فرزند آیا نامه‌ای برایم خواهی برد؟ و پسر گفت: اومفندیس، اینکار را خواهم کرد. کومالو گفت: برو پیش کولوز و اسبش را بگیر و این نامه را ببرخانه جارویس

صاحب. مزاحم صاحب نشو. نامه را به دست هرکسی که در آن حوالسی دیدی بسپار و فرزندم باوقار و با احترام رفتار بکن. کسی را بلند صدا نزن و ولگویی و ولخندی نکن، چونکه خانم صاحبه مرده، می‌فهمی؟

- کاملاً می‌فهمم، اومفندیس.

- پس برو فرزندم، متأسفم که اینجا نیستی تا مراسم تعمید را تماشا بکنی.

- عیبی ندارد اومفندیس.

بعد کومالو رفت تا خبر مرگ خانم صاحب را به مردم بدهد. همگی خاموش ماندند و اگر قبلاً خنده‌ای یا حرف بیسوده‌ای یا خطابسی باصدای بلندی بود، همه را موقوف کردند. آنجا ایستاده بودند و یواش و غمزده بچ‌بچ می‌کردند تا اسقف آمد.

کلیسا برای اجرای مراسم تعمید تاریک بود، پس چراغها را روشن کردند. ابرهای سنگین عظیم سراسر دره را درنوردیدند و برق پرفراز تپه‌های قرمز رنگ و متروک، جایی که زمین مانند زخمی دهان گشوده بود، فرود آمد و رعد روی دره‌های پیرمردان و پیرزنان و مادرها و کودکانها بغرش درآمد. دخترها و پسرهای جوان رفته‌اند، خاک دیگر قادر به نگهداریشان نبوده. چندان بچه در کلیسا گرد آمده‌اند تا تعمید بیابند و طولی نخواهد کشید که آنها هم خواهند رفت. خاک قادر به نگهداریشان نخواهد بود.

کلیسا تاریک بود و باران از سقف فرو می‌چکید و روی زمین حوضچه‌هایی شکل می‌گرفت و مردم از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر پناه می‌بردند تا از باران برهند. لباسهای سفید بعضیها تر شده بود و دختری از سرما می‌لرزید، چون در این موقع حساس جرأت نداشت تکان بخورد و خود را از باران برهاند. و صدای اسقف می‌گفت: بارالها، این طفل را در پناه لطف آسمانیت حفظ فرما تا همواره بنده‌تو باشد و هر روز پیش از پیش از روح القدس تو بهره‌برگیرد تا روزی که به سلطنت جاوید تو پیوندد. و این کلامی بود که به هر بچه‌ای که پیش می‌آمد می‌گفت و همه را تعمید داد.

پس از مراسم به‌خانه رو آوردند تا غذای ساده صرف بشود.

کومالو از آنها که آن روز تمعید نگرفته بودند و یا والدین اطفالی نبودند که همان روز تمعید یافته بودند، خواهش کرد در کلیسا بمانند. چون هنوز باران تندی می‌بارید، هرچند دیگر از رعد و برق خیری نبود. باوجوه این، خانه از جمعیت لبریز بود. آشپزخانه، اتاق کار کومالو، اتاق غذاخوری، اتاقهای خواب، و حتی اتاق معلم جوان از جمعیت انباشته بود.

عاقبت باران ایستاد و اسقف و کومالو در اتاقی که کشیش به حسابهایش می‌رسید تنها ماندند. اسقف چپ‌ش را روشن کرد و به کومالو گفت: آقای کومالو، میل دارم با شما حرف بزنم. و کومالو ترسان نشست. از آنچه ممکن بود گفته بشود بیم داشت.

- دوست من، از شنیدن بدبختیهای شما متأسف شدم.

- عالیجناب، بار سنگینی بود.

- آقای کومالو، بعد از آن همه رنج نمی‌خواستم شما را آشفته‌تر

بکنم، پس فکر کردم تا زمان اجرای مراسم این تمعید هببر کنم.

- بله، عالیجناب.

- دوست من، به علت علاقه‌ام نسبت به شماست که اینطور می‌گویم.

مطمئن باشید.

- بله، عالیجناب.

- آقای کومالو، به گمان من، شما باید از ایندوتشنی بروید.

بله، این است آنچه ممکن بود گفته بشود و حالا گفته شد. بلکه،

از همین می‌ترسیدم. پائین‌حال مرا از اینجا دورکن و من خواهم مرد. برای

شروعی دوباره خیلی پیرم. پیر هستم. نحیف هستم. باین حال کوشیده‌ام

که پدر این مردم باشم. کاش آن روز اینجامی‌بودی، آن روزی که به

ایندوتشنی برگشتم. کاش می‌دیدید که مردم چقدر دوستم دارند، باوجود پیری

و درهم شکستگی. کاش می‌شنیدید که بچه‌ای می‌گفت: خوشحالیم که اومفندیس

خودمان برگشته. آن مرد دیگر، حرفهایش حالیمان نمی‌شود. حال که

چیزهای تازه‌ای در شرف آغاز است، می‌خواهی مرا از اینجا دور کنی؟

حال که شیر برای بچه‌ها فراهم شده، و معلم جوان آمده و چوبهای سد در

زمین فرو شده؟ اشک چشمها را پرمی‌کند و چشمها بسته می‌شود و اشکها

فرو می‌ریزد روی طلیسان نوی که از پول مسی مانگوی عزیز، برای اجرای مراسم این تعمیر خریده شده. سرپیر مرد، خم می‌شود و پیر مرد عین بچهای آنجا می‌نشیند و لب فرو می‌بندد.

— اسقف یا ملامت می‌گوید: آقای کومالو، و باز بلندتر صدا می‌کند: آقای کومالو.

— آقا، عالیجناب.

— متأسفم که شما را رنجانیدم. متأسفم که شما را رنجانیدم. اما آیا بهتر نیست از اینجا بروید؟

— هرچه شما بگویید، عالیجناب.

اسقف روی صندلیش جلوتر می‌نشیند و آرنجهایش را روی زانوهایش می‌گذارد: آقای کومالو، مگر حقیقت ندارد که پدر مقتول در اینجا، در ایندوتشنی همسایه شماست؟ آقای جارویس؟

— حقیقت دارد عالیجناب.

— پس به همین علت هم که شده، فکر می‌کنم شما بایستی بروید.

علت رفتن من همین است؟ مگر جارویس سوار نمی‌شود و به اینجا نمی‌آید. تا مرا ببیند؟ مگر پسر کوچک به خانه من نمی‌آید؟ مگر همین جارویس، شیر برای بچه‌ها نمی‌فرستد؟ و مگر معلم جوان را او نیاورده است تا به مردم کشاورزی یاد بدهد؟ مگر حالا که بی‌بی مرده، دل من برای جارویس نمی‌سوزد؟ اما آدم این حرفها را به يك اسقف، به يك مرد بزرگ این مملکت چطور می‌گوید؟ این حرفها که گفتنی نیست.

— آقای کومالو، مقصودم را می‌فهمید؟

— عالیجناب می‌فهمم.

— شما را به پیتروماریتزبورگ پیش دوست قدیمی‌تان تنومبلا می‌فرستم. آنجا می‌توانید به او کمک بکنید و بار بزرگی از دوستان برداشته می‌شود. بگذارید، او شور ساختمانها و مدرسه‌ها و پول را بزند و شما سرگرم کار روحانیت باشید. این نقشه‌ای است که در ذهنم برایتان کشیده‌ام.

— بله، عالیجناب.

- و شنیده‌ام عروستان را هم با خودتان آورده‌اید و او در انتظار کودکی است، آقای کومالو، آیا به آنها ظلم نمی‌شود که اینجا زندگی کنند؟ بهتر نیست به جایی بروید که کسی از این رویدادها خبری ندارد؟
- می‌فهمم عالیجناب.

ضریه‌ای به در حورد. پسری که پیغام را برده بود، پشت در ایستاده بود. کومالو نامه را گرفت. نامه خطاب به عالیجناب کومالو، ساکن ایندوتشنی بود. کومالو از پسرتشکر کرد و در را بست و رفت روی صندلیش نشست تا به حرفهای اسقف گوش بدهد.

- آقای کومالو، کاغذتان را بخوانید.
پس کومالو نامه را باز کرد و خواند:
اومقندیس.

از پیام همدردی شما و وعده ادعیه کلیسایتان متشکرم. حق با شماست. همسر من از آنچه در اینجا انجام شده است، آگاه بود و بزرگترین نقش را در آنها داشت. آنچه کردیم به یاد فرزند محبوبمان بود. یکی از آخرین آرزوهای همسر من این بود که کلیسای تازه‌ای در ایندوتشنی ساخته بشود و من خواهم آمد تا در این باره با شما گفتگو بکنم.

ارادتمند شما

جیمس جارویس

ضمناً این مطلب را باید بدانید که همسر من پیش از اینکه به ژوهانسبورگ برویم، هم بیمار بود.

*

کومالو پاشد و با صدائی که اسقف را به حیرت انداخت گفت: این از جانب خداست. در صدایش اثری از اضطراب، خنده یا گریه وجود نداشت. به دیوارهای اتاق نظر انداخت و دوباره گفت: این از جانب خداست.

اسقف بخشکی گفت: ممکن است نامه خدا را ببینم؟

پس کومالو نامه را با اشتیاق به اسقف داد و خود بیصبرانه ایستاد تا اسقف بخواندش. اسقف نامه را که تمام کرد باوقار گفت: حرکت احمقانه‌ای بود.

دوباره نامه را خواند و بینی اش را گرفت و نامه در دست نشست

و پرمید:

— کارهایی که انجام شده چیست؟

پس کومالو درباره شیر و سدی که بنا بود ساخته بشود و معلم جوان حرف زد و اسقف باز چندبار فین کرد و به کومالو گفت: چیز عجیبی است، عجیب‌ترین چیزهایی است که به‌عمرم شنیده‌ام. و کومالو این جمله را تفسیر کرد: بایستی بدانید که زخم پیش از اینکه به ژوهانسبورگ برویم، هم بیمار بود. و توضیح داد که این کلمات از روی همدردی و تفاهم نوشته شده. و برای اسقف آن کلمات دیگر را هم تکرار کرد:

آیا حقوی در کار هست؟ و راجع به پسری که به دیدارش می‌آمد هم حرف زد. همان پسری که خنده در ذاتش بود.

اسقف گفت: اگر جای خشکی در کلیسایتان پیدا می‌شود، بیایید به کلیسا برویم و دعا بخوانیم. بعد من باید بروم زیرا مفسر درازی در پیش دارم. اما اجازه بدهید اول از همسر و عروستان خداحافظی بکنم. بگویید ببینم درباره آن موضوع دیگر چگونه؟ درباره عروستان و فرزندانی که انتظارش را دارد؟

— عالیجناب، در این باره آشکارا در برابر همه مردم دعا کرده‌ایم. بیش از این چه می‌توان کرد؟

— اسقف گفت: در روزگار گذشته هم همینطور عمل می‌کردند. روزهای گذشته که مردم اعتقاد داشتند. اما بعد از آنچه امروز شنیدیم، نباید چنین حرفی بزنم.

اسقف با اهل خانه خداحافظی کرد و با کومالو به کلیسا رفت. دم در کلیسا باوقار گفت: می‌بینم که مشیت خداوند نیست که شما از ایندوتشنی بروید.

*

اسقف که رفت، کومالو بیرون کلیسا، در تاریکی که چیره می‌شد، ایستاد. باران نمی‌بارید، اما آسمان سیاه بود و پراز نوید. سرد بود و نسیم ملایمی از رودخانه می‌وزید و روح مرد تعالی می‌یافت. همانگونه که

ایستاده بود و به درهٔ عظیم می‌نگریست، ندایسی از آسمان برآمد: تسلا یابید، تسلا یابید. بندهای من، شما را و آنچه خواهم گذاشت و این کارها را به خاطر شما خواهم کرد.

منتها کارها، آنگونه که آدمیان انتظار دارند، صورت نگرفت و یکنی جور دیگری شد. جوری که آدمیان تصور باطل می‌انگارندش، یا خیالپردازیهایی کسانی که ذهن خود را فرسوده‌اند و یا منحصرأ اشاره‌ای از جانب خداوند.

*

به‌خانه رفت. زن و دختر جوان و چند زن دیگر وابسته به کلیسا و رفیقش که چمدانهایش را آورده بود سرگرم ساختن حلقهٔ گل بودند. یک شاخهٔ سرو داشتند که از سرو نزدیک کلبهٔ همان رفیق‌کنده شده بود. این سرو تنها سرو تمام درهٔ ایندوتشنی بود و کسی بیاد نمی‌آورد که چگونه آنجا رسته؟ شاخه را به صورت حلقه درآورده بودند و جوری بسته بودند که ناگهان از هم نشود و گل‌های خودرو در آن نشانده بودند. گل‌هایی که در درهٔ لخت می‌روید.

— اومفندیس، خوشم نیامد. چه عیبی دارد؟ شبیه حلقهٔ گل سفید— پوستها نیست.

— معلم جدید گفت: آنها گل سفید بکار می‌برند. در پیتروماریتز— بورگت، بارها دیدم که گل سفید بکار می‌بردند.

— رفیق کومالو با هیجان گفت: می‌دانم گل سفید، زینق سفید از کجا پیدا بکنم.

— معلم جدید هم بهیجان آمده بود، گفت: اتفاقاً زینق سفید بکار می‌برند.

— اما خیلی دور است. نزدیک راه آهن آن طرف کاریس بروگ، کنار رودخانه‌ای که بلدم، زینق سفید هست.

— کومالو گفت: اینکه خیلی دور است.

— مرد گفت: می‌روم. برای چنین موقعی دوری راه مهم نیست.

اومفندیس، فانوستان را به من قرض می‌دهید؟

— البته، رفیق.

— معلم گفت: يك روبان سفید هم لازم است.
 — یکی از زنها گفت: من يك روبان سفید درخانه دارم. می‌روم و
 می‌آورم.

— شما چطور ستفن، يك کارت برای ما می‌نویسید؟ چنین کارتی
 دارید؟

— معلم گفت: حاشیه‌های کارت باید سیاه باشد.
 — کومالو گفت: بله، می‌توانم چنین کارتی پیدا بکنم و حاشیه‌هایش
 را با مرکب سیاه می‌کنم.

به اتاقی رفت که در آن به حسابهایش رسیدگی می‌کرد و چنین
 کارتی پیدا کرد و رویش نوشت:

باهمدردی از جانب

وابستگان به کلیسای مرقس قدیس

ایندوتشنی

و سرگرم حاشیه‌ها شد و دقت می‌کرد مبادا مرکب پخش بشود تا
 زنش برای شام صدایش کرد.

— ۶ —

در ایندوتشنی و واقعا در تمام مزارع اطراف آن دارند شخم می-
 می‌زنند، اما کار بکندهی پیش می‌رود زیرا که مشاور جوان و به‌پشتیبانی
 او خان، به‌مرنها دستور می‌دهند که دیگر نیاستی هم بالا و هم پائین را
 سرسری شخم بزنند. دیوارهایی از خاک تلنبار می‌کنند و دامنه تپه‌ها را
 شخم می‌زنند و مزرعه‌ها دیگر شباهتی به مزرعه‌های شخم کاری شده سابق
 ندارند. زنها و پسرها فضولات را جمع‌آوری می‌کنند، اما مقدارش روی
 زمین آنقدر کم است که خان فرمان می‌دهد آغلی برای احتشام بسازند تا
 فضولاتشان به آسانی جمع‌آوری بشود. اما اینکار هم دشوار است چرا که در
 آغل چیزی برای خوردن آنها پیدا نخواهد شد. مشاور جوان بادیدن کود
 حیوانی سر تکان می‌دهد اما می‌گوید سال دیگر بهتر خواهد شد. تخم
 گیاهان ترکه‌ای را می‌جوشانند و هیچکس تا حالا در این دره چنین چیزی
 نشنیده بوده. منتها کسانی که برای کشاورزان سفید پوست کار کرده‌اند،

تصدیق می‌کنند که کار درستی است. پس تخمها را می‌جوشانند. یکی دو جای دورافتاده، برای کشت این تخمها در نظر می‌گیرند اما مشاور جوان سر تکان می‌دهد و می‌گوید که خاک این زمینها خیلی کم‌قوت است. و مشاور به مردم گفته است که می‌توانند دانه‌های ذرتی را که برای کشت نگهداشته‌اند دور بریزند، چون از نوع پستی است و جارویس صاحب، نوع بهترش را در اختیار او گذاشته. اما آنها دانه‌های ذرت را دور نمی‌ریزند، برای خوردن نگاهشان می‌دارند.

و تازه تمام این کارها با معجزه صورت نگرفته. جلسه‌ها کرده‌اند و جلسه‌ها با سکوت و اخم و تخم همراه بوده. فقط از ترس خان بوده است که از این جلسه‌ها نتیجه‌هایی گرفته شده است. هیچکس ناراضی تراز کسانی که مجبور بوده‌اند، مزرعه‌های خود را واگذار کنند، نبوده. برادر کولوز مدت‌ها بنگ کرده بود و حرف نمی‌زد، چرا که سد زمین او را می‌بلعید و از زمین محشری هم که در عوض به او دادند راضی نبود. راستش او مقنندیس مجبور شد، تشویقش بکند و نمی‌شد حرف او مقنندیس را نشنید، چونکه به وسیله او بود که شیر گیرشان آمد و همین شیر بود که جان بچه برادرش را نجات داد.

خان تلویحاً گفته بود که کارهای سخت‌تری هم هست که باز از مردم خواهد خواست و مشاور جوان دلگیر شده بود که چرا آن کارها هم فوراً مطرح نمی‌شود. اما دشوار است که از چنین مردمی همه‌چیز را فوراً و باهم خواست. مشاور جوان امید دارد که حتی همین امسال، مردم به چشم خود ماحصلی ببینند، هر چند با دیدن این خاک فقر زده، غمگین سر تکان داده است.

شایع است که دولت گاو نر در اختیار خان خواهد گذاشت و مشاور جوان برای گومالو توضیح داد که خود را از شر گاوهایی که فرآورده‌های ناچیزی دارند، خلاص خواهند کرد. اما در شورا این مسئله را مسکوت گذاشت، زیرا برای مردمی که ثروتشان با احشامشان ارزیابی می‌شود، حتی با همین احشام مردنی، این دشوارترین مسئله‌هاست.

اما شگفت‌آورتر از همه، ماشین عظیمی است که می‌گویند در جنگ هم شرکت کرده. این ماشین، خاکهای زمین برادر کولوز را از جا می‌کند

و به خط چوبها می‌راند و آنجا تلنبار می‌کند و تلی عظیمتر و عظیمتر می‌سازد. حتی برادر کولوز که غمگین، ماشین را می‌پاید، ناگهان می‌زند زیرخنده، اما دوباره به‌یاد زمینش می‌افتد و ابرو در هم می‌کشد. باین حال تسلائی هم برای او هست چرا که سال دیگر وقتی سد پر بشود، روبا و برادرش هم مجبورند زمینشان را که زیر سد قرار دارد واگذار بکنند تا در آنجا تخم‌پونجه‌ای که مرد سفیدپوست بهشان می‌دهد بکارند و از آب‌سد آبیاریش بکنند و بعد برچینند و در آغل گله‌ها بریزند. آخر هم روبا و هم برادرش، وقتی او از قضیه سد دلگیر شد، به‌او خندیدند، بنابراین حالا تاحدی دلش خنک می‌شود.

در حقیقت اتفاقی تازه افتاده، روح و زندگی تازه‌ای در این دره دمیده شده. موضوع صحبت در کلبه‌ها فراهم آمده، هرچند هنوز چیزی بدست نیامده است، اما حادثه‌ای در شرف وقوع است.

*

— کومالو گفت: ناپلئون دیگری هم بوده است که کارهای زیادی کرده است. کارهای زیادی که کتابهای بسیاری درباره‌اش نوشته‌اند. مشاور جوان‌خندید، اما چشم‌هایش را به‌زمین دوخت و یک پوتینش را روی پوتین دیگر مالید.

— کومالو گفت: حق دارید بر خود ببالید، چونکه زندگی تازه‌ای در این دره دمیده. سالهای درازی است که من اینجا هستم اما هرگز در موقع شخم چنین روحیه‌ای ندیده‌ام.

— وادامه داد: اینجا واقعاً تازه‌ای در شرف وقوع است. فقط به‌علت بارانهای اخیر نیست، هرچند باران هم روح آدم را تازه می‌کند. اینجا امیدی دمیده که هرگز به‌عمرم ندیده‌ام.

— مرد جوان باهیجان گفت: نباید توقع زیاد داشت، امسال خودم توقع زیادی ندارم. ذرت کمی بلندتر خواهد شد و خرمن هم کمی بزرگتر. اما خاک واقعاً فقیر است.

— اما سال دیگر آغل خواهیم داشت.

— مرد جوان ذوق زده گفت: بله و کود زیادی در آغل ذخیره می‌کنیم.

او مفندیس، به‌من قول داده‌اند تپاله‌ها را نسوزانند، حتی اگر زمستان

سردی در پیش باشد.

- چقدر طول می‌کشد تا درختها بزرگ بشوند.

- مشاور بالحن غمگینی گفت: سالهای زیادی. و پاهیمان افزود:

اومفندیس، بگوئید ببینم، فکر می‌کنید هفت‌سال تمام بتوانند زمستان را تحمل بکنند؟

- دل داشته باشید جوان. هم‌خان و هم من در خدمت شما هستیم.

- مشاور گفت: یا بیصبری منتظر سد هستم. سد که ساخته بشود

آب برای مزارع فراهم می‌شود و هیجان‌زده ادامه داد: اومفندیس، قول می‌-

دهم که شیر هم در این دره پیدا بشود و دیگر لازم نخواهد بود از مرد

سفیدپوست شیر گدایی کنید.

- کومالو نگاهش کرد و پرسید: بدون شیر مرد سفیدپوست ماحالا

کجا بودیم؟ بدون این همه کاری که مرد سفیدپوست برای ما کرده ما کجا

بودیم؟ شما خودتان کجا بودید؟ آیا اینجا بودید که برایش کار بکنید.

- مرد جوان با سرسختی گفت: راست است که من مزدور اوهستم...

نامپاسی نمی‌کنم.

- کومالو بسردی گفت: پس نباید اینطور حرف بزنید.

نقاری موجب سکوتشان شد تا مشاور جوان به آرامی گفت:

اومفندیس من اینجا از صمیم قلب کار می‌کنم، اینطور نیست؟

- واقعا راست است.

- اینطور کار می‌کنم چونکه برای وطنم و برای ملت کار می‌کنم.

اومفندیس، توجه داشته باشید که برای هیچ اربابی حاضر نیستم اینطور

جانفشانی بکنم.

- اگر اربابی در کار نبود اصلا اینجا نبودید.

- مرد جوان گفت: مقصودتان را می‌فهمم. این مرد آدم خوبی است

و احترامش می‌گذارم. اما راه کار این نیست. همین.

- و راه کار کدام است؟

- مرد جوان اصرار ورزید: نه این راه.

- پس چه راهی؟

- اومفندیس، سفیدپوست بود که حداقل زمین را به ما داد و ما را از

زمین جای کن کرد تا برویم برایش کار بکنیم. جاهل هم بودیم. اینها دست به دست هم داده‌اند و این دره را اینطور متروک ساخته‌اند. بنابراین آنچه این مرد سفیدپوست نیک سیرت می‌کند جبران مافات است.

— از اینجور حرفها خوشم نمی‌آید.

— اومفندیس، می‌فهمم، کاملاً متوجهم. اجازه بدهید از شما يك سؤال بکنم.

— بفرمائید.

— اگر این دره، همانطور که همیشه دعا می‌کنید، آباد بشود، فکر می‌کنید گنجایش نگهداری تمام مردم قبیله را اگر برگردند، داشته باشد؟ — واقعا نمی‌دانم.

— اما من می‌دانم اومفندیس، ما می‌توانیم این دره را برای ساکنان فعلی آباد کنیم، اما بچه‌ها که بزرگت بشوند باز عده‌شان خیلی زیاد خواهد بود و باز عده‌ای مجبورند بروند.

و کومالو خاموش ماند، جوابی نداشت، آهی کشید و گفت: هوش شما از سرمن زیاد است.

— متأسفم اومفندیس.

— نیازی به تأسف نیست، می‌بینم که به حقیقت عشق می‌ورزید.

— اومفندیس، این عشق را به من یاد داده‌اند. يك سفیدپوست بود که به من آموخت. گفت که بدون حقیقت، حتی زراعت خوب هم امکان‌ناپذیر است.

— مرد خردمندی بوده.

— همان مرد به من یاد داد که ما برای ارباب‌کار نمی‌کنیم. برای کشور و ملتمان کار می‌کنیم. و گفت که حتی برای پول هم کار نمی‌کنیم.

— کومالو متأثر شد و از جوان پرسید: خیلیها مثل شما فکر می‌کنند؟

— اومفندیس، نمی‌دانم. نمی‌دانم زیادند یا نه. اما عده‌ای هستند.

بهبیجان آمد و ادامه داد: ما برای افریقا کار می‌کنیم نه برای این و آن. نه برای میاهپوست یا سفیدپوست، بلکه برای افریقا.

— چرا نمی‌گویید افریقای جنوبی؟

— جوان هوشیارانه گفت: وقتی بتوانیم خواهیم گفت.
 لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: مثل سرودی که می‌خوانیم حرف می‌—
 زنیم. می‌خوانیم زنده‌باد افریقا!
 — کومالو گفت: هوا تاریک می‌شود. برویم شست و شویی بکنیم.
 — جوان مشتاقانه گفت: سوءتفاهم نشود. من مرد سیاست نیستم.
 آدمی نیستم که در دره‌شما دردرس راه بیندازم. آرزویم آبادکردن دره است.
 همین.

— کومالو به‌همان حد مشتاق جواب داد: خدا آرزویتان را برآورد.
 فرزندم یک کلام...
 — بفرمائید اومفندیس.

— نمی‌توانم جلوتان را بگیرم که اینطور فکر نکنید. خوب است که
 جوانی مثل شما، صاحب اینجور افکار عمیقی باشد. اما به‌هیچ‌کس نفرت
 نوزید و آرزوی قدرت برهیچکس را در سر نپروانید. دوستی دارم که
 به‌من آموخت چگونه قدرت فاسد کننده است.
 — اومفندیس، من از کسی نفرت ندارم و در آرزوی تسلط بر
 هیچکس نیستم.

— خوب است، چونکه فعلا در این سرزمین نفرت به‌حد کافی وجود
 دارد.

جوان به‌خانه رفت تا شست و شویی بکند و کومالو لحظه‌ای درتاریکی
 درنگ کرد. ستاره‌ها بر فراز دره‌ای که روبه‌آبادی بود، برآمدند و همین
 برای کومالو بس بود، چونکه آفتاب، هم‌رش بر لب‌بام می‌نمود. بعلاوه برای
 افکار نو و پردردسر خیلی پیر بود. این افکار آزارش می‌دادند، چراکه تیشه
 به‌ریشه بسیار چیزها می‌زدند. بله، از آن جمله به‌ریشه‌ی مرد خاموش
 خمگینی می‌زدند که در های‌پلیس می‌زیست. مردی که پس از آنچنان رنج
 عظیمی، این چنین همدردی عمیقی نشان داده بود. بله، برای افکار نو و
 پردردسر بسی پیر بود. او و امثالش را سگ سفیدپوستان لقب می‌دادند.
 خوب، زندگی‌اش اینطور گذشته بود و همانطور هم می‌مرد.
 برگشت و دنبال جوان به‌خانه رفت.

- ۷ -

روز چهاردهم بود. کومالو به زنش گفت: می‌روم کوه. و زن گفت: می‌فهمم. دربار پیش از این هم همین‌کار را کرده بود. یک‌بار سربند ناخوشی ابسالم که طفلك تا دم مرگ رفته بود و بار دیگر وقتی که می‌خواست از روحانیت دست بکشد و برای سفیدپوستی به نام باکستر در دانی بروك، يك فروشگاه محلی را اداره بکند، و از کار اخیر پول بیشتری از آنچه کلیسا می‌توانست بدهد، تأید می‌شد. بار سومی هم بود که زن نمی‌دانست. زن سفر رفته بود و کومالو بدجوری وسوسه شده بود که با یکی از معلمه‌های ایندوتشنی بیامیزد. معلمه‌ای نزار و تنها.

— پرسید: تو با من نمی‌آیی، میل ندارم تنها بگذارم.

— زن متأثر شد و گفت: من نمی‌توانم بیایم. دخترک پایه‌ماه است

و آدم چه می‌داند کی موقعش می‌رسد. اما تو حتماً باید بروی.

يك بطری چای، از همان نوعی که با جوشانیدن برگها بدست می‌آید، برایش آماده کرد و چندتا نان زمخت ذرت هم دستمال بسته‌کرد. کومالو ردایش را پوشید و عصایش را برداشت و در کوره‌راهی که به مقر خان می‌رسید براه افتاد. اما معمولاً آدم از همان راهی می‌رود که لقمه را از آن دست بدهان می‌گذارد. بعد، از تپه‌دیگری بالا می‌روی که به کلبه‌های دیگری می‌رسد که سینه‌کش کوه دراز کشیده‌اند. بعد برمی‌گویی و از دامنه کوه روبه‌شرق پیش می‌روی. انگار هدف تو رفتن به دره امپاینی است که دره دیگری است با مزارع سرخ‌رنگ و برهنه، دره پیرمردها و زنها و مادرها و کودکان — اما همینکه به‌آخرگذار مسطح رسیدی، بی‌اینکه به دره دیگر سرازیر بشوی، از کوه بالا می‌روی. اسم این کوه اموینی است یعنی در معرض بادها و برفراز کاریس بروك و قله‌ها قد برافراشته و از دره‌های ایندوتشنی و امپاینی بسی مرتفعتر است. درحقیقت برجی است برفراز دره عظیم، یعنی دره امزیم‌کولو و از فراز آن می‌توانی زیباترین مناظر افریقا را نظاره کنی.

اینک کمابیش تاریخ شده بود و او در نیمه‌تاریکی تنها بود و چه

بهتر، چراکه آدم در برابر دید همگان به‌سفری از این نوع نمی‌رود. اما

درست همان وقت که می‌خواست از گداری که براهی پرسنگلاخ می‌پیوست بالا برود- مردی سوار اسب آنجا بود و صدایی گفت: اومفندیس، شما هستید؟

- اومفندیس، خوب شد بهم برخوردیم، زیرا در جیبم کاغذی برای اهل کلیسای شما دارم. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: گلبا بسیار زیبا بود، اومفندیس.

- متشکرم، صاحب.

- اومفندیس، از بابت کلیسا، در آرزوی کلیسای نوی هستید؟ کومالو فقط توانست لبخند بزند و سر تکان بدهد. کلامی نداشت و هر چند سرش را به علامت نفی تکان داده بود، جارویس مقصودش را دریافت.

- بزودی نقشه‌ها برایتان فرستاده می‌شود. باید بگویید همان است که می‌خواستید یا نه؟

- صاحب، نقشه‌ها را می‌فرستم پیش اسقف.

- خودتان می‌دانید چه باید کرد. اما مشتاقم که اینکار زودتر انجام بشود، چرا که من از اینجا می‌روم.

کومالو از این کلمات وحشتناک و جدایی‌انگیز جا خورد و جارویس باوجود تاریکی متوجه حالش شد. پس باعجله افزود که: غالباً اینجا سر می‌زنم. می‌دانید که در ایندوتشنی کار دارم. بگویید ببینم مرد جوان چگونه است؟

- شب و روز کار می‌کند. آرام‌نشستن در ذاتش نیست.

سفیدپوست خنده ملایمی کرد و گفت: خوب است، و بعد باوقار افزود: در خانه خودم تنها هستم و به همین علت می‌روم ژوهانسبورگ تا یادخترم و بچه‌هایش زندگی کنم. پسر کوچک را که می‌شناسید؟

- صاحب، البته که می‌شناسم.

- شبیه او هست؟

- صاحب، شبیه اوست.

و بعد کومالو گفت: هرگز بچه‌ای مثل او ندیده‌ام.

جارویس روی اسب خم شد. باوجود تاریکی، مرد موقر خاموش،

مشتاق می نمود. پرسید: مقصودتان چیست؟

— صاحب، يك درخشش ذاتی در او هست.

— بله، بله درست است. آن دیگری هم همینطور بود.

و بعد مثل آدم تشنه‌ای پرسید: یادتان می‌آید؟

و چون آن مرد در آرزوی چنین جوابی بود، کومالو با وجودی که

بیاد نمی‌آورد جواب داد: یادم است.

همچنان در تاریکی ایستاده بودند تا جارویس گفت: اومفندیس،

من باید بروم، اما نرفت. در عوض پرسید: در این وقت شب کجا می‌روین؟

کومالو آشفته شد و کلمات برزباننش نمی‌گشت. عاقبت گفت: می‌روم

کوه و چون جارویس جوابی نداد، دنبال کلمات گشت تا توضیحی بدهد اما

پیش از اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، دیگری به سخن درآمده بود که:

می‌فهمم. کاملاً می‌فهمم و چون از سر همدردی سخن گفته بود، پیرمرد

گریست و جارویس آشفته برآسب نشسته بود. کاش می‌توانست پیاده بشود

اما اینجور کارها را به این آسانی نمی‌توان کرد. پس دست به سوی دره‌ای

که تاریکی بر آن چیره می‌شد دراز کرد و گفت: حادثه‌ای در شرف پایان

است اما واقعه‌ای تازه آغاز شده، و مادامی که من زنده هستم این واقعه

ادامه خواهد یافت. بسلامت اومفندیس.

— صاحب.

— بله.

— پیش از اینکه از شما تشکر نکرده‌ام نروید. به خاطر مرد جوان،

به خاطر شیر، و حالا به خاطر کلیسا.

جارویس با نشاطی تلخ گفت: مردی را می‌شناسم که در تاریکی

می‌زیست تا شما بر او دست یافتید. اگر کار شما این است، راضی به رضای

شما هستم.

در اینجا شاید چیز عمیقی در جریان بود یا شاید تاریکی چرات

می‌بخشد، چنانکه کومالو گفت: راستش از تمام مردهای سفیدپوستی که

به‌عمرم شناخته‌ام...

— جارویس بخشونت گفت: من مرد مقدسی نیستم.

— در آن باره نمی‌توانم حرفی بزنم. اما خدا دست خود را بر شما

نهاد.

و چارویس گفت: این ممکن است، این ممکن است. و ناگهان رو کرد به کومالو و گفت: اومغندیس سلامت، در تمام این شب خدا به همراهتان.

و کومالو به دنبالش او فریاد کرد: خداحافظ، خداحافظ.

در واقع سخنان دیگر، سخنان همیقتری بود که می‌شد فریاد کرد، اما این جور کارها به این آسانیه صورت نمی‌گیرد. تأمل کرد تا صدای پای اسب خاموش شد و بعد به عظیمترین تخته سنگها آویخت و بسنگینی بالا رفت، چرا که دیگر جوان نبود، وقتی به قله رسید خسته بود و نفس نفس می‌زد. روی سنگی نشست تا بیاماید و به دره عظیم تاریک در زیر آسمان نگریست که کوههای اینجلی و کریکالند شرقی دربر گرفته بودندش. حالش که چآمد، چند قدم راه رفت، تا مکانی را که در اینگونه موارد، به آن پناه برده بود، پیدا کرد. گوشه‌ای بود در صخره‌ای که از باد در امان بود، و جای نشستن یک مرد را داشت و می‌توانست پاهایش را باسانی دراز بکند. بوضوح اولین مورد اینگونه موارد را بیاد آورد. شاید چونکه اولین مورد بود یا شاید به این علت که آمده بود برای بچه‌اش دعا بکند، بچه‌ای که دیگر هیچ دعایی قادر به نجاتش نبود. آن وقتها بچه نوشتن بلد نبود، اما حالا سه تا کاغذ نوشته بود و در تمام نامه‌ها نوشته بود: اگر بتوانم به ایندوتشتی برگردم، دیگر هرگز ترکش نمی‌کنم. و یکی دو روز دیگر آخرین نامه‌ای را که او به همسرش خواهد نوشت دریافت خواهند کرد. از همدردی عظیم برای پسری که می‌بایستی بمیرد، دلش در سینه‌جا نمی‌گرفت. پسری که اینک که عفوئی در کار نبود، قول داده بود دیگر گناه نکند. اگر پدر زودتر رسیده بود، شاید از یادآوری آن پرسشهای بیفایده و وحشتناک و آن پاسخهای بیفایده و ترسناک ابرو درهم کشید: هرطور که پدرم بخواد، هرطور که پدرم بگوید. و تازه آیا فایده‌ای داشت اگر می‌گفت: پدر نمی‌دانم؟

خاطرات پیسوده‌ها از خود دور کرد و به آداب شب زنده‌داری پرداخت. به گناهانش اعتراف کرد. پس از آخرین باری که به همین کوه پناه آورده بود، بسیاری از گناهانش بسمولت بخاطرش آمد. دروغی که در قطار گفته بود، دروغی که به برادرش گفته بود، وقتی جان به‌کوچه رانده بودش

و در را برویش بسته بود، فروریختن ایمانش در ژوهانسبورگ، میل به آزار دخترک، طفلك معصوم گناهکار، تمام اینها را تمام و کمال اعتراف کرد و استغفار نمود.

پس به شکرگزاری مشغول شد و باوقوف تمام بیاد آورد که دلیل بزرگی برای شکرگزاری دارد و بسیار چیزهاست که شایسته سپاس است. يك به يك در نظر آوردشان و به خاطر هر کدام خدا را شکرگفت و به هر کس که یاهش می افتاد دعا کرد. بیش از همه مسی مانگوی عزیز و آن هدیه سخاوتمندانه اش را بیاد آورد و بعد، آن مرد جوان دارالتأدیپ را که با جبینی درهم گفته بود: متأسفم اومفندیس، که چنین کلمات خشنی بزبان آوردم. و بعد خانم دپته به که غالباً می گفت: مگر به چه علت دیگری به این دنیا آمده ایم؟ و پدر و پینست که هر دو دستش را در دست گرفته بود و گفته بود: هر چه، هر چه، فقط کافی است بخواید. هر چه بتوانم خواهم کرد. و وکیلی که دفاع پسرش را به خاطر خدا برعهده گرفته بود و با کلماتی ملایم و مهربان به او نوشته بود که عفو در کار نیست.

و بعد مسئله بازگشتش به ایندوتشنی و اینکه زنش و دوستش به پیشوازش آمدند و زنی که پیش بندش را بر سر کشیده و زنهایی که در کلیسا منتظرش بودند و شادی عظیم بازگشت، چنانکه دردش فراموش شد. در این باره مدت‌ها اندیشید زیرا مگر ممکن نیست مرد دیگری به دره دیگری باز گردد و هیچکدام اینها را در انتظار خود نیاید؟ چرا این سعادت نصیب مردی شده بود تارنج او اینگونه به شادی بدل گردد؟ چرا به او ارزانی شده بود تا این چنین به وجود خداوند واقف گردد؟ اگر دیگری به جای او بود و چنین وقوفی حاصل نمی کرد، آیا تمام عمر با دردی پایان ناپذیر دست به گریبان نمی شد؟ چرا نیرویی او را و می داشت که پیوسته برای احیای ایندوتشنی دعا بکند و چرا سفید پوستی از سر قلعه ها فرود آمد تا دست به کاری بیازد که هیچکس دیگر قادر به انجامش نبود؟ و چرا از میان همه مردها تنها پدری که پسرش به دست پسر او کشته شده بود به چنین کاری برگزیده شد؟ آیا ممکن نیست چنین احساسی مرد دیگری را در دره دیگری فرا بگیرد، تا شب و روز و بدون وقفه برای احیای آن دره دیگر دعا بکند و دعایش هرگز مستجاب نشود؟

اما این اندیشه از سرش زیاد بود چرا که در حد فهم انسان نبود. پس این افکار را از سر دور کرد چرا که رازی نهانی بود. و بعد مرد سفید پوست، جارویس و بی بی که مرده بود و پسر کوچک با آن درخشش ذاتی... و چون مغزش از پیروی آن اندیشه عاجز مانده بود، این یادآوریها نیز دیری نپایید. منتها خدا را شکر که آدمی می تواند تا پایان عمر ادای دین بکند و او کوشیده بود بعضی شان را هم اکنون سپاس گوید.

تکان خورد و از خواب پرید. سرد بود اما نه چندان سرد. پیش از این مرکز در اینگونه شب زنده داریها به خواب نرفته بود. اما پسر بود. عمرش بسر نیامده اما به آخر رسیده بود. به فکر تمام کسانی افتاد که رنج می بردند. جرت رود ضعیف و نادان، مردم شانتی تاون و الکساندرا و زنش در همین لحظه و از همه بیشتر اسالم پسرش. آیا او بیدارست، آیا در این شب تا صبح فرا برسد خواب به چشمهایش خواهد آمد؟ فریاد زد: پسر، پسر، پسر.

از فریاد خود کاملاً بیدار شد و به ساعتش نگاه کرد و دید که يك بعد از نیمه شب است. بزودی پس از ساعت پنج آفتاب خواهد آمد. گفته بودند که در چنان ساعتی تمام خواهد شد. اگر پسرک خوابیده است، بگذارید بخواید. این بهتر است. اما اگر بیدار مانده، ای مسیح، با ترحم بی پایانت با او باش. در این باره مدتها از سر سوز دعا کرد.

آیا زنش بیدار است و در همین اندیشه است؟ اگر به خاطر دخترک نبود با او آمده بود. اما دخترک، چرا دخترک را از یاد برده بود؟ دخترک بیشک خواب بود. وجودی آکنده از مهر داشت، اما این شوهر به او چه داده بود؟ نه بیشتر از آنچه دیگران داده بودند.

و باز جارویس بود معروم از زن و قرزند، و عرومش که از شوهر معروم مانده بود و فرزنداناش که پدر از سرشان رفته بود و مخصوصاً پسر کوچک شاه و درخشان. پسر کوچک جلو چشمش جان گرفته بود و به کومالو می گفت: وقتی من بروم، چیز روشنی از ایندوتشنی خواهد رفت. می گفت: بله می فهمم، بله می فهمم. منجوب و خجالتی نبود. منتها می گفت: بله می فهمم و از سرخوشی می خندید.

واینک برای افریقا، سرزمین محبوب دعا کرد. نکوسی سیککل افریقا، خدا افریقا را نجات بخشد. اما او این رستگاری را به چشم نخواهد دید. این رستگاری بسی دور بود، چرا که مردم از آن هراس داشتند. چرا که راستش مردم از او هم می ترسیدند، از زنش، از مسی مانگو و از مشاور جوان هم می ترسیدند. مگر در گرسنگی آنها، در آرزوهای آنها چه چیز ناروایی وجود داشت؟ در اینکه مردمی بخواهند در سرزمینی که در آن تولد یافته اند، با سر بلندی قدم بردارند و میوه های خاک خود را آزادانه بچینند، چه چیز ناروایی وجود دارد؟ با این حال مردم می ترسیدند، با ترسی که عمیق بود و در قلبشان ریشه دوانیده بود، با ترسی آنچنان عمیق که حتی سهربانیشان را هم پنهان می کردند و یا آنرا، با خشونت و غضب ابراز می داشتند و محبت در چشمهای اخم آلود و غضبناکشان گم می شد. می ترسیدند، چرا که عده شان معدود بود و بر چنین ترسی جز با عشق فایز نمی توان شد.

مسی مانگو که به احدی کینه نمی ورزید گفته بود: ترس عظیمی در دل دارم، می ترسم روزی آنها به عشق رو بیاورند که ما به نفرت گراییده باشیم.

آه ای کلمات برحق و اندوهگین.

وقتی دوباره بیدار شد، در مشرق جزیی تغییر روی داده بود. تقریباً با هراس به ساعتش نگاه کرد، اما ساعت چهار بود و خیالش آسوده شد. حالا وقتش بود که بیدار بماند، چرا که احتمالاً پسرش را بیدار می کردند و به او می گفتند خود را آماده بکند. جایش را ترک کرد بسختی روی پا بند می شد، چونکه پاها بی حس و سرد بود. جای دیگری پیدا کرد که بتواند به مشرق نگاه کند و اگر آنچه گفته بودند راست بود، خورشید به لبه کوه که می رسید، کار تمام می شد.

شنیده بود که در صبحی این چنین هر خوراکی دلشان بخواهد می تواند بخورند. عجیب است که آدم در چنین موقعی هوس غذا بکند. آیا بدن کمرسه می شود و یک نیروی درونی مرموز که مرگ را باور ندارد، تن را به گریه نگی می خواند؟ آیا پسر آرام است و به آرامی لباس می پوشد و در این لحظه به ایندوتشتی می اندیشد؟ آیا اشک به چشمهایش می آید و اشکها

را پاك می‌کند و مثل يك مرد برپا می‌ایستد؟ آیا خواهد گفت: هیچ‌فدایی نمی‌خورم، دها می‌خوانم؟ آیا مسی‌مانگو آنجا با اوست یا پدر وینست و یا کشیش دیگری که وظیفه‌اش تسلا دادن و قوت‌قلب بخشیدن به اوست، چرا که پسر از اعدام هراس دارد؟ آیا او را به توبه وا می‌دارد و یا آیا تنها ترس است که مالك وجود او شده؟ آیا همین الآن هیچ‌کاری نمی‌توان کرد، آیا فرشته‌ای نیست که آنجا فرود بیاید و فریاد بزند: این به‌خاطر خداست نه به‌خاطر انسان. فرزند بیا، با من بیا؟

باچشمان مه‌گرفته، به‌روشنایی ضعیف و پایدار مشرق نگاه کرد، اما برخورد تسلط یافت و تانهای زمخت ذرت و چای را بیرون کشید و آنها را روی سنگی گذاشت و شکرانه بجا آورد و تانها را پاره کرد و خورد و از چای نوشید و بعد باخلوص و از ته دل غرق در ذکر و دها شد و بعد از هر توبه‌وانابه‌ای چشم برمی‌داشت و به‌مشرق می‌نگریست و مشرق روشنتر و روشنتر شد، تا دانست که آن زمان فرارسیده است. و آن زمان که در تصورش لحظه‌غایی بود، بپا ایستاد و کلاهش را برداشت و روی زمین گذاشت و دستها را در جلوش بهم فشرد و همانجا ایستاده بود که خورشید از مشرق دمید.

با این حال سحر است که فرارسیده. تی‌تی‌هویا از خواب بیدار می‌شود و به‌کار خود یعنی سر دادن آواز مهجورش مشغول می‌شود. خورشید، کوههای اینجلی و کریکالند شرقی را با نور شایاش می‌دهد. دره‌ عظیم امزیم‌کولو، هنوز در تاریکی است اما روشنایی به‌آنجا هم خواهد رسید. ایندوتشنی هنوز در تاریکی است، اما روشنایی به‌آنجا هم خواهد رسید، چرا که سحر فرا رسیده است، چنانکه هزارها قرن است که فرارسیده است و هرگز نبوده است که نباید. اما سحرگاه رستگاری‌ماکدامین وقت فرا خواهد رسید، رستگاری از ترس بندگی و بندگی ترس، این دیگر يك راز است.